[illegible] بهمنیان
از شاهیان که سالهای ۱۳۴۷ - ۱۳۵۸ و
۱۴۸۲ - ۱۵۱۸ در ولایت دکن جنوب هند بر شهرها
حکمرانی می‌کردند زندگی کرده است. معاصر
شاعران، شیخ آذری اصفهانی و ملک قمی بوده

۱۳۵۰/۷/۹
خریده شده

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش بحقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست آئینه

دیوان مولانا ظهوری

سخنوری کلیم کلام و خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریده اوست ؛ درین لفظ جان میدا بست

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتاب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے ملاحظہ و معائنہ سے شائقان تفصیلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کی ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین بعض کتب علم و اصول و غیرہ مذہبی اسلام کی درج کرتی ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب متعلقہ کارخانہ سے قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین۔ یہ ایک مجموعہ غرایب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ۔

کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات مین چار کتاب مرزا بیدل نکات بیدل رقعات بیدل۔ دیوان بیدل عناصر بیدل۔

دیوان بیدل۔ نقل از نسخہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید۔

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات

دیوان صائب کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعراے فارسے۔

کلیات عناصر۔ دو دواوین خسرو دہلوی مجموعہ

چار دیوان۔ دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا۔ دیوان وسط الحیوۃ۔ کلام جوانی۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس مین فرمایا۔ دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا۔

کلیات جامی۔ یہ کلیات ولایت کے خط پر لکھا ہوا بہم پونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا۔

کلیات نظیری۔ نیشاپوری مع شرح۔

کلیات ظہیر فاریابی قصائد دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ۔

دیوان حافظ۔ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے

ایضاً۔ محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی

ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔

شرح دیوان حافظ۔ باحل معانی و مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علیصاحب۔

دیوان شمس تبریزیہ از کلام ولی مادر زادہ محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز۔

دیوان مخفی تصنیف مخفی رشتی یہ اُستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین ہے

دیوان خواجہ قطب الدین حضرت

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اعنی

دیوان ملا نور الدین ظهوری

سخنوری کلیم کلام و خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریده اوست ٭ در تن لفظ جان دمیده اوست

مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما
گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند
خار کوی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصهٔ بستان بپروردی هوای خویش را
گر نمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما

صد فراغ و عیش را در زله بندی داشتیم
گشته بر خوان جگر داغش غمش مهمان ما

گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق
می چکد یاقوت تر از پنجهٔ مژگان ما

زود و بر نخل هوس نی بار میماند نه برگ
لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس
آری آری ظاهرست از آه بی پایان ما

چشم پرخون کی پسندد حیرت افتادی چنین
گر نبفتادی پسند عید ما قربان ما

کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشید زار
در غمش هر قطرهٔ خون گشته عشقستان ما

در زبان قصه پردازان سخن کوته بماند
زانکه در افشا نمیگنجد غم پنهان ما

هیچ فکری را برای نیست بر خاطر ولی
گشته یاد جملهٔ تبت و ف[illegible]

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده‌های سر ندیدی بر سر میدان ما

داغ می لاله دماند ز پشمینهٔ ما
روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما

تلخکامی چه بلائیست که شیرین دهنان
زهر را کام دهد شکر لوزینهٔ ما

ور نیاید به نظر هرچه درآید به نظر
نپذیرفته بجز عکس تو آئینهٔ ما

نقد و جنس دل و جان رفته به بیعانهٔ کف
تا گره بسته بسودای تو گنجینهٔ ما

گشت آن روز که تابنده طناب گره‌ی
خیمه و داغ تمنای تو در سینهٔ ما

در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد
باد افزون ترا زین سعی تو در کینهٔ ما

گر نه اسراف تو بیرفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینهٔ ما

عالم همه مست ایاغ ست دل ما
شبها همه روز ست چراغ ست دل ما

مرهم نکند ناز خریدار ندارد
پروردهٔ دوش و پر داغ ست دل ما

در جیب سمن بخته ایم از خس و خاشاک
زان گلخنیانیم که باغ ست دل ما

واعظ چه کنی رسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ ست دل ما

امید که سرگشته چو زهاد نه مانیم
بر بوی همت مست سراغ ست دل ما

هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت
از مرحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه به صیقلگر غم داد ظهوری
ایمن ز دم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر مے از دُرد می پیمانهٔ ما
جام خورشید سفال در میخانهٔ ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم / قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما

اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را / داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما

ذوق از بی غلط حسن نیاید بر خویش / آشنای دگران گشته و بیگانهٔ ما

رازها بر سر بازار نهد گر نه نهد / آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعلهٔ فوارهٔ مژگان خواهد / دارو از تاب تفسنده زمین دانهٔ ما

در بن هر مژه قلزم و عمان داریم / کرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعلهٔ حسن تو برافروخته است / گرد او پر زده پروانهٔ پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت / که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصهٔ فقر نخوردیم که افتاده پسند / عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تاوان
وامی گر جان نرهی تحفهٔ جانانهٔ ما

دشمنی فلک آسان و ستی اندیشهٔ ما / عیب شغل دگرانست هنر پیشهٔ ما

جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت / فخر شیران هوس و بهی بیشهٔ ما

نگسلد آه چه در خواب و چه در بیداری / کرده پیوند بانده رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چه صفاها که بهم چیده است / اینهمه صبح که اینا شته در شیشهٔ ما

بهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
بهر ما باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورده بجانانهٔ ما / سر نهاد و قفت آستانهٔ ما

سوخت در یک دگر هوا و هوس / آتشیم آه نا زبانهٔ ما

گشته از فرق تا قدم یک داغ / بی‌نشانیم و این نشانهٔ ما

نرگست خواب ناز می‌فهمید / می‌شنیدی اگر فسانهٔ ما

بلبلان بهار رخساریم / شکن طره آشیانهٔ ما

کهنه گردیده بود ناز و نیاز / عشق نو گشت در زمانهٔ ما

رام ساقی و وحشی خویشیم / باده و نقل آب و دانهٔ ما

بزبان نگار حرفی چند / گشت رد و بدل میانهٔ ما

دل بمهر و محبت تو پرست / چه گهرهاست در خزانهٔ ما

عشق آن خانمان خرابی هست / که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش برآید غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را / داغ تو نشان نشانها را

شاهین نگه تست امروز / گشتیم شکار خانها را

گلبانگ گدائی کشیدیم / داغی که نهد خزانها را

تا در ره گوش خواب جستیم / پیچیم بهم فسانها را

تقریب بزم رفتنی گو / کردیم آخر بهانها را

خطت به کمین خیالها بود / در دام کشیده دانها را

تا در رهت از چشم نیابند / برداشته ام نشانها را

تا لب ز پی ناله‌ئی افتاد / برگردانم ترانها را

نقصی به کمال از ظهوریست

انگار کن یگانه را

عشق آورده در ستیز مرا
کندی عقل کرده تیز مرا

صبر کی راه شوق میگیرد
صرفهٔ جنگ در گریز مرا

نفسم طرهٔ حرف می بافد
داستانهای مشکبیز مرا

بر سر راه دل فشانیدست
جلوهٔ قد فتنه خیز مرا

باشد از قطره کی بردن آرد
دیده هاے محیط خیز مرا

در جنون ست سنگ بارانی
استخوانهاے ریزریز مرا

وه چه آسان برید از دو جهان
نگه هاے تیز تیز مرا

از نظر پیشگان حسن شناس
همه جا نازش تمیز مرا

حصه کردیم نقد و جنس جهان
همه از جمله هیچ چیز مرا

خلوت خاص عشق را بنگر
که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده در غوزکی مویز مرا
(نام انگور ۱۲ — منقه ۱۲)

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ ما را
بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را

زیاده باد خم و پیچ طرّه هاے دراز
چه حلقه هاست که در گوش کردهٔ ما را

ز فربهی به بغل در نیاید آسایش
بدرد خویش هم آغوش کردهٔ ما را

چو می ببزم تمنا بدرد خرسندیم
بروی گرم همه جوش کردهٔ ما را

درست عهد مبادا شکسته دل هرگز
بیاد آر فراموش کردهٔ ما را

براه گرم روان سوختست بیتابی
ببرق بیهده همدوش کردهٔ ما را

زجامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون — به نقل داغ تنک پوشش (نام پارچه ۱۲) گروه مارا

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
به گفت و گوی که خاموش کرده مارا

خار از دخل صبر سینهٔ ما — خرج را دست در خزینهٔ ما
عشق بر مسند افاده نشست — داغها شرح متن سینهٔ ما
عشق ما نیست عشق افزائی — نیست جز ناکسے قرینهٔ ما
به سخنهای عشق گردانی — کشتی عقل در سفینهٔ ما
ناله در کاوکاو تیز آهنگ — در رهای نهان دفینهٔ ما
جوهر شاهے گدایان بین — دیده درج در خزینهٔ ما
خون اهل وفا نمے خواهد — نکشد تیغ کین به کینهٔ ما

تا نهد چرخ را نگینهٔ خویش
به ظهوری بگو نگینهٔ ما

گواه گرمی خون داغهاے پیکر ما — بمهر شعله عذاران رسید محضر ما
به نالهای تر از کام خشک میریزد — سزد که باج ستانند ز دیدهٔ تر ما
شدست کشتی صبر و شکیب دریائی — وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما
درین عمیم که غمگین کسے کند خود را — بنال دفتر ما حال ماست دفتر ما
سخن گزند ترا ز زهر لب فرو ریزد — مباد کام کسے در گزند شکر ما
چه بیکسانه نهادیم سر به بالش خشت — بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما
بر دلیست صلاح سلاح پوشان را — تن ست جوشن ما تارکست مغفر ما

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندیدی
نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما

بجز بهر مدارا رگ و پی خود را
نموده عشق بتشریح جسم لاغر ما

مهر تو به ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده سری عکس او بساغر ما

حال من سرگرده زاری گریه می آید مرا
خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا

شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو
حرف سرو جویباری گریه می آید مرا

قیمتی هیچ خواستم خود را چه حاصل بر نداشت
اشک آب شاهواری گریه می آید مرا

آتشم از سرکشی ترسم دهم خود را بباد
آبروی خاکساری گریه می آید مرا

حرف انشا از زبان افشانده ام لب گشته مهر
از نشاط رازداری گریه می آید مرا

زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد
گرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا

در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد
گو بر و ابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن بر احوال ظهوری خنده زد
این نمو و امیدواری گریه می آید مرا

می امان داد ساخته خوف و خطرم را
مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را

یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست
فتان غمت ریخت فرو برگ و برم را

پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی
با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

از همت پاکانست که در عهده گرفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

نتوان بره سعی بپای دگران رفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود
می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روزنه شوید — در خنده بصد بحر نشاند سحرم را

این ناله ام از کام و زبان بر نتراود — گز زور تو برهم نه فشارد جگرم را

خواهم که گشایم به تماشای تو چشمی — از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق و گرم گرد بگردن — زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان
وا کرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس نهد سخنی بر زبان ما — مهری به بوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن — حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دورهٔ بیهوده گرد چرخ — گردند حسن و عشق قران در زبان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش — بر واست با تو سود سر یک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبی — در قطره گی کنار ندارد میان ما

دلبر به بردن دل ما گرد دلبری — جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم بتازه روئی پژمرده خاطران — سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود ز پیش — شرحست بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین — گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را — دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد — رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده در باغ از گل رویش	خرج داماں سال و ماهش را
ای نخورد دست غالباً هرگز	آنکه گفتست می نگاهش را
نیست از حال دل عمش غافل	دارد آباد و خوانخواهش را
وسعت عشق بین که کاه ربا	کرده نیک اختلاط کاهش را
آن قدر کرده ام بعلم نگاه	که ز خود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت	تا زکج ترشد کلاهش را
دل باندازکنگری برخاست	کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق	میشناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شده شیخ	کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گر بیابت اندازد	آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و پادشاهش را

چه قامت ست که حق داده سرو نازمرا	بجلوه کند ز بن نخل برگ و سازمرا
ز حرف صبح نفس گو بهشت تاکردست	بزلف خویش سفارش شب و رازمرا
به قبله کی بردم کعبه گر نماز نبرد	که کرد ابروی او قبله کی نمازمرا
مباد وسینه به سفتن دهی بر محرم	که غمزه سوفش کنی الماس کرده رازمرا
بکعبه می بردم خضر عشق از ره دیر	که رهنمای حقیقت کند مجازمرا
به قدر بینش خود هرکه شناسد حسن	ببین بدولت عشق خود امتیازمرا
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست	باختلاط در آورده احترازمرا

بچشم وناز مرو گر بخشم وناز روم
تو خود بناز برآورده نیاز مرا

زمین مدح شهنشاه نورس ست این فیض
که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینه ظهوری بنافت گوره داغ
هنوز نکرده بپالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را
نعمت بر شست بختیان کرده لازم سخت کوشی را

نمیخواهد که سازد بوالهوس از سرخ رویانت
سیه رویا دهر کو گرد آخر زرد گوشی را

بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم
درآوردم به بیع خویشتن راحت فروشی را

بآن لذت مکیدم نوک نیش از زهر مژگانش
که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را

بتمامی عمر خاشاک سر کوی هوس چیدم
که نادان میکند بر شعله خس خام جوشی را

ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن
بکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را

شنیدن از سخن برتافت و گو در قفا بنشین
درآوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را

فنا نی از پی تیغ سخن ناچار میباید
خوشامد گوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز رهواری بدون آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را
چه عشوها که ندادند ناشکیبان را

بآن امید که سازند سیر حسرت شان
بخوان کام نشانند بی نصیبان را

بپرسشم قدمی رنجه کاش فرمایند
علاج ترک علاجست گر طبیبان را

به فر عشق و جنون عجز من آنقدر رعناست
که گوشمال دهم قدرت رقیبان را

مباد پرده برافتد ز راز عریانان
که در لباس پرستند جامه زیبان را

به غنچه بین که ز بوسه دهنش امان ندهند — بهار مست هوس کرده عندلیبان را

ز گونه تو اگر خطبه کنم انشا — بلاغه غوطه دهم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نه کنی — چنین که خصم وطن کرده غریبان را

پرم ز پند ظهوری زبان خویش ببند — نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از سخن کامران ترنیست ناکامیست کام اینجا — ندانم بسته تر از خویش آزادیست دام اینجا

بجز دوستی از خود چو سوسن گشته ام فارغ — برای تیغ خصمی رنگ میاز و نیام اینجا

ببازار هوس خوش مایه داراند سودایی — اگر محتاج باشی میدهندت صبر وام اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم — که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا

بیان عیدی کن دو عیدگاه عشق قربان شو — که میازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد — چو بنشینند بر اورنگ شهنشاهی غلام اینجا

بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را — که شهد عمر میگردد پذیرای قوام اینجا

بآب رو سلامت بر در آزادگان منشین — نجای آستان از آسمان آید سلام اینجا

ندارد راه در میخانه غم تنگ ظرفان را — که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگوئی — بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نام اینجا

زبس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد — ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد — تفاخر خاصه خاصان اگر گردید عام اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره دو گام — فضای هر دو عالم گرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را فگندی خطر داری

کر ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما
عید میخواهیم و قربانیم ما

بیش ازین آشفتگی در مو مکش
جمع کن خاطر پریشانیم ما

گرچه منع لب زگفتن کرده
صد سخن داری زباندانیم ما

آههای قیمتی خوش کرده ایم
منکر غمهای ارزانیم ما

چشم اگر پوشیم رسوا میشویم
در کمین کار پنهانیم ما

شبنمی در نرگس نشنید گل
بلبلان تازه الحانیم ما

تا قبا سازیم پیراهن کجاست
عاشق چاک گریبانیم ما

داد با انگشت شهدی کی دهد
تلخکامی شکرستانیم ما

در نهاد قطره چندین شور چیست
عشق طوفان کرده عمانیم ما

دامنی بر عیبها گسترده ایم
با وجود آنکه عریانیم ما

جسم کاه و کوه کاهش در کمر
از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت محک عیارها را
گویت به چمنی بهارها را

نی توبه پناه شد نه سوگند
بگرفت بت حصارها را

کرده به تحول خود مکرر
زلف تو بنفشه زارها را

هر روز براه وعده تو
آخر کنم انتظارها را

دل گوشه کاری از تو دیدست
یک گوشه نهاد کارها را

چشمت بشراب تلخ دیدن — مستی گرده خمارها را

از حسرت مردهٔ تبسم تو — آیین بندان مزارها را

دادیم قسم به بیقرارے — برهم نزنی قرار ها را

کشتی خطر کنار دارو — آرم بمیان کنار ها را

بنشانده صبا به میهمانی — بر چهرهٔ من غبار ها را

زنار ز سبحه لبس ظهوری

بگذار بخرقه تارها را

اشک دیده بر عنان توسن ها بپا یرا — وای که گرده صد زبان تشنیع تو وای وایرا

گرچه شکار لاغرم کوششی فربهم به بین — صید کمند گرده ام سر زده هم خدای را

صد چو دواست فله بند بر سر خوان راحتم — داده ندای الصلا ناله سینه خای را

دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا — گرده اجاره چشم جان سرمهٔ خاک پای را

نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد — راه مباد بر لب این حرف زبان گزای را

درد دل ربودگان ماند نهفته در زبان — داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را

رشک بلاست الامان عمر و وصال تشنگیم — باوری نگاهش این غیرت غم زدای را

جوش زند به فرقها عشق بفر سایه اش — مغز باستخوان من بالد اگر همای را

دفته ز دست کارها چشم تر است دجلها — تا بکجا بر دشنا سالک سینه سای را

پردهٔ گوش مخملی پرده مخملش شود — چون بزبان در آوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری اینقدر

حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

جز به بندت نه فتد خاطر آزادهٔ ما ‏— غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده مستی نه بآن سرشارست ‏— کر شود شور تمنا نمک بادهٔ ما

بر کمر تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان ‏— ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما

جمله دلها بره عشق تو در پیش و پس اند ‏— پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد ‏— چشم پر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

زهره را سوده شود جبهه ز بس سجدهٔ شکر ‏— گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما

فلک از دشمنی خاک نهادان بر شد ‏— نه ز هر دست ببرخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگ است ظهوری در عشق ‏— فال بگشاده غم از دفتر نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا ‏— پارسائی شده رهبر تو میخواره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن بو بست ‏— نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از گله با خویش قراری دارم ‏— نیست امید وفا از تو جفاکاره مرا

پیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست ‏— اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

ناتوان گشته ام سنگدلی همبرے ‏— بستر از آهن و بالین بود از خاره مرا

آنکه صد بحث در اثبات قبولم کردست ‏— باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا

آه از آن اشک که چون وقت تماشا آید ‏— آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم ‏— جگر چاک ترا سینهٔ صد پاره مرا

بشیرے خرامید نخچیر ما ‏— کم از سعی کس نیست تقصیر ما

حماقت ز بهر خندان آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما

جنون هرگز این تازه روئی نداشت — نشسته برو گرد زنجیر ما

کمان خرد از زه انداختیم — خطا نیست در سعی شبگیر ما

شنو زود کوتاه رنج سفر — بلندست در سعی شبگیر ما

بعشق جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما

زبان و گر وام کن کو قلم — در انشای حرف و رق گیر ما

تو خود شرمساری دگر میکشی — نگوئی اگر عذر تقصیر ما

ره و بوی مشک و پر و رنگ لعل
ظهوری محالست تغییر ما

هوس گنج برآورده ز تعمیر مرا — ترک تدبیر علم کرده بتدبیر مرا

کم ازانم که در معذرتم باید زد — پیش ازانی که دهی خجلت تقصیر مرا

ز تف سودای تو خوابم ز سراپرده چشم — نه پسندند زمین دم تعبیر مرا

سخرهٔ عیش و طرب چون گران بود غم — که نمیکرد غم و درد تو تسخیر مرا

تن پرستان دگرانند چرا ریزد آب — واعظا از قصه جوی شکر و شیر مرا

مرشد میکدهٔ غم چو می خالص داد — داد بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا

اگر این پیچش زلفست وفا خواهد کرد — داده دیوانگی وعدهٔ زنجیر مرا

درگذشتن نتواند نگه از کشتهٔ او — تا تسلی نهد از چشم سکون گیر مرا

درد گن ریش جگر خوب نمک سود نه شد
میبرد عاقبت این شور به کشمیر[نام شهر ۱۲] مرا

بر یاد تو زهرها شکرها — بی روی تو شامها سحرها

بی عشق تو مرده زندگانی — بر پا بهوای تست سرها

پروانهٔ آفتاب آراست — از شمع رخت بشعله پرها

راحت به نهاده بالش نرم — زیر سر داغت از جگرها

گنجایش دیدنی نماندست — بر بسته ز دیدنت نظرها

عشقم بحصار خود درون برد — آورده برونم از خطرها

گاهی که کنم دعای دشنام — دم بر نفسم دهد اثرها

کی وصل بار مغانی آورد — ور خود نه کنند اگر سفرها

گوشی بکشای تا بگویم — از بیخبران شنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری — وا کرده بروی خلد درها

کنم در عشق بکتب خانهٔ خود کوه و هامونرا — بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل مجنون بروی دجله بستم از نم مژگان — بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را

چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمیدارم — که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را

چراغانی کنم هر شب باخترهای داغ دل — باین در خیمه از رشک دود داغ گردونرا

نه تنها عشق نامت رنگین دل هوس کردم — ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطرهٔ خونرا

جنون پوست پوشان ترا مغز و گر باشد — رسد شان گر فتند از خیرگی رو پوست مجنونرا

ز درد دلنوازت ناله از بیدار بختان شد — پی خواب دگر افسانه خوان کردیم افسونرا

ظهوری چشم ظاهر هم ز عکسش در جلا دارد

گر ز داغ دلم آئینه کاری کرد چشم تر ترا

از تاب سینه شعله بر آورد داغ ما
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم در آتشست کبابیم از نشتر
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم
افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم
سودای طرح کرده جهان در دماغ ما

گردید بخت نیز همایون ز فر عشق
گیرد همای فال ز گلبانگ زاغ ما

از چشم پر خمار تو دور می فتاده ایم
مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان داغدار ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست ما را
خوش کرده وفا شکست ما را

بیفائده پایمال گشتیم
دستی نگرفت دست ما را

بر نغمه زیر و بم گرفته است
افغان و بلند و پست ما را

در هفت خم فلک ندارد
دوران می یک نشست ما را

افتاده هزار غصه بر هم
مژده دل غم پرست ما را

ساقی گزک گزیدنی بخش
یک ره لب بوسه مست ما را

آورده برون ز ننگ تغییر
وردت رخ زنگ بست ما را

بگشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست ما را

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا
هرزه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز نه بیهوش نه بخشند شراب غم تو
غیر رسوا نه سزد محرمی راز ترا

زور زاریم ببین قدرت عجزم بنگر
گر نیاز دگران باز زدم ناز ترا

سایه گسترده همان فکر شکاری دارد
می نهم طعمه به چنگل ز جگر باز ترا

زن کمانخانه ابروست قضا صید افگن
خوش برانگیخته ترک قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا
عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سرافراز ترا

نازم آن جادوی پر افسون را
که کشند از جگر رگ خون را

نپسندد گدا به نعلینی
ارزنش افسر فریدون را

میکند تیز تر بمعجزه عشق
آب تیغش زبانهٔ خون را

نغمه بنغمه گر بریخت دلم
ناله ور ناله جست قانون را

بر لب خشک ما چه میخندی
گریه تر کرده نیل و جیحون را

خندهٔ صبح را بآب دهم
شب چو آرم بگریه گردون را

چشم لیلی به تحفه می طلبد
از صبا خاک پای مجنون را

رسم و قانون جماعتی دانند
که نه اند رسم و قانون را

خواجه از گنج فقر مایه نداشت
برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای هامون
بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کردن عشق تو جان خراب را
در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن ست آفت یک شهر جان و دل / لطفست بردار ز عارض نقاب را

تاب کمر خرابی صد خون مرا بس ست / مگذار زیر کاکل پرپیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا / خواهم بلب چشی بنوازی شراب را

بخشیده اندر روان دل خرمی مگر / از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست / از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعله نگاه نه کردیم جان سپند / دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را

روز هم سیاه کرده ماهیست کز غمش / آتش بخانمان زده اند آفتاب را

برهم نمیزند همه شب دیده کز رشک / الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیز ست آتش ای دل دیوانه دور تر / هشدار خام سوز نسازی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق ببر
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را / چه نسبت با گل پژمرده ما فیض شبنم را

سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم / بیک غم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را

ولی در همسری از کار خود بیرون نمی آید / سلامت دار یارب دلربای طره درهم را

مشقت بر مشقت دشمنان تشنه لب را ابر / فراغت در فراغت باد سیرابان زمزم را

معاذالله که زهر دل گداز در کام جان دارم / که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی وآن ز تاب پند میسوزد / ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشای آغوشی
دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

ناله را انچه دهم جیب در و گردون را / گریه پر دامن و جیب کند هامون را

ابر در دعوی چشمم نه بجا پا افشرد / روبرو کرده به هر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از افسانه شرر گرم نه شد / چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم به دمی چاره صد افعی سازم / عقرب هجر فگندست به رگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست / کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر برونی به درون آمد و جا تنگ شد است / بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا / داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان / تا نمایان نه کنم فربهی مجنون را

غیر آری قبلی را نغزه ظهوری از لب / نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را / تا برای پای دل خوش کرده ام یک خار را

دارم غم پیکان او میبر ز تنگ سینه ام / چون پیش آن سازم نشان این تخته زنگار را

ای دل در بیگانگی میزن که با و میکند / بهر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میاید دگر کاکل میفشان بر کمر / از پرده می افتم بدر رو زیر پرده کش خمار را

این شعله گر به کانون جان بر میکشد بر آسمان / در رهگذر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر بت ای برهمن دیگر در دعوی مزن / تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان زهدم گشته تر ای شیخ از من درگذر / آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری زر زبان این زهر با در کام جان / تلخی گر آید بر زبان موج شکر گفتار را

نخواهم داور روز حشر از کف دامن خود را ‏ ‏ زنم تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب اگر بیرون هم شاید ‏ ‏ گر از داغ محبت گلبنی گردم تن خود را

پی نظاره از گلشن روانم صد چمن هر یکسو ‏ ‏ چو آیین بندم از خاشاکی کوی گلخن خود را

چو از دل سختی خوبان حکایت رمیان آید ‏ ‏ نگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم ‏ ‏ که میسوزم بجای برق حسرت خرمن خود را

توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن ‏ ‏ که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

ندارد و غالباً آب مروت تیغ بیدادش ‏ ‏ ظهوری بر کشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعای ما را ‏ ‏ صبری دل بیتاب ما را

اندک رحمی ستمگران را ‏ ‏ اندک نمکی وفای ما را

خوشحال وصال کو که دارد ‏ ‏ در قهقهه هایهای ما را

در سینه نفس نماند و نواخت ‏ ‏ دشنام کمی دعای ما را

فریاد که خویش فرد گرفت ست ‏ ‏ بیگانگی آشنای ما را

جان فرش ره خیال او باد ‏ ‏ دانسته ره سرای ما را

سر کوب نزاکت سمن کرد ‏ ‏ خار ره عشق پای ما را

جان در ره عشق کن ظهوری ‏ ‏ ضامن شده بقای ما را

گریه خوش کرده دیده ما را ‏ ‏ شسته نقش جریده ما را

نمکین عشوه به شور آورد ‏ ‏ هوس آرمیده ما را

یارب از صید غیر در گذران ; شوخ عاشق نه دیده ما را

رشک با شکوه همزبان نکند ; خامهٔ لب دریدهٔ ما را

اشک خونین چه خوش خیالی است ; پشت دست گزیدهٔ ما را

کو چنان شادی که راست کند ; پشت از غم خمیدهٔ ما را

آه اگر وصل در بغل نکشد ; دل هجران کشیدهٔ ما را

وای گر باز بر نه گرداند ; جان بر لب رسیدهٔ ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن ; رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز تا ز ماتم ما ; عیشها عاشقیست بر غم ما

از تماشا بخانه ره نبری ; اگر آئی بسیر عالم ما

راز در سینه میکند سوراخ ; خون چکانست آه محرم ما

از برای طراوت گل روی ; چه ضرورست چشم پر نم ما

عیش این رتبه از کجا میداشت ; گر نمی شد شریک با غم ما

گشته با زلف پرشکست درست ; نسبت روزگار درهم ما

ورد گر درد وا نمی گرد ; غم ما را گزیده مرهم ما

لب خشک نگاه میدارم ; شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نشد رام ; بی سبب نیست از خود این رم ما

بر نزد ناله سر از لب ما ; گر نشد شعله از تف تب ما

به فسون و فسانه دست نیافت | کوتهی بر درازی شب ما
عالمی تا جلوه عیر خواهد واد | سینه بر سنان یارب ما
بر خموشی زدیم اگر نه زند | درد انگشت ناله بر لب ما
مطلب خویش درمیان ننهاد | با اجابت دعای مطلب ما
زیور گردن گرفتاریست | طوق سودای سیم غبغب ما
ورره شرح عشق می پوییم | برده تحقیق پی بمذهب ما
میتوان ابجدی بقول آموخت | کرده هر خویش را بمکتب ما
کار بر ما عجب که گیرد تنگ | آن گز و شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دین معاش ما | گر دست ریزه کاری بابت تراش ما
چندانکه پای سیر رود گشت آرزو ست | از تخم حسرت مژه اشک پاش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ | خونابه زای گشت دل پر خراش ما
معمور مدعی که نشان ماند مطلبش | ما را خراب کرد تمنای فاش ما
بار امید وصل چه سنگین ببسته اند | ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما
با اهل رسم قدرت همسایگی نبود | آمد برون زکوچه عادت معاش ما
اطلس بشال ماند سد پیش نازکان | جانهای فدای مشتریان قماش ما
باید هزار گریه با پایه کرد | تا ید تبسمی بلب انتعاش ما
پهلوی چرب کس به نظر درنیاوریم | زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان دو روچشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نپختند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما — همزبان گشته اشک با لب ما
باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل — دفتر حال نامرتب ما
گریه گو غنچه کن ز دیده دگر — صلح کرد است خنده با لب ما
حاسدان آه یاربی دارند — کار خود کرده آه یارب ما
وصل آبی بروی کار آورد — سوخت هجران در آتش تب ما
ماه فیض سعادت ازلی — گرد گردون نثار کوکب ما
عیش صد روز عید رفت نگرد — گاه دامش فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سود بر عرش سروری سر ما — خاکپای کسی ست افسر ما
شرف وصل پرتو افگندست — فارغ ست از وبال افسر ما
کلک حسرت رقم نمیزند — آرزو کرده طرح دفتر ما
شوق در عین دامن افشانیست — زده در شعله غوطه اخگر ما
گشته سوز و گداز بر ما ختم — مهر داغ ست زیب محضر ما
آنکه از پیش ما نمی گذرد — بر نمیخیزد از برابر ما
شکن طره از گره خالیست — دل ما را چه کرده دلبر ما
خدای مدعی نمی آید — زخم مرهم برون ز خنجر ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا به بینی صفای جوهر ما

آورده پی غم تو بعشرت سرای ما — در عاقبت زننگ نبیند بلای ما
برخاست از خزانهٔ هستی صفیر جغد — خوش کرده جا بقا بجوار فنای ما
از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب — کاهیست در برابر کوه رجای ما
رسوا شدیم راه کمانها کشاده شد — بیگانگی ز حد نبرد آشنای ما
زین تیغ کینه که بدست تغافل است — گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما
پیش که میکنیم شکایت که سر زند — دشنامی از لب تو بجیب دعای ما
خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند — در گردن نگاه تو صد خونبهای ما
فکر سفر ز رشک سری میکند بدل — خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما — عیش آزاد کردهٔ دل ما
چشم بر هر طرف که گردانیم — رخت افگندهٔ مقابل ما
دیدهٔ بر هم نمی زند حیرت — در و دیوار نیست حائل ما
دست تقدیر بسته روز ازل — بروهم غنچهٔ تو لبسمل ما
تف خورشید دوستی برچید — نم بود و نبود از گل ما
بر دل ماست هر گرانیست — وارد از واقع طالع دل ما
عشق را نیز کشته می بینم — سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هر چه هست بیگیرد — در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر ست — آخر آخر ست منزل ما
عالمی را زها بهای جرس — میدواند بکعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برو که گرد راحت — از داغ تو پنبه کاری ما
طغرای سعادت ست این داغ — بر جبههٔ دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد — ما را بامیدواری ما
حاشا که نی دریغ دارند — از مزرع خاکساری ما
تر باد سر آستین عفوی — از جبههٔ شرمساری ما
روید زر عیار رایج — از سکهٔ کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد — در کوچهٔ بیقراری ما
مستی و جنون دو جرعه نوش اند — از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای غمت ناز پرور دل ما — زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدایت که با همه شوخی — نزدی از برابر دل ما
عشق هر رخنه که بود گرفت — بار قفل ست بر در دل ما

قلزم شوق ز موج عشوهٔ تو / کشتی صبر لنگر دل ما

در ازل گرده حسرت تیغے / جامهٔ چاک در بر دل ما

نگهے در گرد گذاشتهٔ / ز پے ہیچ گوہر دل ما

ای ظہوری مرو کہ غوغاے / عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما / از جبهه گل سجده کند خار و خس ما

ہر جا کہ بہاریست بر آورده سر از خاک / در سایهٔ سرسبزی نخل ہوس ما

ای فاختہ پرواز چمن از تو کہ گردید / بال و پر ما بر سر کوے قفس ما

سہلست رہ سدرهٔ امید گزیدن / نگذاشتہ از اثرتهٔ دسترس ما

صبح حرم وصل دود از پے محمل / شبگیر بلندی زده بانگ جرس ما

فرش رہش از فرق قبول آورد اقبال / ہر جا کہ قدم پیش نہد ملتمس ما

وقتست کہ تازیم بہ نخچیرگہ کام / آورده سگ نفس سری در مرس ما

میخواست کہ صد مرحلہ از پیش فتد پس / ز دوست ظہوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقهٔ زنجیر ما / باز در کوے خرابی میکند تعمیر ما

ہمسفر گردید خضر عشق در رخش انگیختم / صبح ز در کام شد گرد رهٔ شبگیر ما

جیب طاقت از ہجوم چاک دارد بربیان / لجهٔ توفیق در وی شد گریبان گیر ما

شب سراے خواب روشن شد ز شمع دولتے / فال داغ دل بر آمد از لب تعبیر ما

ای دعا جیب ستی تا چند گردی در بدر / روا فرو دریوزه کن از آه بی تاثیر ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند / وای گر باشست فرزند آشنائی تیر ما

هیچکس عمرے باین تلخی ندارد غالباً / دایهٔ غم کرده زهر حسرتے در شیر ما

تا زبان مدعی بشد مسلمان کافرکے / غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

باوجود این جنون در صید سیمرغ مراد / بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید دمه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا کو تا خورد خون امید و بیم را / تازه کند بدشمنے دوستی قدیم را

ناز و نیاز عمرها زور بهم آزموده اند / نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چو رو بدم / دیدهٔ تر در آستین خون نگند نسیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان / گریه بصرفه وا مکن گر سر گنج سیم را

سیل سرشک ما گر بر سرشست و شو رود / بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را

شد نم دیده خشک تر ز عبث گریه بیشتر / فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا / آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را

در حرمش ز خودسری کار صبا فتاده پس / قرب بنام ما گر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

دماغ عمر بنمیتابد فسون پیر و برنا را / جنونے کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تند باد آه ماه و هفته طولانی / سر شکلے کو که گردابی کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر خویش ارکشادی سینه می پیچد / امیدش در بغل زین تنگتر میخواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد — گر میگوید جواب دعوی عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام می میرد لبی بگشا — گره شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را

به تنگ نفس نامم ساخت با خاک سر کویش — بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را

کجا دل بست بر راحت باین آسودگی گردی — نگردی روے اگر در خویش داغش سینه پارا

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی بینم — اگر بس نیست باید فکر دیگر گریهٔ ما را

هلاک غارت آرام دزد انند آگاهان — دلا گر میشناسی دزد خود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری بسپهر عشق پرواز — که گنجشک حضیض خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشتهٔ صفا در سرشت ما — از صبح کینه تافته شام کنشت ما

عکسش کتابه گشته پی طاق عرشیان — این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی — خطی برآوریم که خوبست زشت ما

با جور عاشقان چکند جور زاهدان — خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بداماں ہای ہای — در فصل خنده قهقهه روید ز کشت ما

گشتیم خاک خاک نه گردید آرزو — در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوریم — از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک انگه شده اشک از تف نظارهٔ ما — شعله در بال سمندر شده خوارهٔ ما

آرزو چشم زد کو زنگاهان نه کنم — پرده از گرد رهی بافته رخسارهٔ ما

خاطر از حال دل بادیه پیمان جمع است — کار خود ساخته زآوارگی آوارهٔ ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر لب سوائیست
کرده بیطاقتی این فکر که در بارهٔ ما

نکند شوشهٔ حسن تو اگر بد رگی
نبرد ره بتماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مرزاد که دوخت
چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت در جرأت میزد
کشته افتاده بشمشیر ستمگارهٔ ما

لذت ذکر جگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را
پیش ازین ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است
کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمیزیبد کسی را غیر من
گر دهی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوشی بحیرت کرده باز
خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان افشاندگان جبین زلفی بر صبا
پرنشش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری ما را چکار
پاس میداریم با عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زود تر بیرون فگن
اخگر رشک از گریبان داغدار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم
پرمنه بر داغ کاریها مدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم پرور کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی عشقت روز ظهوری گشت گم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را
تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

کجا سعی قضا مرغ دل را بال و پر بستی
نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را

ز تاب درد گاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را اگر از شگاف سینه بنمایم
ز دندان بخیها بر لب زخم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی برو ای صبر خوش بادت
اگر واقع شود از ما هم سلامی رسم سلامت را

اگر میبایدت در کوچهٔ آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را

نگهدار و خدا صبر دل من این فرو شستم
باشک شوق از رخسار خال این گزهت را

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش در کامم
که از مجلس برون بر دوش بردم صبر و طاقت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمهٔ از حال زار خود کجا گوید
نگنجاند اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخونم گرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
با انصاف آشنائی با و شوخ بیمروت را

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را

چنین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامهٔ گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی ننالد هر دم از همدوشی صورت
رهین همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش و پند آشنا جان رو وطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهدهٔ شکر تمنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان اشک حسرت را

بهایا رب نماید طالع ما روزگاری را
که بیند در بغل نخل تمنا نوبهاری را

جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمیباشد
که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

نبخشد ضعف اگر قوت چسان دوشم نبندد
گدای ناتوانی بار عشق و مهریاری را

شدی صید ای دل زخمی بخونابی دیده حسرت
چه میازی نگاه آلود فتراک سواری را

برای جیب بختم ای صبا گر از گلستانی
بیاری دامن پر گل چه مانع مشت خاری را

باین ژولیدگی هرگز ندیدم اشک گلگونی
شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

مهیا کرده رشک آلوده وصلی طالع شورم
بزهر چشم ناچار شهد خوشگواری را

بکام اژدهای غیرتم او دست بدعهدی
بمغزم داده سرخوش حسرت امیدخواری را

ظهوری کوی میگیرد سراغ چهرهٔ عالم
نسیم دشت غم هر جا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را
خموشی باز بر هنگامه بندی داشت غوغا را

بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب چیدن
شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کند ذره بخورشید می پیچد کشش بنگر
بطوفان محبت قطره شورانند دریا را

بشرط کار و یوسف را زلیخا میخرید از خود
ترنج و تیغ رانازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرواز تر از عشق در عالم نمیباشد
دم طفلان نادان میدمد پیران دانا را

ورع را تر و یک گیری تلاش میشدی مستی بین
نهال عشوه ساقی چه رسوا کرد فتوی را

ز شمشاد تو گر دیدست ثابت جلوه پروازی
فرو در زد بدر خود سروبن از شرم دعوی را

برای نعل تابت رشک خواهد تافتن دوزخ
ازین زیور که ایزد زجمالت داده دنیا را

ز خاک خون قربان گشتگانت سرمه بسازم
جلای حیرتی بخشم نگر چشم تماشا را

زهی خجلت براحت عوض انجم پرده شد آخر
ظهوری رونگردی از چه زخم مرهم ما را

زبیماری چه راحت پهلو بستر پرستان را
مباد از زخم مرهم سینهٔ خنجر پرستان را

نمیجوشد ز کام شهد خوبان لذت زهرش
ز چشم انگند رحمش تارک مغفر پرستان را

ز جنبشهای مژگان نهرها خون روان گردد
بکاوی روز محشر گر رگ نشتر پرستان را

کشیدی وه وغیرت نالهای تلخی از کامم
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستان را

سبکروحانه در بحر تعلق دل خود برکن
که کشتی بر نمیتابد غم لنگر پرستان را

در آن صحرا که میگردد سمندر مشت خاکستر
مباد اندیشهٔ پرواز بال و پر پرستان را

سجودت تا شود بر جبهه تا دامان یکی گرد از هر
تماشای رکوع شیشهٔ ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زر پرستان را

بر نتابد جگر دردکشان درمان را
نه پسندد سر شوریده سر و سامان را

میچکد شعلهٔ صد کوره ز هر قطرهٔ خون
به فشارند اگر داغ دل خامان را

عالمی را بیکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نگمارد نگه پنهان را

زور حسنش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشهٔ نخل غمم سرو قد کنعان را

خلق را مژدهٔ آسایش خواب آوردم
ضعف از آه بزنجیر کشد افغان را

شعلهٔ عشق بت از عقل برآورده دمار
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با مرحمت وصل فتادست دگر

بسکه سرگرد ظهوری ستم هجران را

دل بره شکیبان یافته رهنمای را
بردم تیغ میسرد جان گرهنه پای را

بر رخ غمگستان کشد گریه تراشهای تر
غصه گر آورد بکف دامن پهنای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال یارم
کز رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض میکنم
بالب خنده خیز او دیده گریه زای را

سایه رنگ نازکم برد برش ز بال و پر
بخت به فرق ما رکند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی
خاک رهش نگر کنم فرق سپهر سای را

غیر نبود صید او باد ز خود خجالتی
آتش خس نواز را باز مگس ربای را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو به بین طنطنهٔ گدای را

میرود بیرون گزند عقدها از کار ما
عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما

در محبت آنچه میگوییم او دل میکنیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

گر بلند بیای عشق است خواهد پایه داد
عرش را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما

تحمل دردش از زمین سینه محکم کرده پاو
شکر راحت برده دل از ناله برخوردار ما

هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما

در خوی خجلت بنید از ید بازی خودگان
خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

بر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید
دیده از انجم تزد بر هم شب بیدار ما

عشق ما در کار جسم او چه جانها کنده است
از مروت نیست این گر نیست منت دار ما

فقر را و ریا یه داری با غنا سنجیده ایم
در ترازو میزند مو از کم و بسیار ما

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش ار چه عجز
دفتری می پیچد از حرف در طومار ما

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر
پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود
در جواب با وکیل ماست دعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون توان آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب با محبت منتقش بر جان ما
محنت ما راحت ما درد ما درمان ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران
شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما

زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد
زآه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما

چشم را آئینه کی عزت جلا بودی چنین
گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما

عید چون قربانیان از رشک گو در خون نشین
طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما

تار از رگ های جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ
طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما

چشم زخم خاطرست اندیشهٔ حور و پری
بسته آئین خاطر بار انگارستان ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهرست
مشتری جز ما که شد بر در دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری ره در گشت از بقا
کو چنان مرگی که منت باشد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را
کاش بروزن افگند برق وجود سوز را

راه بصبح چون برد شام غم بلا کشان
کرده ز سال و مه برون شام فراق روز را

زخم دلست و سوز جان بهیده منع چو نتوان / نالهٔ لب خراش را گریهٔ چهره سوز را

همره یار باد دل راز توی رفت برون / حیف مران بسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها / بخت بدش نکرد طی مرحلهٔ هنوز را

بمجلسی که در آئی شوم سپند آنجا / سپندوار در آتش فتند گزند آنجا

بشهر عشق جنون زان محلام که خورند / قسم بجز می خاطر نه ژند آنجا

حدیث سادگی شان من ببین خبر / ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا

برون نیامدهٔ از حضیض پستی طبع / اگر باوج روی در شوی بلند آنجا

گشاد کار خود از دیر دیده بود مگر / دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق بر محراب است / ز سجده فرق حرم با دهر بند آنجا

چه رائج است زر داغ در دیار جنون / بنا هم تارک من سکه میزنند آنجا

ببزم شوق چه شیرین شدست گریهٔ تلخ / بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا

بعرصه تازه که بر دیده ها جلا سازد / ز سرمه سائی نعل هم سمند آنجا

حصار سینه ز راحت چه رخنها میداشت / اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیازار درد غم بردی / خموش باش ظهوری ز چون و چند آنجا

بخلوت آمد و برقع زرخ فگند آنجا / رساند خوش بروی عشق چشم بند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند / نگشته آه و فغان کسی کمند آنجا

نگه کمند رسا نیست در شکارگهش / بهیچ تیغ نبرید هیچ بند آنجا

ز خنده سیر نگردیده اگر ای گل — بمجلس رود بر خویش خوش بخند آنجا
نگه بجلوه گهش بر گزیده می آرند — چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا
چه رونق است که در مجلس پریشانیست — چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا
باین امید که چشم چراغ باغ شوی — ستاده گلبن ما صد کف سپند آنجا
چمن ندیده ز قدرت کشیده تر نخلی — نهالها همه در کوی تو بلند آنجا
تمام شب ز شبستان گشند سوسن صبح (گنی) — اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا
وبال کوی تو دایم گی نخواهد شد — همین قدر که شود تخم ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل بند آنجا

برو ای باد خدمت کن درد و لب ترائی را — هوس از فرق عجز و خاکساری خاکپائی را
سخن کردن نمی‌دانم کس از من هم نمی‌پرسد — خدایش گر ز فراقش ریخت خون آشنائی را
بیابان غم هجران هوای طرفه‌ئی دارد — که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را
ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیداری — که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را
بهر دم از جدائیها ندارد در پرستش احوالم — بره میباش گو چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بر کو در سوائی نگر از پرده های ساز ما — چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما
گر ور قمار کوی غم دادست صد داغ ستم — گر دست در دسینه کم جان تحمل باز ما
ننگست صحرائی رجا پست است اوج مدعا — نگشود همت عقدها از رشته پرواز ما

اعدا بچشم کم ببین پامال حسرت انجمین — برشاهد کام آستین افشاند دست ناز ما
ما را چنین روز سیه بر کرده از خورشید دم — جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما
از لطف خط مشکبو پرمایه تر از آرزو — هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری نوسفر
دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

نعم عشق گردیده مهمان ما — کباب جگر دیده برخوان ما
رسانیده رضوان بکوثر پیام — بآب سراب بیابان ما
قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق — به بیتابی چشم حیران ما
بنالی که یار آورد چاک دل — خورد آب از خون شریان ما
اثر بر سر کوی دل خانه ساخت — بیماری آه و افغان ما
نشد نسبت آشنائی درست — رفو را بچاک گریبان ما
بزهر نگه داده بودند آب — سنانی که زد زخم بر جان ما
بنازم بر آن تیغ عاشق کشی — که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما — ریخته این زهر که در جام ما
دانه نبودی اگر از اشک غم — طائر عشرت نشدی رام ما
کار خود آخر ز دعا ساختیم — گشت لبی رنجه ز دشنام ما
درد نصیب من و رنجش بدل — رفته چنین قسمت قسام ما

صد شب غم از پی هم میرسد | روز طرب نیست در ایام ما
مغز و رگ خشک نبودی چنین | کامش اگر تر شدی از جام ما
شوق گرانیست نخواهند دید | روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر عشق که شد | صبح طرب گرد ره شام ما

گر نکند تیغ ظهوری بهم
سر رود از جد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما | بگرد رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا | به آفتاب شرف از وبال کوکب ما
زر از لوح و قلم آگهیم نیست عجب | که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما
بر سم سیر قدم زن که هر طرف بینی | هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت | چنین که مغز نوازست شعله تب ما
به تیغ کینه ما دوست گو ببر دشمن | که ناوکی نجهاند ز شست یارب ما
ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد | چه بوسها که هوس کرده جمع بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب و کیش است دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آینه جان ما | باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت شده است | صد سخن ناشنو نیست به فرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو | چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی مینزنم ناله فریاد نیست | بهر چه افتاد اثر در پی افغان ما

از بن هر مو دهم بهر فغان صد زبان
گر نشود دود او نغمه بدرمان ما

هوش چنین گر برد عشوهٔ پنهان او
زود فتد بر ملا قصهٔ پنهان ما

رخت طرب برده ام چون بگلستان وصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا
زده بر هم گل سرشت مرا

تخم اندوه را منم دهقان
هیچ آفت مباد کشت مرا

زاهدا نام کعبه خود نبری
ره آلودگی گذشت مرا

ور صنم خانه جبهه فرسائی
کرده تغییر سرنوشت مرا

رو ظهوری بشکر عشرت باش
سوخت غم جان غم سرشت مرا

محرمے کو که برد پیش کسی نام مرا
وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا

ور زبان قلمم نیست بجز نام کسے
گر زبان قلمش کرده برون نام مرا

صبر بیهوش شد و اسباب سفر می بندد
پختگی کرد وداع آرزوی خام مرا

بر لبم میگذرد تلخی صد قافلهٔ زهر
کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا

کی چنین رام شدی آهوی شهریار من
سر نمیداد به صحرا اگر آرام مرا

گو فروغ سحر وصل که بینائی بخت
شبکاری نوازد شکن دام مرا

بظهوری عجب آزار نماید ایام
خوانده آرام دل خویش دلارام مرا

اگر فرشتست در خلوت سرایم ماهتاب امشب
شبم خوش شب نشینی میکند با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش / که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بدیدن داده ام از هر بن مو دیده دیگر / بحکم دولت بیدار در خوابست خواب امشب

تغافل گرچه هردم درمیان می افگند خود را / نمی باید سوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون میبرد رخت از دل / بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بوده ام تنها / نمیدانم بپا تا چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خندهٔ شادی / که خوش مستانه در پیمانه میرقصد شراب امشب

چه سازد دلنواز است این همین عشق آنمطرب / بنال از نغمهٔ تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش / ظهوری تحفهٔ آن طره کرده پیچ و تاب امشب

ذره دُر داشت در کنار امشب / بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح / روزها بود شب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود / مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیدهٔ عیش / داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود / داد اثر گریهای زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت / مرهم سینهٔ فگار امشب

داشت ساقی بچهره گل گل / زهره رامست خار خار امشب

باکه این در میان نهیم که داشت / رز ز خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام / بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفای وعده سپرد

نسخه درد و انتظار است شب

بیدل و پروای جان عیب ست عیب ‌ ‌ بایه و فکر زبان عیب است و عیب

لب به دندان کش از حرف کنار ‌ ‌ این حکایت درمیان عیب است عیب

نطق بیدردان نمی ارزد جواب ‌ ‌ عاشق و صاحب زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سر خوان جگر ‌ ‌ غیر داغش میهمان عیب است عیب

یوسف از زندان بیا و روی برون ‌ ‌ سیر باغ و بوستان عیب است عیب

گوش ازین گو پهن کن ای شاخ گل ‌ ‌ منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نشاید در وجود آتش نشست ‌ ‌ جبهه داغ استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست ‌ ‌ چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد می باید ظهوری دلنشین
نالهٔ خاطرنشان عیب ست عیب

باز ده تاب طرهٔ پرتاب ‌ ‌ توده کن یک جهان دل بیتاب

گریه از حسرت تماشاییت ‌ ‌ برتراشید دیده ها ز حباب

فرض چون طاعت حرم بر ما ‌ ‌ سجدهٔ ابروی تو بر محراب

بخموشی نیاز کرده سلام ‌ ‌ بر نگاه تو داد ناز جواب

عیب افسانه در رفوکاریست ‌ ‌ گریه درهم دریده پردهٔ خواب

این کند با کتان صبر و شکیب ‌ ‌ سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش میرقصد ‌ ‌ درد بر تار رگ زد این مضراب

داد از تشنگی و سیرابی ‌ ‌ گشته ام غرق در محیط سراب

لاغرپهای بخت بین که نداشت — خون بار رنگ دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد همین محبت از احباب

شدم غواص نیسان دل شب — ببارای دیده باران دل شب

باشکم توده نسرین دم صبح — ز آهم دسته ریحان دل شب

بآن عالم فروزی مهر رخشان — یکی لعل از بدخشان دل شب

سر هر لذت و ناز و تنعم — جگرخواریست برخوان دل شب

گل اختر شود پژمرده در صبح — خوشا سیر گلستان دل شب

بهین گریهٔ صبحی گرفتم — بآه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سینهٔ صبح — بدست افتاده دامان دل شب

نه بینم روی تاریکی که کردم — بداغ دل چراغان دل شب

تجلی سنج نورامیتوان کرد — نگه میدار میزان دل شب

کجا صحبت بود در کعبهٔ فیض — نگردی طی بیابان دل شب

بتاریکی دل خضر آب نوشد — دل و جان من و جان دل شب

ظهوری پادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم دور و سبب مطلب — مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام بزهر غم اگر غوطه خورد — چاشنیش شهد طرب مطلب

باورت ار نیست که در روزگار — نیست وفا راست چب مطلب

هست بدشنام بتان احتیاج ‌‌ هیچ اگر شرم و ادب میطلب

شاد بیک غم نتوان زیستن ‌‌ ناله صد درد ز لب میطلب

تا نفس صبح کشد شام تو ‌‌ پرتو دل در دل شب میطلب

چیست که آن نیست میسر بسعی ‌‌ هرچه نداری ز طلب میطلب

مرهم لطف است ظهوری ضرور ‌‌ زخم ز شمشیر غضب میطلب

آتش عشق گرد دود امشب ‌‌ سوخت از غم دل حسود امشب

شام من از شگفتگی فرمود ‌‌ صبح را پیش خود سجود امشب

گر شرار چراغ ما می شد ‌‌ قدر خورشید میفزود امشب

دیدهٔ تر بگریهٔ شادی ‌‌ جوهر خویش را نمود امشب

نافه از چین طرهٔ گشت علم ‌‌ بوی دولت ز خود شنود امشب

نگهی داشت پای هوشم ‌‌ تا می ز من ربود امشب

ناخن نغمهای مطرب ما ‌‌ چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد ‌‌ گره کار خود گشود امشب

جان مردهٔ دردی که پذیرای دوا نیست ‌‌ زخمی که بمرهم شود آلوده ز ما نیست

از ذره اگر کمترم از گرم روانم ‌‌ خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست

باد نفس بلبلش افروخته دارد ‌‌ دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجدهٔ ابروی تو محراب ‌‌ بیقدر نمازیکه بیاد تو قضا نیست

باشد به تنش لرزه از آزرده جدائی | هر کس که به سودای تو از خویش جدا نیست
صد جان مقدس به یکی خس نشمارد | تا دید اگر روی چه عجب روی نمانیست
وسعت که درست بر دو داغ تو باز آ | چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست
گر دید گره حسرت تو در دل سنبل | روزیکه ز موی تو صبا عقده گشا نیست
دریوزه خواری نتوانند عزیزان | دشنام شنیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفا با تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کرده از او اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است | هر بانش تو بی آنکس که بخود در سخن است
بصنمخانه نسیمی که سر کوی تو وزید | سمن و لاله نبت خار و خس برهمن است
لاله و غنچه چه اشعله و اخگر نشوند | وری از گلخن با ز بروی چمن است
در لحد منت کس بار بر دوش مباد | ای خوش آن زده که گرد سر راهش کفن است
زود ول سر ز پرویز کند شیرین را | داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است
تو نظر باز نه ورنه تغافل نگه است | تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است
شوق هر جا که برد قوت سر پنجه بکار | چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن است
منکه او بیم همه ناسازی و بیگانگیم | چون نباشد همگی مهر و وفا او که من است

بان ظهوری ز گل مهر بهاری نومید
گر ترا از خار و خسی کار گلستان شدن است

ریش در از دل و جان نیش اگر مرهم نیست | پوچ آن خوشدلی و عیش که مغزش غم نیست
شبنمی نیست گل عارض خوبان هر روز | همه شب گر نگه سوختگان همدم نیست

کام در تلخی شکر شند زهر شناس ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سرد با فسردگیش کرد علم علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

چند او درد اگر بازی درمان نخورد ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست

سعی برگشته رهی بعد و سراسر قرب است آرزو مرده چه شورست که در ماتم نیست

مست حرف است لبم پیر خرابات کجاست راز زندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبردست بکار وه چه سنگی که شهیدان ترا برهم نیست

سیر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن
جز قناعت نمک مائده عالم نیست

خورم شکست گر آسیب بی‌میانی نیست بمغز درد در آریم اگر دوائی نیست

نماند هیچ حجابی عسم جدائی نیست میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست

بمین درد تو گشتم علم بآزادی ز قید ناله نفس را رهائی نیست

بپای تیغ تو بر سر نیستوان دن شهید این هوسم خون من بهائی نیست

ز باده تو نشد دلق پارسا گلگل کدام داغ که بر جان پارسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد باین فسانه که در صبح روشنائی نیست

بزخم کاری هر غم توانم آه زد دلی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد شکسته دل تری اینجا چو مومیائی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد ز سنبل تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز نامه در آب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوتسرای جسم ز جانانه پُرشدست
جان کوچه گرد گشته بلی خانه پرشداست

لاجرعه در کشیم لبالب ز زندگیست
جای هراس نیست که پیمانه پرشدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق
این قفل بی کشا و ز دندانه پرشدست

زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پرشدست

صیاد آهویت سر ما و هما زبس
برهم فگنده دام تو از دانه پرشدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست
سرتا بپایم از دل دیوانه پرشداست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب
از ناز و عشوه بستر افسانه پرشداست

شور نگس بلاست ز شیرینی هوس
کو جلوه های شمع که پروانه پرشدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی
این بزم که آشنا که ز بیگانه پرشدست

صد گنج در بهای ظهوری هنروشی
درج دلش ز گوهر یکدانه پرشدست

لاله از داغ دل من دم زدست
آتشی در سینهٔ عالم زدست

ناله‌های بیطراوت رخت بست
گریه بر دیده پر نم زدست

سادگیهای گدای کوی عشق
نقش واژون بر نگین جم زدست

گر زیادی داشتم در باختم
کس چنین نقش مرادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرور
آب و خاک من غمی برهم زدست

در دلش ناسورها خوش کرده است
زخم این زخمی که بی مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون
مهر دهشت بر لب محرم زدست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان نه بس هم کیهان نخجیر ریخت

راند در جوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر
اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طرهٔ مرغوله داری دارم و در پیچ و تاب
عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر نرفت از چهره ام گرد گنه
بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تا رگ افلاک فغانم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

هان نفیتی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق بنگر گر مس با سود بر اکسیر ریخت

وه چه بودی کآفت دوران نمودی رو دوا
بر بنای صبر یا دیرائی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

درد تو ننگ دارد و درمان میکشند
مرهم گسست زخم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا
روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست

افغان جمله از دل وحشت گرا تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را به آب گریه دهم یا بباد آه
اگر هستیم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عربده مجنون علیل من
داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گفتی نگار در دو ظهوری بخود بناز
شادم که دام من نفس نارگیر تست

مغز همه از نوال عشق ست
برگ همه از نهال عشق ست

در پیرهن زمان نگنجد
از ناله تنی کنان عشق ست

گنجشک تو پرورده به سیمرغ
پرواز اگر ببال عشق ست

در جیب گل این شمامه بوئی
از لخلخهٔ شمال عشق ست

بر دفتر ارتباط افلاک
شیرازهٔ اتصال عشق ست

نم خیزتر ست چشمهٔ چشم
در هجر که خشک سال عشق ست

عیش ابدی که دارد اصلی
فرع غم بزوال عشق ست

گشت اطلس چرخ رشک فی سود
از خندهٔ ما که شال عشق ست

کس نیست بخیره چشمی عقل
در عجز ز گوشمال عشق ست

با آن همه بی نیازی حسن
محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکند تلف ظهوری
تفتیده لب زلال عشق ست

هر جا خرابی ست در آبادی من ست
رشک اسیری همه آزادی من ست

خضر از برای راهروان نشسته سعی
از خود بدر دویدن من هادی من ست

در هر رگی نشانده دلم رشته رشته جان
آن نیش غمزه راهبر فصادی من ست

بر رو فتاده بخیه بکن ذکر خرقه ام
دُرهای اشک سبحهٔ شیادی من ست

تیغی نشاده در کف من عشق عمر بخش
در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم
صد خلد برگی از چمن شادی من ست

بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست
آویختن بدام تو صیادی من ست

گردید بیستون هوس سرنگون من
سوگند اهل عشق به فرهادی من ست

خامی بآفتاب درو دشت کی برد — مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست — صبر را آرام رمیدن کردست
کرده شاگردی سیماب شکیب — اینک انداز پریدن کردست
دیده بر زانوی دیدن بنشست — عمرها مشق پریدن کردست
تا رسیدست درین راه کسی — که بر آورد رسیدن کردست
گریه بر قطرهٔ راهش زده بود — این زمان میل دویدن کردست
تیر حسنش کفِ یوسفؑ را — زیر ساطور بریدن کردست
خورده پیچ صفت طرّهٔ سخن — حلقه در گوش شنیدن کردست
پوششِ جامه بغیر ارزانی — نعش از جیب دریدن کردست
رشک پرورد تو مهمانی خویش — بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غنی گشته ظهوری به نیاز
سود از ناز خریدن کردست

بروزگار تو آرام خلق بیتابیست — شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم — که روی قبله در ان ابروان محرابیست
کشید یوسفؑ و یعقوبؑ دل بچاه ذقن — چنین که پیچش زلف تو در رسن تابیست
بتیغ عشق تو از بس هوس بریدم سر — درون کوشش دکان پیش قصابیست
خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز — همان معامله آب شور و اعرابیست

شدست از سر زلف تو راست کار یکی
پی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه ننهد بر زخمم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم
زهر رگ که بدریای دیده گردابیست

بابر چشم ترم چون رخت نوازد عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بنفی آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابست

صید حرم باینی بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

میباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من ز خویشتن
سرگردن آنچنان که وحشی عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات بخش تر
فیض دمش اگر مدد دام بسمل تو نیست

از صاف دل که تا ز همه خاص خویش تر بود
رحمی که در دل بجفا مایل تو نیست

چشم امید اگر نگه سرخ کرده
رنگی تر از مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی باشک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب تبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلخنیان کش ببین که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
کم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار رفقا دست خضر دمبالم
مجال همرهی فرصت سراغ کجاست

زجرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت
گشود توبه بعذر لب ایاغ کجاست

هنوز آتش رایم نگاه میدارند
جنون خام بلا شد لقف و باغ کجاست

بخشک سال غم آلاله زار دشت جگر
نشان نمانده ز چشمه سار داغ کجاست

ز بیم آنکه نیفتد دران دیار ز هم
کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست

شکسته خار بجان بلبلم گلستان گو
ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست
صد پشته برق خوشه از خرمن منست

در تیغ کین خصم خراشے زیاد نیست
آن زخمها که زهره ور و جوشن منست

بخت سیاه صیقلے از موج گریه ساخت
خورشید عکس آئینه روشن منست

خونها تمام جوش زد از شور بلبلان
گلهای آتشین شرر گلخن منست

قمری زبان کشیده بکام از خناق شک
زین طوق پیچ خورده که در گردن منست

در شیوهای عشق نیم کمتر از کسے
لاف وفا نیز نم این خود فن منست

هر لحظه مدعے کند اظهار دوستی
غافل که دوستی همه از دشمن منست

لب سبزه لطعنه زندان پارسا
در زهد خشکے از تری دامن منست

مشاطه غمش چه خوش آراست شهر و کوی
از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری دم آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جهان خنک شده این چین موی کیست — در روز غوطه خورده شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو مستیم مپرس — این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار — سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده — ای باد جان فدای تو اینخاک کوی کیست

دریوزه ز تربیتش گر نه کرده گل — سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که خام گشته از و کار و بار من — در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی — دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال — خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست — گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک — دیده در فکر روشنائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد — مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی — خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید — غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی — که بهر گام کربلائی هست

ابتدای برای عشق بگو — تا نگویم کشش انتهائی هست

سیر چشم میان خوان دوا — سینه را درد ناله خائی هست

بلبل از غنچه گر چه دلتنگ است — چون نسیمش گرهگشائی هست

می برو زور گریه ام به کنار — موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش / دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من دم تزویر گرفت / خاطرم برد جوانی و دلم از پیر گرفت
کرده شوقم بجزائی ز خرابی ممتاز / صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت
روز یارب به فتد در دم سیلاب بلا / که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت
عشق بازم که نشد عکس فن صورت کار / عقل هرچند که آئینه تدبیر گرفت
تا بروکوهی بگو شور شکر خندهٔ تو / اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت
غیر اگرون ز نخچیر نگاه تو کجاست / همه شیر آهوی صیاد تو نخچیر گرفت
دیده هرگاه جگر داغ فراق تو بخواب / شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت
صیت حسن تو میان تا بجهانگیری نیست / خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست / سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست / بالا دویش اینهمه از بخت پست ماست
کردیم با خرابی عالم مرمتی / شادیم کار عشق درست از شکست ماست
دری غلط ز پیش رود کار آسمان / ویران بنای آرزو از پای پست ماست
یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح / پندارم این گناه بر دشمن ببست ماست
دندان چرا گرفت سر انگشت ماند اشت / دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست
برخواست غیر حرف حریفی چه حد او / ورنه خم سپهر یک نشست ماست

افگند در شکار ظهوری کمند موج

این صید صید کن که بزیر پای شست

شیخ کرد از توبه استغفار داشت
آری آری شیشه با مستی سرشار داشت

نیست دور از کار زاهد رندی آورده است
لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت

سخت بیترسم ز جهل محتسب افگند سنگ
بر سبوی میکشان شیشهٔ خود در بار داشت

خلعت عشق نوی دل بر قد خود سیزند
عیدها کردم کز آه و ناله پود و تار داشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر
دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت

درخور لیلی و مجنون بستر و بالین نهند
تودهای گل ازین رو تودهای خار داشت

بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند
صدمه بود آن دوستی و لغزش در کار داشت

وعدهای خویش را میخواست سنجد با وفا
بیخودیهای میش در پله انکار داشت

مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن
مدعی حربید بر من مبلغ مقدار داشت

چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل حرف مهر
حک نکرد از صفحهٔ دل کز لک منقار داشت

از رهِ سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نزد
سالک از پا در بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت
گر بهم بر دند زود آهسته با خود کار داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید
سوختش حسرت هوای سایهٔ دیوار داشت

جمله مردند ز نگاهی راه پرسش وانکرد
چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار داشت

این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود
پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت

صحبتی از روی او قدر دیری آراستند
بت بخدمت چون برهمن بر میان زنار داشت

احتیاج دیدن دیگر نشد بر هر که دید
دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

از دلم در گلستان یادی اگر میکرده است
غنچهٔ پژمرده بر گوشهٔ دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی ادیستی
بر نخورد از درد و غم هر کس جز او غمخوار داشت

سهل باشد ریش جان کردن ز نیش غم زدم
تا زدم آن دل را که آه و ناله افگار داشت

چاک جیبی کار ریش صد گل پیراهنست
شوق دائم از برایش یک گریبان وار داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالباً از کاکل بالا بلندان تار داشت

میزند لاف مروت چون ظهوری صد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست
شکر زهرت چون توانم کامم از شکر پرست

نی همین سنگ تو خواهد برهمن سینه خورد
بهر زخم پای بت هم تیشهٔ بتگر پرست

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پرست

عمر شیرین ست لبریز ست کام از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

پرتوی از خاطرم پژمرده تر میسازدش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

دیگران هشیار از مستی چو حال خود خراب
ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

گشته ام از خود تهی هنگام وجد ست سماع
خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پرست

خواه گر میداشت جان عشق جان تنگ بود
جمع کردم دل ولش از آرزوی زر پرست

می شد از رحم فانوس و ازین آگه نشد
کانزمان پروانه را از شعله بال و پر پرست

با وجود آنکه تنت خندید بر دل از شرار
گر شرار آتش هجر ست از اخگر پرست

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

در نثار وصل اگر باید ظهوری درج اشک

خشک لب منشین که او داند ز چشم تر پرست

بی علاجم حرف درد و پند و اخواهم نوشت — بنشینم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامهٔ نازک بدشنامی خوشم — غایتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نی تکحل گشت چشم نی معطر شد دماغ — شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند — ده برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامهٔ بی مهر و بی پروا زبان زد شد کنون — بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد و آخر غیر در پهلوی او — گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او — شمه در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان — ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز من است
ماجرا خوش نیست و چه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن ز پت ماست — خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ام — پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

از ننگ سلطنت بگدایان کوی فقر — کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

برخویش کرده بسته حنا زنگی از غمت — خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار — خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

در زیر کنگر تو شهی زیر پا نهم — حیرت باین رسائی انداز پست ماست

سپهر نخجه به سنگ ستم کرده دراز — فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین
اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری بر کشید
بر زه دهان تیر تحسین بشست ماست

گرم در گشتنم از شعلهٔ تدبیر شدست
خون بجوش آمده پنداشت که تقدیر شدست

خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت
بخت صیاد که فتراکی نخچیر شدست

نیست با روز و شب هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف
سینهٔ ملک و ملک سخرهٔ تسخیر شدست

خرد از نشاهٔ مجنون تو در رقاصی
گرم غوغاگری جنبش ز زنجیر شدست

شنو افسانه که بیداریم آشفته مشو
خواب شیرازه کش دفتر تعبیر شدست

فخر خورشید بهر ذره توانم بخشید
دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شدست

در دلم حسرت پیکان تو گردیده گره
شست بگشای که در سینه نفس گیر شدست

از فراق تو بمردیم بامید وصال
با همه سعی غم اینست که تقصیر شدست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیده تر در چمن هر جا گریست
سرو بالا زان قد بالا گریست

دشت و در در موج خارا غوطه خورد
کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را بسر
داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق به گنج درد و غم
عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست
ابر خواهد بر مزار ما گریست

دوش ساقی خندهٔ در کار برد — زهد بر محرومی تقوی گریست

بخیهای خرقه هر سو اشکهاست — شال بر بیقدری دیبا گریست

گریه آمد به تیغ چشم تر — دُر بها شکرانه سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر بگشادنگاهی نظری خواهم بست — سر تو دیر زد و رو دگری خواهم بست

دیدهٔ اشک فشان بهر سبکباری اشک — قرهٔ انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو در سر حسرت حشری گرچه کشید — آه بر خاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرم پردهٔ دل مے زیبد — بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست

خلق در دشمنی ما بکشادند میان — شکر این را بمحبت کمری خواهم بست

روشن نقطهٔ داغ تو چراغ همه را — بر شب بے سحر خود سحری خواهم بست

دل ز فصادی مژگان تو بخشی دارد — رگ خونی بدم نیشترے خواهم بست

سینه غیر صفا باخته سر منزل نیست — بره داغ تو سرِ جگری خواهم بست

مژدهٔ وصل ضرورست توهم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت — زیستن رفت جان ز تن برگشت

دو جهان نیست محرم رازی — مهر گردم ز من سخن برگشت

سرزنشها که داشتم در عشق — بمکافات من بمن برگشت

آخری هست پاکبازان را — بردل از ماست باختن برگشت

من و شوخی و دشت پیمائی — که خم زلفش از شکن برگشت
گروه خویش جا نسیم در کویش — از هوا داری چمن برگشت
در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست ضمان عشق بدعت آلودست
زهی است که هم بوی او از و شنوند — خوش است لطف صبا لیک نیت آلودست
نگاه خیره ترا زمن کسی نه داشته است — به پیشگاه تماشا چه دهشت آلودست
فرو نشسته تف داغ شعله انگیز است — نمانده آرزوی آه حسرت آلودست
بظاهر از ستمان گرچه بوی خون آید — نگاههای نهانی مروت آلودست
بدام چله نشین صید بوده ام چندے — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست
که بهتر از تو شناسد اسیر مے بینی — که بیقراری اغیار طاقت آلودست
اگرچه کار نگاه است ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست
نداده اند بدشمن بروجه مے بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلے
سرای دل بخرابی تربت آلودست

زغیرت نمکش سینه شکر تنگ است — برای پرتو مهرش دل سحر تنگ است
شود چو زخم پراگنده از دم تیغش — بگرد آوریش دامن سپر تنگ است
زشوق باده دیدار خم بناز خوش است — برای هستی من شیشه نظر تنگ است

منم که پردهٔ دیدن ز سیل گریه نورد
چراکه نایرهٔ دیدهای بس تنگست

ز ابر گریه بشور آوریم دریا را
ز اشکباری ما جای بر گهر تنگست

ز کاهلیست بدنبال خضر افتادن
تو خود فراخ روی گام راهبر تنگست

عجب که شوق بخورد سینه درد بالیدست
برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست

قلم شکستم و اندوه نامه گردم مهر
چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگست

برای ننگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم درد دل سفر تنگست

درد دل را جان متاع سینه ساخت
داغ غم را درد در گنجینه ساخت

روی مشوید ز اشکم آفتاب
دیده را عکس رخش آئینه ساخت

صوت بلبل ناخنے در سینه زد
تا قفس از جا کهای سینه ساخت

باش فارغ از خیال انتقام
کار اهل کینه را هم کینه ساخت

یک سخن نتشاند بر کرسے بسے
گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت

گرد شوخے بر نیان پوشش مرید
شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت

لطف ساقے جرعه بر هفته ریخت
روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پرشورست
میکند منع زاریم زورست

گشته بودم به چشم او شیرین
چشم من از برای او شورست

چکند زر وصال سنگین ست
مرد زاری که بر سر زورست

لگن شمع داغ با دو جگر   سخت فانوس سینهٔ بی نورست
عشق قصاب دست بالا نیست   تا رگ چرخ زیر ساطورست
پایهٔ دیگرست وعظ مرا   منبر از چوب دار منصورست
چقدر لب بناله نزدیکست   دل ز طاقت صد انقدر دورست
بر لب طعن مهر انصاف بست   هر که رسوائی اوست معذورست
دیده از گریه گرچه شد ویران   بجمالش نگاه معمورست

بایدش آخر از ظهوری شد   عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست   با قد تو سدره آنقدر نیست
از روی تو نیست در مه وسال   روزیکه شبش همه سحر نیست
تا رگ ز چه در نخست کاوو   مژگان ترا که نیشتر نیست
برخود سره چرا گرفتی   گر در دل ما ترا گذر نیست
دارد با جان اجل نظرها   روزیکه رخ تو در نظر نیست
با کوهکنم ستیز در عشق   گر بیشترست بیشتر نیست
بر قلعهٔ دل دوو خرابی   معمار که عشق رخنه گر نیست
آسودگی ز سایه داریم   گر بید امید را ثمر نیست
منصور بدار گشت راضی   پنداشت که پایهٔ دگر نیست
در گنج دهن همه فرو چید   یک لقمه به لذت جگر نیست
آراسته خوان عیش بصد رنگ   صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران ترست دردم
انیست که ناله را اگر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم گردهٔ تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت
ور سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین مویش قیمتے هر موی تست
رخ خاک و قد رشک چین نگشت

هرکه جز من دارد امیدے براو
در تمام شهر دکو غمگین نگشت

کوهکن تاب و توانی داشت داشت
صاحب بیتابی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را
راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط پیش بینی پس نشین
راست رخ با کجرو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشتهٔ
سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوج داشت
اشکبار چهرهٔ پروین نگشت

ز چین طرهٔ او نافه تا صبا برداشت
پی شمیم صبا مغز ما خطا برداشت

در انتهاست ره ما بهوی ظاهر بود
چه نسخها که از درد ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب
بسهو آب ز سرچشمهٔ بقا برداشت

بخاک ریخته خونم کرشمهٔ رنگینی
که عید از گل قربان گهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوهٔ ما
زیاد ازین چه کند ننگ عشق ما برداشت

بهر که خامه نازش نوشت دشنامے
برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دگرست او هم
ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

شبنم بخیر که بیگانگان ندید و رمید
چه نرگسش ز نگه‌های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری من و تو هم عشقیم
دل تو اینهمه امید از کجا برداشت

دیده زد بر گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت
لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون برنتافت

کشتی زاریم بالا دست غم گردیده است
جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت

برنتابد تار رگ عاشق بجز داغ جنون
بار مرغ و آشیانش فرق مجنون برنتافت

جامهٔ گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید
نیست باری را که از بس بار گلگون برنتافت

گرچه دل شان سپاه عقل و صبر و هوش داد
از سیاه زلف و خال و خط شبخون برنتافت

رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم
گوش ما افسانهٔ فر فریدون برنتافت

بازده گو لب حساب نالهای ظاهری
درد تحویل درون کردیم و بیرون برنتافت

بر در گنج غم دیگر پس زانو نشاند
دولت پهلونشینی طالع دون برنتافت

نیست عذری ظهوری جوش عشق خون‌فشان
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن از غمزه چون نشان برداشت
جگر عشق را بناوک انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس
اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج کاوش مژگان
نیش بر سینه‌های ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده‌دلان
نقشهای هوس‌پسند نگاشت

بکمند نگاه آهوی چشم
بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد
در دل شب نهاده مشعل خاست

هجر چون گرد لشکر آرائی / ناتوانی علم ز آه افراشت
گر نمیکرد زور گریهٔ شور / کی شکر خنده این نمک میداشت
چون ظهوری ز عشق یافت وجود / هرچه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم ست / داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم ست
عشق اگر گوید بزور آرند زاهد را ز دیر / در بفریاد بیاد ر کعبه ترسا محرم ست
گریه رسمی کن که اهل شهر کو نامحرم اند / از برای هایهایش کنج صحرا محرم ست
حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق / ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست
بیش ازینم با نیاید گرد جای درویش / غیر گردید آشنا امروز فردا محرم ست
ای از جای دگر ایجاب پیش ما مگرد / در حریم مدعای ما دعا نامحرم ست
راز پنهان ظهوری چون نهفتد برملا / شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ ست داغ هر سر مو گر زبانه ایست / سیمای سینه سوختگان زان نشانه ایست
خو کرده به قهقههٔ خنده های خشک / با هایهای گریه تر خوش ترانه ایست
از جان گرو نبرد تنت در سبکروی / هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست
در کوچهٔ مغان و در عشرت سرای کوب / بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست
گر کج نهد کله چه عجب راست آمده است / نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست
در آرزوی خدمت آشفته کاکلی / مژگان بدست مردمک دیده شانه ایست
دانسته بر لب نگه انگشت می نهم / بیدادش از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شدست تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش زما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است

بیگانه نگهی که دیده در ما
از دیدن آشنا گرفته است

ما را شمار صید لاغر
او دیده اندکرا گرفته است

از ناز شکست طرهٔ خویش
کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت خودیم فارغ
یادش ما را زما گرفته است

وا است تمام چشم حیرت
باز دل ما هوا گرفته است

هم باغ ندیده است هم گل
زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا
نموده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرب بستان منست
اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر مردنهای عشق
منت این مرگ بر جان منست

یک جهان اشک و تبسم گونه
این در نایاب ارزان منست

گرده سیرم از تماشای همه
در تخیل آنکه مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده است
وعده گاهش کوی جانان منست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر
غیر یادش نقش نسیان منست

اگرچه خاکی داشت از جسم دریغ
مشت داغی در گریبان منست

هر طرف شیرینی دل میبرد — جمله شور شکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشت جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست — سر زنجیر کن آزاد مرد این پندست
بشکر دیدهٔ تر زبانی دارم — که زهر گریه طراوت دهٔ شکرخندست
مگر که رخصت بیطاقتی شود مرهم — که گوش دلشدگان ریش گشته پندست
بگو حدیث وفا از تو باورست مگو — شوم فدای دروغی که راست مانندست
چه غم که عهد گسل واروت کشایش یار — که هر گسیختگی را هزار پیوندست
ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس — بمهر خویش دهٔ بیمهری تو سوگندست
ز هر روان تو منزل شمار را که شمرد — غم از کسی که نمیداند اندهش چندست
شود گسسته بپایم گرچه زنجیرست — اسیر آنکه بتار نگاه دربندست

اسیر عشق ظهوری نشانهٔ دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

دل بیتاب آب و تاب گرفت — ذره خود را در آفتاب گرفت
روز عشاق گشت روشن تر — از خطش گرچه آفتاب گرفت
تار قانون ناله گشت نفس — نفس نغمهٔ رباب گرفت
حاصل گریه گشت بیتابی — از جگر چشم تر حساب گرفت
زود خورد شکیب بیجا بود — جای آرام اضطراب گرفت
تشنهٔ وادی محبت او — چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد
وصل را صورت بر آب گرفت

باید مزد و هزار غصه بر سهم
دل چه خواهد بانتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار
بخت را دل نگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خورده تو رسوا نیست
برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است
ز وعده تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان گزلک عشق
در آن ترنج بری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید نیستش در بر
کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر میتر بسم
که سیل گریهٔ ما را سری به صحرا نیست

کجا بدین وزیده سیر گرد چشم
بخیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند
هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

زننگ صبر خدا جمله را نگهدارد
هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری ز از محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد و بس است
بستهٔ اوست این گشاد و بس است

سینه میاز کو بحسرت داغ
بر جگر کرده اعتماد و بس است

بر لب نغمه خیز رسمی نیست
ناله میروید از نهاد و بس است

عیر میتاب کو فتیلهٔ داغ
که مرا داغ سینه زاد و بس است

گردم از رخ بآستین که برفت / دامن التفات باد بس است
شیخ بر خویش بند گو تعویذ / رند را حرز اعتقاد بس ست
گرد دل گرچه بیکسانه سفر / طاقت آمد بخیر باد بس ست
دیگران نامها ازو دارند / اینکه ما را نکرده یاد بس ست
شکوهٔ بیمروتے نکنیم / دل ما را بهاند او بس ست

دل و یاد کس ترا ظهوری نیست
حرف خود در لبت نهاد بس ست

دل وحشت گزین الفت پناه است / بجود ناز و محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنان ست / که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازیهای ما چیست / چرا عفوت چنین عاشق گناه است
نگرد و شب سفید از شرمساری / ز مشکین طرهٔ روزم سیاه است
براه گریه آبے میزند چشم / نفس فراش جولانگاه آه است
توانی رفت تا آنجا که بینے / قدم از دیده کن راهت نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد بے دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است / حیرت زده صیقل نگاه است
هر نالهٔ من صبا بگوشے / فریاد و هزار دادخواه است
واشد نه بود بخت منصور / در دامن خون گرفته جاه است
ژولیدگی که راه دارد / این ست که گریه سر براه ست

مشکل که شود سفید امید
از بخت سپه بس خوش باده است

باکم بخنیش میتوان ساخت
امنیت بلا که کم نگاه است

در وعدهٔ او کشاکشی هست
هر روز هزار سال و ماه است

دشمن بغلط اسیر گردید
بندش بکشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی کشا دست
غمگین تو هر که گشت شا دست

از حسن تو نیست عشق من کم
تاز تو ز صبر من زیا دست

شوقت نبرد بکار ما دست
بازار رفوگران کسا دست

سودا با تو گراست مقدور
بیگانهٔ جنس تو مرادست

بت گفت که تار سبحه بر کش
زنار میان اعتقادست

در فصل شکست توبه زاهد
بر نشو و نما زد جهادست

آبم شده آتش از تف داغ
خاکم بره سراغ بادست

هر حلقهٔ تازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهادست

سد خودی از میانه برخاست
صد وصل ز هر کرانه برخاست

خود گشت گل آشیانهٔ او
بلبل که ز آشیانه برخاست

از بی رگی سمند سیمم
رگ در تن تازیانه برخاست

افسرده دلیم در زبان داشت
هر آه بصد زبانه برخاست

هر جا که بلند شست بستی ‌ پرواز کمان نشانه برخاست

زان چشم بجرعهٔ نگاهی ‌ غوغای شرابخانه برخاست

گردیم چه عجزها که آمد ‌ بنشسته ز پا بهانه برخاست

تا دیده بدیده آشنا شد ‌ نادیدگی زمانه برخاست

بر سادہ ویسم نقش بستند ‌ ناصح بنشین ترانه برخاست

برآرزوی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک بسر تنگ است ‌ نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگ است

برای پهنی پالوش فضای خاطر تنگ ‌ پی دفینهٔ داغش دل جگر تنگ است

لبش هنوز نگردید تر بدشنامم ‌ دهانه از ته دل میکنم اثر تنگ است

ز دور دوست بآتش مدار یا ورنه ‌ بمغز شعله فروز و تف جگر تنگ است

بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد ‌ صفای اشک نگر جوهر گهر تنگ است

عجب نباشد اگر راز شب نهفته نشد ‌ بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگ است

شب وصال که پروانه خواست پر بالش ‌ بسوخت حسرت انیش که بال و پر تنگ است

عجب معاملهٔ دیده درمیان دارد ‌ جمال قیمتی دماغ نظر تنگ است

مگر که ساخته است قاصد این پیغام ‌ نگرد ذوق شنیدن برم خبر تنگ است

بزم خصم ظهوری رست کردی صفت
شکست اگرچه غنیمت نهی ظفر تنگ است

بی تف دل جسم جان افروز نیست ‌ خام عشقم سینه داغ اندوز نیست

میتوان پروانه را دل سرد کرد | چند سوزد حسرتش دلسوز نیست
شامها بامی و شب گردیده اند | هیچ صبحی دستیار روز نیست
شرمی ای چرخ از مراد خود بدار | اینهمه عاشور و یک نوروز نیست
رشک دستی از گلویم برگرفت | مدعی را جیب چاک اندوز نیست
در جوانی فکر این بایست کرد | بیوفا بیکار پیر آموز نیست
با وجود آنکه صفها کرده راست | آه در جنگ اثر فیروز نیست
کی توان در سینه داغ انبار کرد | گر شرار آه تخم سوز نیست

برو تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه درگرفت | با شعله صحبت پر پروانه درگرفت
دارد توجهی بجنهد عشق خام نیز | گو عاقل فسرده که دیوانه درگرفت
ای دل اثر پذیر شد افسون دوستی | دیگر برو بخواب که افسانه درگرفت
شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم | خورشید شعله ور شد و پروانه درگرفت
زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی | رخت ورع بآتش میخانه درگرفت
ساقی بده که هر سر مو مشرقی کنم | تا آرزوی برفروخته پیمانه درگرفت
دل دانه است تا بجگر آتش آه سرد | احوال ما ببین که چسان دانه درگرفت
ای شعله خود بر آتش خود ظلم میکنی | این سوز آشناست که بیگانه درگرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحت
دیوانه در حکایت فرزانه درگرفت

باشمع هم آغوشیِ پروانه وصال است | آرند چو فانوس وصالی بخیال است
گویند که روز و شب وصلی بجهان هست | گر هست همانا که برون از مه و سال است
هر روز تسلی دهم دل که محال است | با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است
زیبندگی خاطر جمع از دگران است | بگذار که آشفتگیم زیور حال است
گر دوست کباب آهوِ او شیر دلان را | دود جگر این سرمه که در چشم غزال است
بالیدنی از خامهٔ او روزی نامم | احباب نگویند چرا جسم تو نال است

بارو همه زخم از نفس تیز جوابان
می ناز ظهوری که زبان کند سوات

از آتش وعده دل کباب است | چون تشنه که عکس او در آب است
از داغ تو هست سینه سیراب | افتاد چو تشنگی سراب است
در عشق مزاج من دگر شد | تسکین دلم باضطراب است
تحویل دل است صبر و طاقت | خرجش بحساب بیحساب است
خواهند هر جواب دیدن | نافل که تغافلش جواب است
آبی که رود بباغ آن روی | از چشمهٔ ماه و آفتاب است
برعکس کمینم تو بساقی | تا عکس رخ تو در شراب است
پیش تو از فسردن نگریم | از غیرت دیدهٔ حباب است
غلطیده حنا بخون از رشک | کز خون که پنجه‌ات خضاب است
برخاست گرفت از رگ و پی | موی تو بپا چو پیچ و تاب است
دوشینه بخواب من تو بودی | بازی گر وقت کار خواب است

آباد شدست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خراب ست

دیده ما را چشم بر دیدار تست
گفت ما را گوش بر گفتار تست

خواهد از خلقی پرستش آفتاب
زیبدش نیلوفر گلزار تست

تخم گر دیدست داغت در جهان
سینهای بیدلان انبار تست

خود فروشی بیش از زینت مبر
اینهمه سودا که در بازار تست

جانب خود را فرو باید گذاشت
هر که را دیدیم جانب دار تست

شکوه داری و نه بجانان خوب نیست
خوب گوئی بیوفائی کار تست

عاشق آزاران همه خط داده اند
بیشتر آزار کمتر کار تست

ظلم بر ما میکنی بر خویش هم
چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

گشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جز می نیست دل خوندار تست

عشق در آباد و عقل ویران ست
این به بستان و آن بزندان ست

دیده از گریه سینه از ناله است
نفس از آه لب ز افغانست

عشق تقسیم هست و بودم کرد
دل ز دلدار جان ز جانانست

شوق از بس در و گهر بخشید
دیدهٔ تر دریده دامانست

برد رواج رفوگران نازم
چه دکانها پر از گریبانست

آتش از شعله چون برآرد موج
بهر پروانه آب حیوانست

سر منصور دوش دار خوش ست
سر ما بر کنار میدانست

دل ز داوان غم بجان مشتاق … مایه دار متاع ارزان ست
رخ نوروز عارضش عیدست … که چو عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار رفت ز دست … نشسته ام ز میان بر کنار رفت ز دست
ز پای مردی بخت انچنین شدم پامال … فلک اگر نشود دستیار رفت ز دست
بمزد اهل هنر عیب و عار در کار ست … نمیر دو دل و دستم بکار رفت ز دست
اگرچه کام من از زهر دهر پر ست فگند … ز شکرش نشدم کامگار رفت ز دست
بنخل عیش چه بار از خزان توبه رسید … رسید موسم باغ و بهار رفت ز دست
ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید … برای خود شده ام لاله زار رفت ز دست
بوقت شکر عتابش نفس فرو بردم … بلطف اگر نشوم شرمسار رفت ز دست
زیاد من شود آلوده خاطرش ترسم … بخاطرش بکنم گر گذار رفت ز دست
نداشت دایه منصور پایه چندان … قضیه برگذرد گر ز دار رفت ز دست
بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس … گهی اگر شود آهی شکار رفت ز دست

ز بار رشک ظهوری کمر بهار زد کوه
بمجلسم ندهد کاش بار رفت ز دست

عارضش از ماه و خور رخشان تر ست … وز بهارستان بهارستان تر ست
قدرت فرمان روائی بیشتر … صبر چندانی که تا فرمان تر ست
عیدها رنگین تر از یک دیگر اند … هر یک از قربانیان قربان تر ست

عید

مردن دآوارگی درمان همه
مردن اتاره پارهٔ آسان ترست

پایهٔ شمشاد از گل پست تر
بلبل از قمری بلند افغان ترست

از زبان هند گویان ناله ام
در خراش جان من سوهان ترست

دعوی دریا بچشم من غلط
وا نهای اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست
آه آمد در وزیدن جلوهٔ طوفان کجاست

خاطر پژمرده را پژمرده تر سازد بهار
سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست

دانهٔ دل را چو کاه تن غمش بر باد داد
تا ببیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست

داغ گوی آورده و چوگان علم کردست آه
از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست

آرزوی خویش حاصل کرده از زهر غم شکر
نسخه را از درد من میبایدش زبان کجاست

غیرت طاقت فروشان گشته بودم پیش ازین
جز دریغی ازین زیان سرمایهٔ دکان کجاست

با خیال این و آن بیدار بختان را چکار
خاطرم در خواب افسانهٔ نسیان کجاست

در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست
دامنی تا پر گهر گردد در نیسان کجاست

ای خوش آن دولت که میرد از برای دیگری
مرگهای هر زمان در عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه رفتم پیش رفت
لیک سنگین بود بهم پای شکیب از پیش رفت

تربیت خواهی لبی و دل رسان خود را بعشق
مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

سجدهٔ خاک رهٔ او بوسیدن با رخصت
حاجت تارک وا شد لب بکار خویش رفت

ذوق دارم خوش تماشائیست جنگ صبر و دل
هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت

حیرتی دارم ازین طاقت که صرف عده شد
کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت

خیره چشمان دیده ام این تیر مژگان کجاست
نیش در رگ میرود دانی که کم در نیش رفت

کوهکن از ره نگاری لذتی چندان نیافت
ور زمان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت

بر جهان از ترکتازی طرفه تاراجی دوید
سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

هیشا ازین سنگین ظهوری از فراموشان مباد
میتوانش یاد کرد آری زیاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش بر غم عاشق است
چون بملک فقر آئی بیش بر کم عاشق است

گریه در موجه آرد ناله در کوه ریز
آری آری سینه بر تف دیده بر نم عاشق است

تا بمشتاقان شود پر گریه گشت از خود تهی
صد بیابان تشنگی بر دار زمزم عاشق است

جان بلب آورده درمان ز انتظار درد او
زخم در تیغ غمش بگذارم مرهم عاشق است

خاک راهش سرمه را از چشم بینایان فگند
کو سفال کوی او بر جام خود جم عاشق است

چشم الفت از غزالان بازی خود داشت
چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشق است

در دلم بگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند
زین همه تحقیق پندارم که محرم عاشق است

زخم دل گر مست خواهد گشت آهن سر و تر
سست می بندد نبیند انکه محکم عاشق است

در کنشت و خانقه بالانشینان دیده ام
هر کجا بر هر که میگوئی مقدم عاشق است

گر ظهوری بوالهوس بیهوده عشقش سهل بود
کار بر من کرد خوش دشوار او هم عاشق است

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است

وقت آن بود که هر کس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار باین وسعت مشرب شده است

گفتگو از لب من نکته خوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

عنقریبست که دل یوسف چاه زنخست
مرد بخت ببین طوق غبغب شده است

در زمان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب ناورده تو بالین نه هر تب شده است

اختر گریه ز موج مژه اوجی دارد
گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

نسق آه و فغان نیست بآئین نخست
نفس دلشدگان آلت یارب شده است

طالب آنست که اول قدم از خود برود
در طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمست ظهوری تو مینا گردد
بتو گویاست ز سر تا بقدم لب شده است

گلت پربار و دست چیدنم نیست
نقابت دور و چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که حد گرد سر گردیدنم نیست

به محرومی چه بیقدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست

چو تار خام آهسم پاشد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
و داغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

ز خوار بیاد در آتش افتادم
خوشا من عزت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کامبخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

هنر گردی سخنها بر تو آمد / مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزے نمی فهم ظهوری / رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر بادشائی ست / ز دریا آب اگر خواهی گدائیست

بخلوت بر سر بازار بنشین / که در خود گم شدنها خودنمائیست

بگرید زخم خون بر ناتوانی / که زخمش مرهم و دردش دوائیست

ز درد ای دای وایه بردار / بشوران گریه را گر بیهائیست

رسیدنها چه مفت از دست من رفت / سر مژگان نگهها آشنائیست

ندارد غالباً دردم علاجے / علاجم منحصر در بیوفائیست

بماه روزگره ساقی تو باشی / شب آدینه روز پارسائیست

شکستنها که سنگت چیده در مغز / برای استخوانها مومیائیست

ز خوان وصل دل سیرانه برخاست / پشیمانم در سر پنجه خائیست

برای جستجوئے منزل شوق / ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلود بهتر / ظهوری صرفهٔ تو در جدائیست

من درین خجلت که در تن جان چراست / غیر این حسرت که بی سامانم است

ناله را باید که عنانی باز زد / لب چنین آمادهٔ افغان چراست

آشنا را سر بزانو آشناست / چاره گر انگشت در دندان چراست

در چراغم روغن خورشید نیست / اینهمه طوفان در طوفان چراست

تنگتر کن چاک جیب آنگه بپرس
از گریبانم که تا دامان چرا است

صیت یوسف خود بکنجی رفته بود
بیگناهی باز در زندان چرا است

گر نگردی خونفشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان چرا است

تا توانی بی می و شاهد مباش
زندگی بر زاهدان تاوان چرا است

گر نه در راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چرا است

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان گو که در عشقت تنم دون کنم
خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت
بشگفم گل گل ز خم را غم خزانی کرده است

گریه گو بر حال خود کن خصمی بر جان من
اینچنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چیده در حسن اثرهای خواب کو
باد از مویش مگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت ذوله بند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتواند اشک راه قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شد آنجا که پاشیدست تلخی بر شکر
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دیگر گشته بود الحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحب قرانی کرده است

گوش داماان شنیدن هر طرف گردست تهین
در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

دادم بهنادم نیز دمی دام من انصاف نیست
گردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده‌ای
گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان گر زد
عوض امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی گرده روز هفته‌ام از روشنی
تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها دارند اغیار و نمی‌گردد سفید
در زبان خامه او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بسعیم شد درست
سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه‌ام در خدمت بت اعتقادی نیستم
صندل پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری بنمیدارم زبان
هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می‌زیبدم نازش بجان بنگر که جانان منست
صید زبونی نیستم آهوی او شیر افگن است

در رزمگاه عشق او از بهر خون کشتگان
زخم خدنگ و خنجرش این یک زره آن جوشن است

شادم که شد از داغها در سینه‌ام سوراخها
چشم دل و جان روز و شب در دیدنش بر روزن است

من خود ز خود بگذشته‌ام او از مروت نگذرد
بازوی او در گردنم خون منش بر گردن است

دردش کشد چون کاروان ز سینه‌ام آه و فغان
هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمن است

از مصر می‌آید صبا افگند بر بستان گذر
پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن است

سامان بی‌سامانی گیرند صاحب مایگان
هم نخل بی برگان گر گلشن بست در گلخن است

زهرت بشکر میخورم دردت بدرمان میبرم
گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمن است

ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برآ
سیرم بس از شبهای من چون زلف شب تیره منست

بغض ظهوری دیده‌ام خونش بطفلان نیست

کاویدن رگهای جان را غمزهٔ نشتر زنست

آه‌ها نخل و لخت دل ثمر ست
وا غم‌ها دانه و زمین جگر ست

ناله گلزار در رو را بلبل
اشک دریای گریه را گهر ست

بی کمال جنون خرد ناقص
پخته ترکیبست آنکه خام ترست

خون بقدر را بهائی هست
لیک چون قیمتی شود هدر ست

عاشقانند عیب بی صبری
ای خوش آنانکه عیبشان هنر ست

روز من گشته نخل ویدهٔ شام
شب من صبح روزن سحر ست

چشم ما چشمه گر کند دعوی
عجبی نیست گریه مایه ور ست

گرچه داغش ز جانی خنید
سینهٔ عالمیش بی سپر ست

نشود فرصت نیاز مرا
بسکه نازش بروی یکدگر ست

هست قاصد اگرچه محرم نیست
محرم آن خبر که در خبر ست

همه جا پرده بردار ز رخ
هست جاها که در نظر نظر ست

خدمت طرهٔ تو دارد آه
دامنش صبح و شام بر کمر ست

گر ظهوری رسد براد کسی
از براهیم شاه داد گر ست

گفتم حکایت پرویز خشمم جنبی ست
روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست

بدرس عشق و جنون بود افادهٔ ز مجنون
کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست

زعشق تازه بنالان جامه زیب ستاین
که کهنه زندهٔ ما را بنازش قصبی ست

بعشق رو که مباد آرزو برد عرضت
برای مرد هوسناک زینتین حلبی ست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین — بحال چشم که مشاطه مستی عنبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی — کشود کار سخنور رهین بسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا — بزور غیرت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان — که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بماه و هفته مستان چه را نازد کس — که شنبه صفری اشنک جمعه رجبی ست

نشست غیر چو در بزم بر نمی خیزد — فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که بتادیب لب گشاید لب — حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عتاب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پذیرای زه شدست — نازم ز زخمها که برایم زره شدست

جان در بهای بوسه نگیر و زهر کسی — شادم که طرح حرف تکبر بره شدست

آدینه هم نگشته زمستان مست فوت — گویا بجمعه شنبهٔ شان مشتبه شدست

خوش دید گرد عشق تو پروای بیکسان — دیگر ز کس مباش که بر ما فره شدست

سیب ذقن سپوش بطوفان خط زما — فرداست کز غبار ترنج تو به شدست

باد از کرشمه گوشهٔ ابرو گره گشاد — در دیده ام ز شرم تماشا گره شدست

مه بود مه اگرچه در ایام دیگران — در روزگار حسن تو خورشید که شدست

اکلیل من بافسر من گشته باج ده — داغ دلم تبارک من تاج نه شدست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در تب دلم که تاب هوس بود به شدست

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیز است | دل احباب ببالد که محبت خیز است
خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد | هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیز است
رم نخورد است ز خود غیر چه باز ام کند | وحشت از غیر تو کار دل الفت خیز است
شکر شیرینی تلخم که بشور آورد است | کامم از چاشنی زهر تو لذت خیز است
آن زبان کو که نه مزدور رهی تیغ کند | مزد لبهای خموشان که شکایت خیز است
طرهٔ مختار بجور است مده رخصت آه | منعم از گریه مکن چهره طراوت خیز است
شکوه از لب پر تهمت خصمانم نیست | دوستان از چه زبانهای نصیحت خیز است
نغمه گر تخم کنم نوحه ببار آرد برم | خاطر اهل تمنا همه حسرت خیز است

شده مشهور ظهوری بسلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیز است

کامم از لذت نامت شکرستان گشتست | در گرفتم ز تو شامم سحرستان گشتست
وای بر حال هوس بستهٔ امید گریز | عشق برخاسته میدان ظفرستان گشتست
خویش را خوانم از ارباب نظر میترسم | دیده از شوق تماشا نظرستان گشتست
پیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود | آه برخاست درونم اثرستان گشتست
فکرت عشرت زر برده بجز غم خویش | ایمنم ساز که خاطر خطرستان گشتست
یکنفس آ و رهم از زهر چو آیم به قمار | عرصهٔ دل بخیالت قمرستان گشتست
عیش بر سینهٔ آلوده مهیا نکند | سالها داغ غمت در جگرستان گشتست
روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر | چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشتست
نمک شهد سخن وصف براهیم شه است | دکن از شور طبرزد طبرستان گشتست

فصل نیسان غم و دو دیده تر بسر کار
عالم از رشک ظهوری گهرستان گشتست

بدرد که میرود دم جان از تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
تر آستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که پس پشت غیر بنشینم
بمن نگردن روی سخن مروت نیست

غرور را همه تنخواه بیدلان کردن
نیاز بر نگرفتن به تن مروت نیست

گشاده جیب چه عرض مراد هر باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال برآراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تمیز می آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام بهر یاری
کشیدنم ز تو بار کهن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهر یار کهن
بسوی یار وطن رو کردن مروت نیست

نشان براحت داغ دگر ظهوری را
دگر خراشت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر مگو ز خود جفا کردیم و رفت

بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه در صید ما دیگر شتاب
تا شده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

این زبان بیگانه را از خود جدا کردن چه سود
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار عود
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند به عشق
ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بجشن داد دید از نقاب
صبر و طاقت چاره‌ای گر بود نا کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار
دشمنان خویش را راحت ادا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را بجوی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است
تا درد دل و جگر تف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر روان
عکسش بر آب و آینه تنخواه گشته است

باید به قطره راه زد از چشم خویش پیش
شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم
تا قصه برگزیدهٔ افواه گشته است

غفلت بغور عزت و خواری کشان رسید
تا زهر بخویش رنجشم از آه گشته است

دستم که داشت عیب درازی آستین
چون پایم از در همه کوتاه گشته است

مشهور رفعت خویش بو [?] تحکیم [?]
بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن صد احسن که دید
معمور خوش بغارت بنگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت تمیز زد
آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیست بندهٔ درگاه گشته است

گرچه بیزاری از و بیزاریست
نیست غم زاری من هم زاریست

غلطش اشک همه تسبیحیست
پیچش آه همه زناریست

عکس هرجا نکند جلوه گر بی
بیشتر آینه‌ها زنگاریست

سست چند بتان را ز نخست
در فن خویش چه محکم کاریست

فصل گریست گهر چین دریاست — چشم تر را سر نیان باریست

نتوانند که هم را بینند — دیده ها را حسد همکاریست

زاری اکنون بشراکت نکنیم — در میان من و دل بیزاریست

گردگان دلم هر کس دید — حیف صد حیف غمش بازاریست

گوگران ترز ملامت باری — بردیاران ترا بر باریست

نخل امید بدل ریشه دواند — توبه بر جور تو برخورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان
خواب بیدارتر از بیداریست

خوشم که دیده بی نم در آب گردیدست — زریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زمان زمان جهد از جانشان تبیدارست — بدولت غمت احوال خواب گردیدست

هیچ نسخه روی ترا نهاد کسی — که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که نشاء نگهت — که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

زکوچه گردی او در تفحص طفلان — چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از یمن عشق باقی من — ز باده باده فاضل حساب گردیدست

شو و کباب در آب نشاط ماهی دل — نهفته وشت غمت در سراب گردیدست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم — نگاه از طرف ما نقاب گردیدست

پر است از گل روی تو پرده های نظر — زتا به جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله باز ست سود من این بس — تغافلت نگهم را جواب گردیدست

تو نگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نگارگین غبار سینه نیست / احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست

هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر / من بعکس جمله گویم عکس در آئینه نیست

منعمان در جود دیگر ما گدایان دیگریم / جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

بام هستی پست مانده در بنای آن هوا / نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست

گاه گاهی شکوهٔ بیرحمی ز ان بجاست / تا بر دی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز و دریا گر بعشق آفتاب / داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

ز مهر غم در چاشنی ها بیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست / براه جرعه ریزان گام مستست

عجب گر دل ز جوش خویش افتد / ز جام آرزوی جام مستست

بگو قاصد بباقی آنچه گویم / به هشیار کن پیغام مستست

شراب امروز خوش ترکانه خورده است / دعا آهسته تر دشنام مستست

خوش آن بستان سر کاوش سبز است / سهی سرو کنار بام مستست

دوامی در نشاط غمکشانست / زهی فیض صبوحی شام مستست

بناصحان از لبت گفتند حرفی / حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
جم ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گلرویان خسک نیست / نگو شکر که شکر را نمک نیست

مبادا آن بادهٔ لب کز بساغر
که مستش را لب ساقی گزک نیست

بعشق این شورم از شیرینی تست
اگرچه شور گردم بی نمک نیست

سپاهت را نگاهت نیست سالار
که از بنگاه رومانش یزک نیست

جهانی در سجودش جبهه فرساے
نشانی بر جبین هیچ یک نیست

ندارد از اجلهای کمی کس
اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست

جدا هر یک بداغ خویش سوزند
گداز سینه و دل مشترک نیست

گہے از تردهی ایش بنازم
سمند گریه چندان تیز تک نیست

زخود میرنج و با خود صلح میکن
بشکر و شکوه کاری با فلک نیست

همه مدح شهنشه مے نگارم
خوشم من دفتر من حرف نمک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیر ست
مرا کشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست
کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست

زخم خوبست اگر سخرهٔ مرهم نشود
زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست

داغ از دانهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست
آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست

نتراود ز قلم جز رقم حسرت آب
نامهٔ تشنه لبان جمله بیک مضمون ست

دجلهٔ گریه زمین سید رود میگذرد
گرد راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست

از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس
شعلهٔ پیرهنم شمع صفت بیرون ست

لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند
بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست

از همه ساده تر و از همه پرکاره ترم
هر که بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

ریشه وادوست فرو در رگ بی‌راحت داغ　　گرچه منت نه نهد سینه جگر ممنون ست

دل بدخواه تو خون باد مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست　　نیکوست که مهر و کینه اوست

تا صلح نکرده‌ای به دشمن　　بازست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغی　　دل گلبن زخمهای خودروست

رازی که ودیعت خموشی ست　　بازیچه نرگس سخنگوست

بر باغ کشاده گریبان　　از حرف چمن نفس سمن بوست

داغی که ز مغز گشته داغ ست　　خوش آنکه خزاده رحمت پوست

زالایش خنده لب کسی شست　　گز گریه خویش بر لب جوست

با عشق خطاست پنجه گیری　　بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
زین طرفه که اول تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است　　گویا بباد وکالت کاکل حواله است

از جلوهای سرو قباپوش در چمن　　خوش چاکها به پیرهن گل حواله است

بیم صداع گل نهدش دست بر دهان　　افغان ازین زیاده به بلبل حواله است

ناصح میا بعربده بر من سخن مساز　　بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است

خوبان عجب که خیل مدارا دهند شان　　تسخیر ملک دل بتطاول حواله است

ورنا ز عشوه چشم تو بیصرفه خود نه بود　　خرج نگه چرا بتغافل حواله است

ستان علاج تو چو خامان شکسته‌اند — در بان آیین بجوش گل و مل حواله است

لبریز اینچنین چو کسی نداده اند — آری به شیخ خرقه گل گل حواله است

سازو درست مصحف خاطر بیاد او — عاشق که نقش به تقاضا دل حواله است

در کار با خوش ست ظهوری تاملی — دیوانه به عقل تعقل حواله است

بر زبانم داستان کاکل ست — گر نفسها دسته بندم سنبل ست

راست بنشین ساقی و دور جم آر — سینه پر کن ساز ساز قلقل ست

گرچه میسوزیم از رشک زغن — لیک میسازیم بلبل بلبل ست

درد کن این چشم پیدا میشود — باج خواه شاعران بابل ست

گشته ام از سنگ باران داغ داغ — ای خوشا باش جنون آتش گل ست

در پی عشق سر آمد میدوم — زلف از فرهاد از من کاکل ست

خار خوش ور چنگ بلبل گشته تیز — اینهمه ناخن ز بنهای گل ست

جرعه افشانده بر اهل زهد — دلق تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکن ست — در خم هر شکنی صد ختن ست

سینه از آه خیابان ها ساخت — جگر از داغ غمت در چمن ست

دامن هر که کشم دامن تست — جیب هر کس که درم جیب من ست

مرگ در هجر حیا میست دگر — مردن آنست که در زیستن ست

همت از عهده رستن خواهم — کار با دلبر پیمان شکن ست

چه قدر مرگ تمنا دیدم | از نگاهی همه را جان و گفت
بیستون نیست گو زنگینی عشق | سنگی از قصر غم کوهکنست
خلق در خانه غزل خوانند | بر سهنهای خموشان نخفتست

ز ظهوری هم شاگردی من
فیض استادی استاد و گفت

خطاست حرف خط داستان موی تو هست | نگو بهشت چه کارست خاک کوی تو هست
برای صبح وبالست عالم آرائی | ز شرم ساخته خورشید روی او تو هست
همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی | گلی درین چمنستان مگر بموی تو هست
ز رشک قمری طوقش چو سرو آزادم | برای گردن دل حلقهای موی تو هست
اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن | بعهد گشتگی حسرت آرزوی تو هست
خبر ز نشاط طاعت نداری ای واعظ | بیا بمیکده می حصه وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری رهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بده می زهاد و ما را چه نسبت | سرودی با ورا و ما را چه نسبت
نشاط باده است و جوانان هندی | به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری | بویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت | بداد و به بیداد ما را چه نسبت
چو مومیم لیکن بعهد و پیمان | ز صلبی بفولاد ما را چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی | بافغان و فریاد ما را چه نسبت

گرامنند بهشت چو شیرین چه لیلی — مجنون و فرهاد ما را چه نسبت

بدام تو سوزیم بر خود پسندی — بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری بگی آنچنانی نداری — بمژگان فصاد ما را چه نسبت

مکن دسته شب بوی موی تو هست — بکش شمع مهتاب روی تو هست

خزان اجل نیست در گلشنی — که جان در تن گل ببوی تو هست

عجب واهم از کشته بوالهوس — بجز من که سد برق خوی تو هست

درین صف نماز حرم کاملت — که رویش زهر سو بسوی تو هست

کمین کرده از خامشی هر زبان — نفس در زخم گفتگوی تو هست

در آرایش خاطرم کوششی — ز نشاطه آرزوی تو هست

ز خود در طلب خود بدر میروی — گر از هر ره جستجوی تو هست

بته جرعه مستند دریا کشان — چه خمخانها در سبوی تو هست

نیارد کسم حرم مستی بروی — بره می که عذری چو روی تو هست

خدنگ تو هم رشته هم سوزن است — دل چاک رهین رفوی تو هست

ظهوری بر ویت نخندیده اند — گره گریه در گلوی تو هست

شکستم و سخت جانی هم هست — کوهم و ناتوانی هم هست

سجده انداز آستان دارد — جبهه آسمانی هم هست

گوش گوشی نهاده بر آواز — دیده را دیدبانی هم هست

بچه نامهربانی چو توئی
تهمت مهربانی هم هست

دل و داغ عند آشنای قدیم
از سویدا فشانی هم هست

غیر را میتوان ز خوابش برد
راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نصیب تو مباد
روزگار جوانی هم هست

جمله دانی مسلم ست ولی
فوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیتواند زیست
روش زندگانی هم هست

کمترم گرد بیشتر رفتن
سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم بآه گفتی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیحاصلی اندوخت در تحصیل نیست
پیش من جز خموشی علم قال و قیل نیست

مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری
عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست

عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است
بگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست

رفته خواهد بود ایمانی ورنگی از وصال
هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

سرمه گردم هر طرف صد میل در دشت طرب
سرمهٔ سودا ز برای دیده ام تکمیل نیست

بهر رود مردم از بس درد کن بگریستم
میتوان گفتن کنون ز مهر رود نیل نیست

سنبل و کاکل سری برکرده از هر گوشهٔ
وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست

سینه گرد از آتشت روشن چراغ داغ نور
پیشطاق صبح را آن رونق قندیل نیست

هر کجا داغت پی آرایش تارک نشست
جز خجل برخاستن چاره اکلیل نیست

بر سر کار رندستان لطف ساقی بر مزید
هفته ما را خمار جمعه تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آویز گزین
چیست از اسباب مسلمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل به گلشن دشمنست
طوق زنگین خاص من قمری بگردن دشمنست

بی رخش نرگس ز سر خواهد بر آرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمنست

بود اختر بر گذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست

نازش دلبر شناسی گشته تا دوران همه
از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمنست

تا رگ دل در کشید و سینه جا نزا پیر کرد
برکشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست

کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان
آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست

آرزو میکارم و انبار حسرت می کنم
منتش بر من اگر بر تخم خرمن دشمنست

بسکه دامن غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل افگند
از جگر دعوی بر آتش جان بر زدن دشمنست

نوک مژگان آور و لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست

تا بکی گریند بر بیقدری من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما بخواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خودست آنکس که با من دشمنست

بخت را هنگام بیداریست بخوابیم هست
در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست

برق دنبال گیاه خشک میگردد بدست
میرسد چاکی بهم کتان مهتابیم هست

شیر نتواند که از نخچیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

آمد دلی

آرزوی گر بخوئی زود حاصل میکنم — حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست

نیستم در کشور عشق از رعیت رایگان — داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست

می ستاند از جگر خون و بدامان میدهد — سرخروئی را همین چشم دولابیم هست

گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام — وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست

رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من — در دکن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست تر گردم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

در خرمن تن رشته برق از رگ و پی هست — بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست

ساقی ز نگه های تو در شعله نشستم — گر آب بر آتش زنیم روغن می هست

مطرب بکن از ناله لبم سینهٔ قانون — در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست

زاهد بخوری نقل فریبی بتو گفتم — کارت نرود پیش اگر لوته زبی هست

در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید — بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست

هر چند که نرگس دمد از تربت مجنون — چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست

با مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری — تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی هست

از سنجش اکرام شه عادل باذل — در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

برخواری من گرچه کند رحم ظهوری
انیست گمانم که مرا غیرت می هست

نهال عشوه رسوائی رساندست — جنون خود را بصحرائی رساندست

پشیمانی دلم صبر و سکون را — بمهر ماه سیمائی رساندست

گرمی گیر و نگاه کوهکن را | محبت کار فرمائی رساندست

جوانی می‌تراود از در و بام | جهان پیر برنائی رساندست

لبم احیای خود شاید بمردن | برائیم حق مسیحائی رساندست

نمی‌بینید بچشمش گرد راهم | تغافل را بخوبش جائی رساندست

به بشکستن غبارم داد دستی | بخاک من سراپائی رساندست

وفای وعده یار انتظارم | بامروزی و فردائی رساندست

ز شوق سیل اشکم در در و دشت | درازی را بپهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری
ز داغ من بتمغائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست | بی جمال تو نگه بینا نیست

چه زیانها که نهد بر سر من | هر کرا با تو سر سودا نیست

جرعه خواران تو ساغر نکشند | بر بساطی که فلک مینا نیست

میشود رنجه بپرسش نگهی | نرگست مثل تو بی پروا نیست

ذوق دارم بدلی خدمت دل | هر گهش میطلبم پیدا نیست

شور خود چون برم از شهر برون | بهر دیوانگیم صحرا نیست

بوسه وا کرد در خواب برو | مهر تنگ شکرش برجا نیست

کینه ورزیش غود از ماست لبست | مهربانیش اگر آزما نیست

نتوان غارت رسوائی کرد | صبر اگر دست خوش یغما نیست

کی تواند خبر گریه گرفت | اشک عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش وا داشت
لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری نه دمد
که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام نه بهرت شکرم لبریز است
راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است

آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار
گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است

گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم
شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است

بخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد
خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است

از دو رنگی نشود روز و شبم کلفت زای
بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است

عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم
مین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است

گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا
آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خامست
دل من از تف غم بخت و آرزو خامست

ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام
وگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خامست

براه سالک اگر خاک نیست خاکستر
ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست

ضرورتست تفی از برای مغز جگر
بجوش ما نشود گریه رو برو خامست

شگاف جیب مراد و ختند اگر بستم
چرا بتاب روم رشتهٔ رفو خامست

خطاست شکوه به ناصح چو پخته گو افتد
کباب کرد مرا سخت تند گو خامست

دلم نه پخت ز تاب بلا بداس فنا
مرا امید زلال بقا سبو خامست

امام شہر بسر جوش می نکرده وضو
عبث بروی ہم این خرقها چه پوشد شیخ

چراست گرم نماز اینچنین وضو خاست
اگر ہزار ازین کرده تو بتو خاست

تو ہم زخامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظہوری ہمین نه او خاست

صبا روح پرور ببوی وصالست
پی آبرو عالمی در تلاش اند
ز عکسی مگر کار بر عکس گردد
ز آسودگی گوش بر خود ببالد
غمش ہر زمانی که امروز دارم
بری خضر از زندگانی نخوردست

جهان چشم جان آرزوی وصالست
مگر آبرو خاک کوی وصالست
دل آئینه شد روبروی وصالست
زبانم پر از گفتگوی وصالست
نه از ضعف ہجران بیوی وصالست
نم نخل وصلم زجوی وصالست

زدست ارچه رفتست پای ظہوری
ہمان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست
بر جای فتد کوه ز سنگینی در دم
شد دور زمین نقش چه قاصد چه کبوتر
بر ساغر سرشار نم قطره سبو نیست
نادیدن اغیار علاجست ولیکن
رشکست چه سنگین و ضعیفست چه غیرت
حرف خس کوی تو ببسیر لبم آید

رشکست بلا اندک و بسیار گران ست
طاقت کمری چون نشود مار گران ست
از شرح غمم نامه و طومار گران ست
مثقال گرانبار بخروار گران ست
بر ہنر بران نرگس بیمار گران ست
در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست
بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار بتان شیخ ندارد — بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست
در عرض تمنا نخوری بازی ابرام — با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

ز شور نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست — نه زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست
مگر که بر سخن افتاد زهر گوشه چشم — که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست
ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس — چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست
بشور عشق تو نازم که بر خلف پسران — نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ ست
ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی — فراق عمر گزا بیت ها نقدر تلخ ست
دوای جمله ز صبر و دوای صبر زما — گیاه داروی ما راکه برگ و بر تلخ ست
به زهر نوشیم افتاده کار و می ترسم — که بهر طعمهٔ باز غش جگر تلخ ست
بعشق سیمبران لذت از تهیدستان — رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجنبش ظهوری و شرمنده ساز شکر را
بکام مدعیان زهر اد اگر تلخ ست

هر که عشق تو بر و خط زده باطل مانده ست — کیست آگاه توان کز همه عاقل مانده ست
کوه با سنگ بخورش نتواند بودن — عالم شهر که در بلهٔ جاهل مانده ست
کی تواند که سر بحث کشاید با عشق — علم را پا بگل و لای دلائل مانده ست
شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار — طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل مانده ست
به بیا بانی ے قبلگی اهل حیا — بهواداری ناموس قبائل مانده ست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون — بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست
داده از داغ جلا عشق سراپای مرا — گرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست
تیغ از ننگ نراندست وهمان خوی ماست — خون ناکشته در گردن قاتل ماندست
میکشائیم زبانی که ولی شاد کنیم — دیدهٔ اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست زدهر
چشم بر مرحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بیرون از خزان نذرست — باشک سرخ خجل کردن ارغوان نذرست
چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو — به بر فروختنش مغز استخوان نذرست
گر زند تو به مگر بگذرد بخیه از من — بروی ساقی گلگشت بوستان نذرست
بلاست وقت بالین بپرس از سر من — باستان بر سم قدر آسمان نذرست
زعرض حال بکارم چه عقدها افتاد — به بر کشادن آن بستن زبان نذرست
سعادتست بعشق تو هر زمان مردن — وکیل خضر منم عمر جاودان نذرست
زعیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی — بمصر بوی که شکر بکاروان نذرست
زخانقاه به خمخانه مغانست سفر — برای شیخ دم بدانش ارمغان نذرست
اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم — بماهتاب رفو کاری کتان نذرست

بهجر اگر چه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان نذرست

عالم از جان فسانهٔ بودست — در محبت یگانهٔ بودست
بر زبان نیست طعن جائی من — آتشم را زبانهٔ بودست

گریه شاهانه دُر فشانی کرد — چشم تر را خزانه بود ست
تا زبان بود هیچکس نشنید — که بلای زمانه بود ست
زود تر دام طره برشده است — اگر از خال دانه بود ست
در بدر یا نیاز خانهٔ من — حسن را ناز خانه بود ست
کشد ار دستگاه وعدهٔ او — صرف هر جا بهانه بود ست
بازدادند آشنائی را — داغ دل را نشانه بود ست
خواب بیدار تر ز بیداریست — عشق را خوش فسانه بود ست

از ظهوری سخت بازوئی
کوهکن نرم شانه بود ست

تلاش فخر ندارم بعار سوگندست — ز گل شگفته نگردم بخار سوگندست
چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند — بروشنائی شبهای تار سوگندست
گناه توبه شکستن چنین باین زودی — ز من نبود بفصل بهار سوگندست
قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی — مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگندست
قرار خویش درین راه خود مکن دیگر — به بیقراری صبر و قرار سوگندست
رسید عشق بآن دستگاه در عهدت — که گاه عهد حدیثی هزار سوگندست
بجای مرهم کافور مرهم ناسور — دهد خدای بجان فگار سوگندست
کدام یار که نتوان گرفت اغیارش — به بیوفائی اغیار و یار سوگندست

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار ببوس و کنار سوگندست

نرگسش در جمله فنها یک فن ست
هر کسی گوید نگارفن از من ست

داشتم صد آرزوی مرده پیش
از نگاهی جمله را جان در تن ست

خونبهای من بلای خون مرا
خونِ غرض تیغ او بر گردن ست

در وفالیش عالمی با من شریک
میوه فائیهاش تنها از من ست

در خلا اصم رستمیها کرده عشق
هفتخوان قصهٔ من بیژن ست

مار لیفان را غم عمری بس ست
خوشه در بنگاه موران خرمن ست

دل که قندیل شبستان غم ست
دایم از داغت چراغش روشن ست

خسته ام بسیار پاکان کمتر اند
هست بحر و بحر هم تر دامن ست

نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست
انیست خاراپوش او خارا کن ست

تیرگی آید بجای روشنی
صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهو چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست
باز میگویم که بی اغیار نیست

از دکانداری نه بینی هیچ چیز
کنج خلوت گر سر بازار نیست

خواری خود را عزیزی نام کن
هیچکس جز اهل عزت خوار نیست

غم لیسی را کرده صاحب دستگاه
پشت کس بر عیش پهلو دار نیست

تا برافروزد چراغ ذوق می
روغنی بهتر ز استغفار نیست

دشمنم در دشمنی خوش کامل ست
من هنر بینم به عیبم کار نیست

کرده ظرف قطره عرق حیرتم
بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تارک گشته از شوق حرم — ره بپویم گر مغیلان زار نیست

در غم تیر مژه گیسای دلم — غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست

گو به بلبل که مشت ست و درفش — صرفهٔ او در نبرد خار نیست

بایدش از سبحه کردن سنگسار — هر نفس کو حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز ست — هنوز طعنه تراش از برای پرویز ست

ز کوهکن بشنو حرمت از رش گلگون — بهای یک سر مویش هزار شبدیز ست

بتان هند ندانند گرچه خونریزی — نگار من ز سر عاشقان نبسر ریزست

فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت — ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز ست

امید نیست که گردد رسیده نی رامم — خوشم که الفت احباب وحشت انگیز ست

سرم بسجدهٔ هر در فرو نمی آید — بآستان تو نازم که آسمان خیز ست

هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت — فدای خار و خسش جان چه دامن انگیزست

چه پرتوی که نگردد از رخ تو زلف تو کسب — بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیز ست

فغان دریده دهان ست لب چسپان بندم — بهم نمیرسدم چشم گریه لبریز ست

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو — برای تیغ تو عیب ست کاینچنین تیز ست

بزخمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز ست

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا ننشست — نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد
من و غلامی دردی که بادو دانه نشست

بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم
که روبروی نشستیم بر قفانه نشست

چنان بگرمئ خون حفظ شان خود گویم
که هیچ شعله مقدم بر آه مانه نشست

عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت
چنین فراغ غمش هیچ جای وانه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی
نشست گرچه که بیگانه آشنانه نشست

بخون قیمتئ خویش کشتهٔ نازد
که زیر تیغ بامید خونبهانه نشست

غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست
که خوب دیدهٔ خورشید در جلانه نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
که گل ببوی تو از خود جدا جدانه نشست

زگوش باختهٔ گوئیا رسید خبر
که نکهت تو زهمراهئ صبانه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ همانه نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام منست
جمله نازند بآزادی و آن دام منست

آن دل سخت که نرمی نشناسد از تست
پختگی انچه نداند هوس خام منست

ای خوش آنقوم که در عشق سر آمد گشتند
مایهٔ کفر زد پنداری اسلام منست

کیست در بیخودی امروز ز من سنگین تر
اضطراب همه را تکیه بر آرام منست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
بایدم کرد رم از عیش غمش رام منست

بر شب تیره قفا دست ز روزم عکسی
صیقل صبح بآئینگی شام منست

ساغری نیست که ننهاده پری لب بلبش
آنکه دایم چو کفم مانده تهی دام منست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هر دم
انچنین از نظر افتادهٔ پیغام منست

شکار منت آخر گذری باید کرد ای بسا چشم که بر راه تو از دام منست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام منست

منت بی مرهمی بر سینه افگار هست دایه داغ تو در باغ دلم پربار هست
درد بر می چیند از سر ناله سر داده ام گر دماغ خنده داری گریه در کار هست
مدعی رحمی ندارد راحت مرهم از و سینه ریش مرا آسایش آزار هست
نکهت یکتار موی خلق عالم بخش کن تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست
غنچه ساقیست می ساغر لبالب گو مباش با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست
داغها بر غنچه دل سخت بر هم چیده ام بر جگر گر همین سازم یک گلستان وار هست
باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد گر بداند لائق آن گوشه دستار هست
مهر و کین را در ازل باید گر سنجیده اند کین تو چندانست مهر من بان مقدار هست
با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود مایه داران راهمان کم صبری بسیار هست
خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست
آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه عمر بگذشت و گداز شرم استغفار هست

نیست جامع چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم تخ زنار هست

بهره یابم از بر و دوشت بشوم آب اگر در آغوشت
دل ته بار رشک سایه زلف تکیه کرد دست غیر بر دوشت
شهد را تلخ تر ز زهر چشید شوره بختان چشمه نوشت

سخن عشق غیر کے گفتی	کز خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد	پیچش سنبل بناگوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت	جلوهٔ سرو پرنیان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد	یاد ناکردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر بر دست	لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا میداشت	قدر بیگانه آشنا میداشت
راندیم چند خواندنی هم هست	صد بره کاش یک بها میداشت
در زمان گذشته میگویند	جنگها صلح در قفا میداشت
گوهرین تیغ اگر بیالودی	خون من جوهر بها میداشت
میشد از ناله ریش کام و زبان	درد اگر نسخهٔ دوا میداشت
توبه فرماند بده مستی من	ورنه این ظلم کی روا میداشت
غم آوارگیش میخوردم	صبر اگر نسبتی دوا میداشت
کویت از تن بکعبگی میداد	خار راهش حرم بپا میداشت
از گهر یافتی حباب افسر	از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار میگرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا میداشت

چو در غریبه مرادم رواج نایابی ست	متانه که فروشتم بشرط بخوابیست

هنوز گریه رگِ خامئی بگر دارد
کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

مپرس قوت سرپنجهٔ شوق گر دیدد
که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگِ حلال
ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم ازین غمم در لقت
که آبروی من از دیده های دولابیست

نبرد باد مرا باد گشته خاکم خاک
دگر مگوی کدام آتشی کدام آبیست

غمم سبک شده مر دست بخت خفته من
از آن گذشته که گویند در گران خوابیست

بتاب گوره دل در عیار گیری غم
بیار چهرهٔ زرین که در زعفرابیست

بحالِ خویش بدان نقص به بزر دادن
اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست

ز سیل حادثه نیجان و مان چه غم دارد
برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشهای جان بتاری بر نداشت
گل رساندم از نم مژگان بخاری بر نداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا
از رخ افتاده هرگز غباری بر نداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم
بیمروت اینقدر از دلفگاری بر نداشت

پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر
کز زلال اشک مژگانم نثاری بر نداشت

از نگاهش بیند آسیب خزان گلزار خلد
دیدهٔ کز باغ رخسارش بهاری بر نداشت

هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه زاری بر نداشت

گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند
ساغری بر یاد چشم پر خماری بر نداشت

مرحبا ترک هوس رفو شلائینی نکرد
چشم تر اشک خیالی از نگاری بر نداشت

حیف مژگان بخیه در پنجه مرجان نکرد
گرچه ابر دیده ام نم گریه واری برنداشت

هر کسی درماندهٔ آورده از روز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری برداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت
عقاب درد و غمش آشیان خویش گرفت

ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیدست
چه نوشها بکیدن رگم زنیش گرفت

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم
ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت

چه سیل شوق برآورده موجهٔ طوفان
نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت

دلم که داد بهم صلح طرهٔ کاکل
شدش چو تفرقها جمع درد خویش گرفت

ز خون گبر و مسلمان حذر نمیداند
کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفت

نماز در عقب میفروش خواهد کرد
امام شهر ازین رندی که پیش گرفت

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین حسن خدمت آنچنین کردست
که گلگون از برای بیستش خارا زین کردست

نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم
نیازم سینه را با داغ خود را همنشین کردست

کمندی کرده چین جبهه صید هوشم سنبل کاکل
که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کردست

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش
بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست

ببالد آسمان چون سرافرازی که خورشیدش
جبین در سجدهٔ خاک درش نقش زمین کردست

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم
که داغش نقش سینهای گرمخونان را گزین کردست

بعزت گر نیاید پیش با دشمن عجب باشد | کنند تعظیم استادنش پیش مشق کین گر دست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن ازو تحسین شنید ست آفرین گر دست

غم او گنج دل ویران ست | ببر من تبسم سامان ست
گریه بر جاست بهای چشم | لختهای جگرم بر خوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس | نغمه بر کام و زبان تاوان ست
همه دردی بدلے میدارد | درد عاشق بیدل درمان ست
سعی در عقده کشائی نکنم | کار من قفل در زندان ست
گر د اجل زود خلاصم ز فراق | منت عمر ابد بر جان ست
عید آن کرد که قربان تو شد | عید را بین چقدر قربان ست
زخم کن ناوک و تیغت آید | از برایم زره و خفتان ست
چشم لطفے بفراموشی هست | ضبط بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل اما | چه نگهها که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد | بدرون میبرمش آیان ست
می گران نیست بهر نرخ که هست | جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری بس رفت
اندکی بیشتر از بهتان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست | درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را | سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دورست نزدیکیست سود
چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ کل با خویش کاری مشکل ست
صلح کل با خلق چندان کار نیست

محضر گمنامیم گردیده مهر
نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من در دامن دربان بس است
فرق را با پای رضوان کار نیست

در زره با فیست زخم ناوکت
تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مردنم نامردنم در دست تست
مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن
گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم اینقدر نمیبالیست
نهال مهر و وفا را اثر نمیبالیست

ز گریه لخت جگر گاه سد دیدارست
بپای لنگر گریه مرا جگر نمیبالیست

نگشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را
ز خضر شکوه کنم راهبر نمیبالیست

بتلخی که زلیخا ز شور عشق چشید
بمصر نسبت شهد و شکر نمیبالیست

بسهو دیده گشادم فتاد بر تو نظر
گناه دیدن من در نظر نمیبایست

چه رنگ باخته از راه مدعی گذشت
ره سلامت من ول بی خطر نمیبایست

در آفتاب درخشانی شراب کجاست
شب شراب کشانرا سحر نمیبایست

بجبر قرابه فروشان بداد من نرسید
مرا معامله با شیشه گر نمیبایست

بجمع کردن مهر و وفا ظهوری کرد
تلاش خویش ازین بیشتر نمیبایست

فصل می دوق تشنج در گرو ست | کهنگی خصم توته سال نو ست
غیر گو خوش مشو زراندن من | که بیاور زبان او بر و ست
الله از کشته تمنا کو | دامن غیرت چه آرزو در و ست
سینه زین خوبتر شیار کنیم | که صد انبار دل به نیم جو ست
گرده مجنون چه خاکها بر سر | پشته بود ست هر کجا که گو ست
بود تشریف عشق را نازم | می شود کهنه و نمود نو ست
پر بجولان مباش تیز عنان | توسن روزگار بد جلو ست
همه آرام من بوام گرفت | نگه قیمتی و لے گرو ست

بسخن سازی ظهوری کیست
آن سخن ناشنو سخن شنو ست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماند ست | در زبان حرف نماند ست سخنها ماند ست
دل غارت زده را مایه سودا این بس | که ز خال تو سوادی بسویدا ماند ست
داغها تازه کند دست شقائق هر سال | در ته کوه غمت دامن صحرا ماند ست
در دل خود ندهند اهل دلم جا یارب | که برای دگری در دل من جا ماند ست
بینوایان درت محتشمان دگرند | شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماند ست
بایدم سیم و زری مهر و وفا رائج نیست | غیر افتاد چنین پیش ازین وا ماند ست
بزم اغیار نگر دیده چنان تنگ هنوز | غالبا بهر برون کردن من جا ماند ست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند
یادگاری غزلے چند که از ما ماند ست

نوبت خورشیدیٔ آمهو شکست
نعل مهر و ماه از دور آگشست

پشت بنمودند صفهای شکیب
هر نگاهش تیر روی ترکشست

بر کمانش بوسه زد بر جا گذاشت
با وجود آنکه دل زو زین گشست

بوتهٔ اکسیر غم گر دیده دل
ناله خالص گشته در دم آهنست

چند در هجران زنند آهم بروی
در وصالم آرزوی یک غشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست
مغز جان میسوزد آتش آتشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی
زیستنها ناخوش و دوران خوشست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل برشکست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست
خنده ندران کز اثرش زنگ نبودست

هرگز بقفل آشتیٔ باز نگردے
کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جهانے
در عهده شاه و گر آن سنگ نبودست

بودست رواج عملے بابلیان را
جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی گشادی بید و نیک نمودم
گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزهٔ دل فائده من
آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این دست بیان گام شماری
زین پیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب نالهٔ بی پردهٔ من گوش زدش شد
دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

درخنده بغم عیش ضروریست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست

زدرد نالم و بالم دوا فراموش ست | نیم ز مدعیان مدعا فراموش ست
کدام بیم و چه امید عالمی دارم | که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست
بعرض حال خموشی مگر زند حرفی | نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست
قدم رسیده بجایی که میروند بفرق | سجودش از نگهم حق پا فراموش ست
چنان ز دست روم در تخیل آغوش | که باز کردن بند قبا فراموش ست
به بین مصیبت بیقدریم چه سنگین ست | که کوه را بجوابم صدا فراموش ست
برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم | چه چشم از نگه آشنا فراموش ست
بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد | اگر خرنده تو باشی بها فراموش ست
ز شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق | بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست
جناق مهر و محبت که بستهٔ با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

کرده بدخویم به بیداد و ره بیداد بست | داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست
روزهای تیره بختان از شب بر هم نهاد | صبح روی آنکه بر خورشید مادرزاد بست
گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق | بار ها دیدم که هجران دیدهٔ جلاد بست
وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت | یا و شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست
تا شکار او نگردم نمیگیرم قرار | صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست
پند گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش | کرده خوش بیهوده گوئیها گره بر باد بست
با چنان تاب و توان گلگون فرو ماندن نداشت | خویش را شیرین باین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجلهٔ بغداد بست

گر شعله است لاله ببستان آتشست
گر اخگر است ریگ بیابان آتشست

جاری شدست بر تر و بر خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتشست

انگه بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنهٔ باران آتشست

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کو آه گرم کار بطوفان آتشست

گردیده زیب مجلس و نشسته میرود
از خس چه بیم با که بدامان آتشست

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتشست

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتشست

یک استخوان نمانده که چوبی نکرده خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتشست

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتشست

ترسم ور آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتشست

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیداریش کراست کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصافست
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاوس بهر فراشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
لب شور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ / اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت

بروز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد / از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت

بتشنه آب بحکمت دهند از آن قاصد / زمان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده ها که ظهوری با آب خواهد داد
بگریه‌ئی که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا بر نداشت / داغ دل گشتیم صحرا بر نداشت

گو که بار آرزوی بست دل / کآسمان زد زور از جا بر نداشت

راه میسوزد چو من گو گرد مرو / دشت و در نقش کف پا بر نداشت

دعوی دلبستگی ثابت نکرد / هر که دل از دین و دنیا بر نداشت

بر سر دارای اسکندر چه دید / عبرتی از حال دارا بر نداشت

شوخ خارا پوش ما خار اشکن / گرد آن خواری که خارا بر نداشت

سود از وامق که هنگام سفر / توشه جز سودای عذرا بر نداشت

آن جلا کز غبار نقش اندوخت چشم / آفتاب عالم آرا بر نداشت

بی نصیب اند از تغافل دیگران / دیده نادیدن از ما بر نداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد ما ننگ مداوا بر نداشت

بر سینه بجز راحت آزار گران است / مرهم برود بر دل افگار گران است

چون پشت کنم راست ز هر تیشه سنگین / کوه است زمین دوز بس بار گران است

منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم / آی سر من بر بدن دار گران است

واعظ چقدر گفت بوعظ من و ساقی ... اقرار نکردیم که انکار گران ست

سنجیده ترازو ننهد بر کفی کس ... در پلهٔ ما خردل و خروار گرانست

کالا بچه بالای قیمت بچه پستی ... صبرست سبک ناز خریدار گرانست

روزی نشود منت اغیار کشیدن ... منت کشی از بار چه مقدار گرانست

دشمن بهمین حال پسی شاد بماناد ... بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش ست ... کس نسوزانید از من پاک تر پا آتش ست

بهر بلبل داغها از برگ برهم چیده گل ... شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش ست

غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال ... آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتش ست

از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس ... تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش ست

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا ... خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش ست

دیده بینا نیست پوشیدن چو برقع بر فگند ... دود از خود بر آورد دم تماشا آتش ست

تا دهم پیشش غمی بر باد ننشیند دمی ... باد ما در پرسش من در ته پا آتش ست

عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان ... از بهای گرم بازاری زلیخا آتش ست

کوهکن بود ست از بس گرم کار خود هنوز ... از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش ست

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت ست
پاک میگردد بدریا لیک اولی آتش ست

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست ... در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پلهٔ من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوهش آنقدر بار نیست

خار راحت کرد گل در پا همیشه زد قفس
گر زلب ره دید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشتان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

باورا در دست بازی بیحیا ریزد زهم
حلقهای طره گر انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش
بر دلم صد کوه اندوه است از و و بار نیست

کاکل از هر جا سری برکرد حلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت بر گردنم افتاد حیف
خرقه فرسوده است و تارش لائق زنار نیست

چشم زخم توبه هرگز طرفی از زندان نبست
شکر لله کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر بهنر نجی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان گم شده است
درد و غم خواهنده مرد و مرد میدان گم شده است

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد درمانست میدانم که درمان گم شده است

دستگیرم باد زین خوان همت برخاستند
سیرچشمیها کجا شد قدر مهمان گم شده است

از تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار
آستین بر بال جوش خون قربان گم شده است

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان گم شده است

یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان گم شده است

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان گم شده است

باد افزون مرحمتهای گدایان درت
از نروی التفات خان و سلطان گم شده است

غیل گین کوہکن در بیستون باد اد شان | ہم تو زن بیستون پرویز را شان کم سدست

آبروی پاس ہر چیزی ظہوری بر نست
گریہ شیرین شد بچشم و شور عمان کم سدست

گر مرا بے تو بستری بودست | ہر سر موی نشتری بودست
سرہ دانستہ شوق چاکی را | گر بجیب منش سری بودست
گشتہ فربہ بعشق فراکت | ہر کجا صید لاغری بودست
مثل مجنون بنود سوختۂ | کوہکن سایہ پروری بودست
بیشتر از زمانہ گریہ من | ابر را دیدۂ تری بودست
باغ را در حساب داغ دلم | از گل و لالہ و فتری بودست
گوہری درج دیدہ کردہ غمت | گریہ را کہ جوہری بودست
داد از دست بیوفائی صبر | از تو ہم بیوفاتری بودست
خرقۂ شعلہ ولف داغت | ماہئی دل سمندری بودست
گشتہ فرقم بر آستان تو فرش | فرش از عرش برتری بودست
غالبًا بود چشم منتظری | ہر کجا حلقۂ دری بودست
گشت امروز بر من این ظاہر | کہ دل من زرگری بودست

سد مہر و وفا ظہوری تست
در محبت سکندری بودست

ہیچ در کشت وفا تو قیر نیست | ربع اگر باشد گہر تسعیر نیست
احتمال بند آزادیش ہست | از رگ و پی ہر کہ در زنجیر نیست

در خرابی هجر از حد میبرد — وصل را خود انقدر تعمیر نیست

بر کشیدم هم از تلون خویش را — در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت بوالعجبست — وای اگر صبر کسی نخچیر نیست

کی شود همخنده سوفار زخم — گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا آورده است این چاشنی — شهد اگر با زهر او همشیر نیست

میروند از صفحه صورتها برون — صورتش گر زیور تصویر نیست

هاله باید بر زمین آن خود محال — آن پری را شیدل تسخیر نیست

نیست بیم آنکه ناگه بگسلد — در کفم سررشته تدبیر نیست

گاه هجر آتش پشیمان میشود — هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری راسخی — بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصت ست — حسرتی سازی اگر خود را تمنا رخصت ست

نیرگان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ — دیده بینای تو مر اهل حیا را رخصت ست

سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان — ره سر آمد میرود دگر رفتن پا را رخصت ست

میتوان تریاق خوردن زهر خوان گسترده است — درد بگذشت از دوا فکر مداوا را رخصت ست

بر لب چاه ذقن دل را گداز افتاده است — لغزش پای شکیب پای برجا را رخصت ست

برگ و بارش را نباید در نظر مخصوص — چون شود عقل و دل و دین و دنیا را رخصت ست

از زحامی خویش را باید که بگذاری برون — گر درون آئی بزم وصل تنها رخصت ست

بر دل از زنده بی داغ غمش دکان مچین — جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصت ست

نسبتی مرغی ست از زلفش پریشان گشته حال	داغ خالش گر کشد در دل سویدا رخصتست
پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش	تا فتنه هر روز والپس بر تقاضا رخصتست
هیچکس جز مهر و محبت اینقدر در دل نخپید	طاقت و آرام را از تنگی جا رخصتست

خاکپایش هر کسی بر سر نیارد ورنختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را رخصتست

لبس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست	فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست
درون بروزنی ز زخم میشود روشن	دلی که صیقل تغیت نخورده در زنگ ست
امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من	دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست
ز سحر بابلیان مانده نسخهای سقیم	ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست
زهی ستم که باین رنگ رو چنین باشی	به بین که موی الغو بار وز من چه یکرنگ ست
شود نگین که کنم صلحنامهٔ مهر بآن	به گونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست
همان در اول هجران دلم چو موم گداخت	مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست
نداشت پلهٔ من کوهکن بکن سبکم	بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست
ز دل محبت خود میبری ببر از تست	ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست
برو بپرس ز دوران حساب نزدیکان	ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست
بسطر بان زبر اسیم شه نوازش بین	که زلف زهرهٔ ثرادان بر بشیم چنگ ست

ظهوری از تو بجز دار آفرین خواهم
نیاز غنچه و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دید در رنگ ست	گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

عنان خود نده از دست باز داشت شکیب — مپوی راه گنه‌های معذرت لنگ ست

نگار خانهٔ چینی در آب یک رنگی — که لوح ساده بصد نقش لوح از رنگ ست

زخم گشاده تر ست از کف محیط کفان — دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نقش قدم شده در راه داستان غمش — شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن — هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد — مگوی عزت مسند که ننگ اورنگ ست

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را — فسانها که ازان طره‌های شبرنگ ست

مگر بلطف در آید در عتاب گشاد — امید کرده بغسل باز صلح در جنگ ست

ز ساز هیچ نیارند در نظر ترکان — نه عیب بل هنرست آنکه چشم شان تنگ ست

کنند خوش بتعدی شهان جهانگیری — خوشا شهی که جهانگیریش بفرهنگ ست

نبود مرفه ظهوری ترا بهند آهنگ — کنون ببال درین باغ زاغ آهنگست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست — صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک مینالد دروغ — حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست — در جهان مهر و محبت تهمت ست

هرچه میگویند از حسب قبول — کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب — نیستم مرد مروت تهمت ست

بار رخت گلهای تر خاشاک خشک — تازگی بهتان طراوت تهمت ست

گنج خلوت با خیالت خلد من — با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را	تهمت ست ای بی مروت تهمت ست

این صفا صبح از ظهوری گروسب
خاطر او را کدورت تهمت ست

لب کنم مهر عرض حال بلاست	آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست	هست اگر ذره از سفال بلاست
پاس چشم جواب گوهر راه	صرفهٔ خود به بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش	هست گر عالمت عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان	روی کاهی و اشک آل بلاست
بدر آ از خرد بعشق درآ	ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اند زنده هم بتان	منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن	خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته هجر	روز هیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به پنبه برسازم	ناصح من نگشت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بلک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست	سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم	جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچه در داده تن بجسم از لطف	روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را	که بگویم شریک شهرت اوست

جان بخر آنقدر که میخواهی ‏ ‏ ‏ باد ازه تا جران نکهت اوست

خون من جوش این امید نداشت ‏ ‏ ‏ لغزش آلودهٔ مروت اوست

تا نخواهد سبے توانه خاست ‏ ‏ ‏ رغبت جمله فرع رغبت اوست

دو جهانم بیک بده بس نیست ‏ ‏ ‏ همت من گدای همت اوست

نکنم صرف کس محبت او ‏ ‏ ‏ نه بخیلیست این امانت اوست

گشته ناسور زخمم از مرهم ‏ ‏ ‏ این خرابی هم از مرمت اوست

بر خصمان چه دوستان که نگشت ‏ ‏ ‏ نتوان هیچ گفت عادت اوست

قتل اهل وفا که بر خوبان ‏ ‏ ‏ فرض گردیده است سنت اوست

زلف ساقی رعایتی بشکست ‏ ‏ ‏ گر کند توبه را رعایت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد ‏ ‏ ‏ همه جا دادنم زخست اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست ‏ ‏ ‏ سپر خور در خور سنان تو نیست

عشق خوبان نهاده پا برکاب ‏ ‏ ‏ ماه در حسن همعنان تو نیست

رحم می آیدم باین عزت ‏ ‏ ‏ بر مسیحا که ناتوان تو نیست

نرسیدی بقیمت اول ‏ ‏ ‏ مفت یوسف که در زمان تو نیست

خور بیهوده ته کند زانو ‏ ‏ ‏ هیچ بالین چو آستان تو نیست

صد بلا مرهم آردش بر سر ‏ ‏ ‏ زخم تیری که از کمان تو نیست

نشنوم بشنوم اگر صد بار ‏ ‏ ‏ هر حدیثی که از زبان تو نیست

شده تغییر صیغهٔ سوگند ‏ ‏ ‏ نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند — که بشیرینی دهان تو نیست
نتوانی خلاف وعدهٔ وصل — کرم تو مگر ضمان تو نیست
از نگونی برون نیارد بخت — هر که در چه بریسمان تو نست
نیست ریگ روان دران وادی — که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخواب ندید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان بر غزل نیست — چه خواهی خواند بحث در بغل نیست
زدم بر تیغ تا او تیغ برکند — بنازم دست پیشین را بدل نیست
غم ارزان نمیدارد نفاست — بعالم قیمتی ترزین مثل نیست
چه میداند کسی آغوش گیری — ز داغش لعبتی تا در بغل نیست
نگشتی مشتعل در گریه افسوس — به از چشم درافشان مشتعل نیست
مشو با خانه زنبور حسرت — تمنا را اگر انگشت عسل نیست
ندارد گفت زاهد بهره کرده — خوشا رندی که علمش بی عمل نیست
نمیخواهم چنان قاصد که داند — برای عرض پیغامم محل نیست
مکن واعظ سرت خالی بهارست — بنای توبه خالی از خلل نیست
چه میترسی زمردن بار بربند — در اقلیم وفا نام اجل نیست
سبر در چند گردی لنگ میباش — هما بتما کریمی را که شل نیست

سبیل دیدنش گر دیده دیدن
بلی چشم ظهوری را سبل نیست

هر جا حدیث سنبل آن مو برآمدست
مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بباغها
گاهی اگر بسبزه وازان کو برآمدست

ز آتش فراق تفی سر بسینه زد
صد شعله ببغض از بن هر مو برآمدست

افتادگان چو راه نتوانند کرد طی
در جستجو صبا ز تکاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو
از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته‌اند دورویان بدشمنی
با دوستان خویش چه یکرو برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم
نازم بدرد خویش بدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است
از لبس در بد حبیب ز بازو برآمدست

اینجا زبر اگر شمهٔ او کرده زیر دست
در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

نی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن
بر خوبیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم از زن هندو برآمدست

غرقهٔ داغ غم مرا بباغ چکارست
عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان
بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چرا مضائقه دارد
نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مغربالشور خنده نیارم
چون ندود بر فلک که گشته شکارست

بیتو کنم اجل را بلا به تسلی
مگیذ رانم بحیله امید کارست

از شب هجران مپرس حالت چشم ترم را
سبحه اشکی بکف ستده شمارست

نسخهٔ جامع ندیده کس بزبانم
آنچه در زبان نیست حرف بوس و کنارست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم　　　گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست

گریهٔ بیرنگ از غم نازک یار　　　بر سر مژگان من سرشک گل خارست

سرو بپابیش فتاده اینچه نهالست　　　ماه رکابیش گرفته اینچه سوارست

آه نفس رفتگان دوال عنانست　　　حلقهٔ فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملزم ظهوری　　　پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت　　　لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت　　　شکر لله که بانفاس مسیحا نشگفت

دل بپژمردگی گلخن حسرت خو کرد　　　چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت

آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند　　　جز گل گریهٔ ما کس رخ ما نشگفت

در ره کعبه نرفتیم بآرایش فرق　　　گل خارش به نم آبلهٔ پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید ز خاتونی مصر　　　تا نشد غنچه به فی بست زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند　　　از دورنگان نشدیم آن گل رعنا نشگفت

خودنمائیش برای دگران بود مگر　　　چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون بر ز شهر　　　اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر تنگ گشاید ببغل گیری تنگ　　　قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست　　　ماند پژمرده ورع حیف که تقوا نشگفت

بهای تراز ابرو خاکپاست　　　چه بی جسم روح و چه تیر هوایست

بقربانیانت سزد فدیه دادن — چه محتاج جانم که سازم فدایت

نه آنی که حرف بدل با تو گنجد — بجای همه تو که باشد بجایت

برایت نمیدانم از حق چه خواهم — ترا بایدم خواستن از برایت

چه جا پنهانم در پی پرده سیرهم — اگر جان تواند شدن رونمایت

که کرد اینکه کردی تو با آشنایان — مبادا که خوانند نا آشنایت

بخون غمزه را عشوه ات کرده شیرین — ثواب شهید تو چشمک نمایت

شود راست مو بر تن از آفتابم — اگر سایه گاهی فتد در هوایت

شد از خون قربانیان عید رنگین — بنازم ترا دست و پای حنایت

جهان خراب آن فروغی ندارد — که گنجد دران گنج کنج گدایت

گدا زیست معزول هرگه ببینم — چه داغم ز داغ سویدا ربایت

بجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر در وت افزون نگردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدام ست — پی نظاره چشم از دام دام ست

ز رولیش صبح من صحبت تا شام — ز مولیش شام من تا صبح شام ست

لقب حسرت نهند از ذر جوشم — تمنا پختنم بر بند خام ست

چرا خاصان نمی سیرند از رشک — که مغشش خاص من در بار عام ست

کی آن آغوش را آغوش گویند — که داند این کدام و آن کدام ست

ندانم توبه را بر سر چه آمد — که ساقی در مقام انتقام ست

نگاهی مست کش از روی ساقی — دگر نه هر چه می بینی حرام ست

نمیباشند مستان بی پناهی
کنون پیر مغان جمشید جامست

گرفتم کام دل گردیده حاصل
چه حاصل نشئت دست التزامست

چو منصور آورم صد بار دارے
بسر داریم اگر این اهتمامست

ظهوری رانهم در عشق وحشی
اگر دانم که با آرام رامست

بر بوی تو غنچها و باغ ست
بوئیدن گل کرا دماغ ست

با روی تو دعوی شگفتن
در حوصلهٔ کدام باغ ست

بنشست کشندش بباد سیلی
پروانه که کشتهٔ چراغ ست

مستانه نشسته عقل در مغز
گوشش از سخن بیت ایاغ ست

نازم بجگر که شاه بخت ست
داغ تو اگرچه شاه داغ ست

با خضر کسے چه حرف دارد
سنگ ره جستجو سراغ ست

زخم از تو گرفت جای مرهم
با رنج زراحتم فراغ ست

با روی تو برده گل ببازار
این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در هند همای رشک زاغ ست

رخت را اینچنین زیبا که آراست
سپندش آفتاب عالم آراست

ز حرف سدره میگردد سخن پست
ز بالا بیت حکایت دست بالاست

ز کشت راحتم بر مردگی رست
ز سستی تیر بارانی تمناست

بزور غم طنابی آرم ستون هم
ز آهم خیمهٔ افلاک برپاست

بنماید سینه را گر و اینچنین صاف
در و راز نهان چون روز پیداست

چه غم یوسف زغم گو سیر میباش
نمک بر خویش از سور زلیخاست

سایه ات افتد اگر بر مه پرست
چرخ نتواند بر و مهتاب بست

آبرو گردیست از خاک رهم
گردی از راه تو بر رویم نشست

یکنفس از ما شستی گر نفس
دامن همت نبود ش بدست

از تلون تا برون آید کسی
باید از درد تو بروی رنگ بست

دایه کردی اگر نگاهی بر میست
زود میگشتند طفلان شیر مست

چون نمیرم من که در هجران تو
زندگی را احتمال مرگ هست

غیر غیب لاغری باعث نبود
گر شکاری گاهی از دامم بجست

صاف بُرد از زره‌ها ناوکت
تشنه تر بر سینه صافان بسکه هست

عهد خوبان باور سستی ببسته عهد
خاطرم بر چیده از عالم شکست

گرد آزادی ظهوری برا سیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

خضر و قتم عمرم از عشق تو در پایندگیست
منت هر لحظه مردن در غنت بر زندگیست

عشق باید لائق حسن تو و ان باشد محال
آرزو در راه من و احسر تا شرمندگیست

سرو طوق قمریان خواهد که بر گردن کند
از هوای قامتت آزادیش در بندگیست

آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود
جادوان عشوه ساز سراپا بندگیست

رشک در دل اگر ولی پابست کاخ دوستیست
وای بر جان من این بنیاد دل بر کندگیست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات
صبر در هجران گدائی میکند درماندگیست

با وجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است
اهل همت را چه غلبها که در بخشندگیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم می برد
از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها بآب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو هم زبان لب بست
شهرهٔ شهر داستان لب بست

آه تحلیست از سراچهٔ دل
نالهٔ مرغی ز آشیان لب بست

عالی هر سو آستان سخن
فرق او وقف آستان لب بست

گشت هر گوشه چین سفرهٔ گوش
از حدیثی که میهمان لب بست

لقمه‌م برده بی لب و سخن
هر چه خرحرف تو زبان لب بست

لاله زار نگاه عارض تست
ذکر زهرت شکرستان لب بست

هست هر عضو را جدا جانی
هیچ شک نیست بوسه جان لب بست

سخن ربط هوشش با مغزم
توام حرف استخوان لب بست

در گشاد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب بست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت
حسن تو غنچه بود بباد نظر شگفت

کار اثر بنالهٔ لب خشک ساخته است
نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ
از لاله های داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سپند شد از بیم چشم زخم
کاتش اگر برحمت شعله بر شگفت

آمد ز کوی جلوهٔ او باد واسطی
خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبیت ز خندهٔ لبریز تا بحشر
بادا چنین شگفته که گوش از خبر شگفت

مپسند غنچه خاطر مستان خویش را
ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بونه دوش در آغوش خواب من
صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه داد گر شگفت

بر چه مید مهر من از جمله مهربان انیست
بجا نشیم زبان داد هم زبان انیست

بجسم می شده پژمردهٔ نگاه بدل
بهبین جوانی پیری به بین جوان انیست

ز سادگی چه نشسته است نقش دانایان
شود سپند کسی شوخ هیچدان انیست

چه سازها که کند در بهار مستی گل
ز چشم ساقی اگر عشوهٔ نهان انیست

چه بیش عشق بسنجید نم سند میزان
سبک نگشت هوس حسرت گران انیست

کسی که داغ سجودی نرویدش ز جبین
بداغ خویش نشانش مکن نشان انیست

بر آستان تو خوش بخت لیست اوج گرفت
برای اختر پیشانی آسمان انیست

چه چاشنی که نه در کنج کردهٔ لب اوست
بمصر و هند شکر کو شکرستان انیست

بجار چینی کویت نه نخل سیندارم
بهار دسته کنم باغ و بوستان انیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این دگر چه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اعتباری بر گرفت
چشم دریا شیم نثاری بر گرفت

از خیالش خاطر صورت نگار
نسخهٔ باغ و بهاری بر گرفت

مشک صد تاتار ریزم از نفس — زلف آهم را بتاری برگرفت
در تخیل زیر دندان هوس — شکرین لعلش فشاری برگرفت
هر دم از شادی رگ دل میبرد — غمزه اش نشتر بکاری برگرفت
سد منعی پیش راه آه نیست — از دلم دشت غباری برگرفت
دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت — یادگاری زخم خاری برگرفت
توتیا سرمایهٔ چندان نداشت — گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می شمرد
از وفای خود شماری برگرفت

کو مدعی مثال لطا دل ترحمست — مشکل مراست کار مدارا بمردمست
شامم نگر د سیر سمن زار صبحدم — بالیش فگار در خسکستان انجمست
پیدا نگر د غمزه چو من خون گرفته ئی — در هر رگ دلم چقدر نیشتر گمست
بیگانه داشتم ز دوا درد را ولی — اشک آشنای گوشهٔ چشم ترحمست
این گریه که شوق تو از چشم من کشید — گردابی محیط کمینش نیل و قلزمست
لخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام — از اشک شور نقل کمال تنعمست
بی شانه مانده طرهٔ شمشاد قامتان — از بسکه چاک جیب گریبان مردمست
سرگوشی نسیم بگلشن فگنده طرح — گویا که غنچه خورده می در تبسمست
عالم خرابه ایست خرابات گنج او — سوگند جا بر رکن بخشت خمست
اینقسم اشتلم بحریفان نکرد کس — ناخورده باده محتسب شهر از رمست
گیرم توان زدن سر دوم ما بنفس را — از زهرش الحذر که سراپا سر و دمست

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر ز هرائی قسمت

هر قطره شراب ترا روز قلزم ست
نازم بظرف خویش که پیمانه خم ست

رخساره برفروخته باغ از گل قدح
با عندلیب باش که مست ترنم ست

مست ترا بطارم تاکست دیده باز
مستغنی از تفرج این سبز طارم ست

عشقت بخست مسند داغ درون فگند
بر سینه در گداز جگر را تقدم ست

جان لبسیت چشم نگاهیم از تو هست
هنگام ناز نیست زمان ترحم ست

ابروییت اختراع زبان کرشمه کرد
صد داستان اشارهٔ پیدا و درو گم ست

در بوسه رکاب عنان چون دهم ز کف
رخش ترا که تارک خورشید بر سم ست

کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد
گر قلزم سرشک مرا این تلاطم ست

با خنده گریه داد قراری و راضیم
صدها بهای از من و زو یک تبسم ست

در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش
طاقت بباد داده حسن تکلم ست

هجران برای سوختنم برفروخته است
جانسوز آتشی که درو شعله هیزم ست

از شهسوار غان نوازش رسید خلق
حق کارساز اوست که در کار مردم ست

تقویم کف ز کف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم ست

باده که حسرتش جم در دور جام من ست
گرد آن صیدی که از بهرام رم رام من ست

گشته دفتردار خارم گل ز دیوان بهار
گر سیه روزم برات صبح بر شام من ست

چاشنیها در شکر از کام تلخم رست کرد
پختگیهای اثر از ناله خام من ست

چیده دل بر یکدگر درد و غم و سوز و گداز — چون ننالم عشق در فکر سرانجام منست

بنشستم کم فرصتا ای گردون مپرس از انتقام — هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست

قاصد از لب مهر گو بردار و بی دهشت بگو — گوش او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی ازو دارد دعا — میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست

رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش — یکنفس آرام بنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت — گر شود بخشی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری درگذار انفعال نا کسی
چون نباشم نیکنامی چون تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتاب ست — هر فصلی ازان هزار باب ست

در لذت شکر گشته ام محو — از زهر تو کام کامیاب ست

دل خیمهٔ درد کرده برپا — آن ناله طناب در طناب ست

کو گوش بگیر عافیت جو — افسانهٔ من بلای خواب ست

لب بسته زبان همزبانی ست — سر تا به الفت اجتناب ست

هر جا گذرد حدیث ساقی — گوشم ساغر سخن شراب ست

جامی که دران فتاد عکسش — خالی چه شود پر آفتاب ست

از مشق نمی فتد زبانم — هر چند سوال بی جواب ست

بگذشته ظهوری از زمست
احوال بد و لتت خراب ست

بامن نه بمهر هم دشا قست — چون می نگرم همان فراقست

هرچند که گفته اند گویند | حرفی ز کتاب اشتیاقست
سوز جگر و تف درون را | در سوختن دل اتفاقست
شیرینیٔ مرگ را بنازم | فریاد ز تلخیٔ فراقست
در هند زد غمی فراقم | تریاق وصال در عراقست
افتاده عنان دل بدستم | بیچاق مراد زیر پاقست
طوقی شده شوشه نگاهم | خلخال نگار سیم ساقست

دریای وفاق شد ظهوری
غیرست که معدن نفاقست

زخم از دریوزهٔ مرهم لبی برهم نداشت | ای خوشا زخمی که غیر زخم دیگر مرهم نداشت
تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر | کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت
پلهٔ من بر زمین و ز منعمان بر آسمان | در ترازوی قناعت بیش و زر کم نداشت
داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان | احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت
شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم | هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت
بلبل او دیگرست و نغمه سنج او دگر | خواست گردد دم کشم در زاریای دم نداشت
زور شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو | در سجود قامت رعنائش قد خم نداشت
کی طراوت میتواند در گل رویش کشید | دیدهٔ کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت
مرهم چاک دل از من بود بیجا شد تلف | مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت
عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند | خضر عمری داشت اما مردن هردم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را بر رم نداشت

طالع از ابر کرم خرگلبن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم بردش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمهٔ گر هست غیر از چشم نیست
چهرهٔ پرگرد زانکو دیدهٔ پرنم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد دردش را فرد
هیچ جا زاهد برایش خر اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من
خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گر دیدست از الماس نار
گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد تا دامان برفو کی بخیه را
سوزن عیسی بخودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت
گونهٔ از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز سرخ رویانرا نجات
عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گر دیده خضر از لعلش گویا نیست
راد راه تفته جانی آبحیوان برگرفت

دعوی لذت نیز سرت کرد نادانسته کرد
طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان برگرفت

چون گل سوفار در خواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان بر گرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بز ز میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر رحمی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
زلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده ام در وصل هجران غالب است
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم رانه ورلنسیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقتِ خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر رویم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین سالی که خاک پائی بدربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میگوشد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمتِ پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب و توان بر خود چه مشکل کرده ایم
غیر با این ضعف هجرانرا چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگری
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت وازگل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتادهٔ خود را سلیمان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتت
باد ازرانیش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت ... ازان دارم تمنائی قیامت

اگر فردا بقدر شوق گریم ... رود رودی به پهنای قیامت

ز سرو قامتت سر سایه دارم ... چه غم دارم ز گرمائی قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند ... که برخیزی بیغمای قیامت

سر کویت ز خوناب شهیدان ... شقائق زار صحرای قیامت

دران هنگامه مستانم بغوغا ... که پامالست غوغائی قیامت

نه زان دستست آشوب غم او ... که آید در میان پای قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز ... شد ایمن از خطرهائی قیامت

دریاست جگر جزیره داغست ... مے دیدن و دیدها ایاغست

شد هر نگهم زبان دیگر ... چشمم شب و روز در سراغست

نی سیر دارم نه لاله خلد ... این سرو و گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم راز ... از جیب تو وقف هر دماغست

شبهای فراق بیدلان را ... شمع لگن و درونه داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم ... اخگر ز فسردگیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست ... شاهین شاهین و زاغ زاغست

بصید ز نخچیر هر نخچیر بند ست ... اگر تاری ز مویش در کمند ست

دلش جمعیت از زلف بند برداشت ... که زلفش از گرهها کوچه بند ست

سجل مه پرستان مهر گردد — اگر گویم مهش لعل سمندست

دهانش را بگفتم غنچه طنز نیست — ز طنزم غنچه خود در نوشخندست

زکوة گوشها باید برون کرد — زبان در داستانش بهره مندست

ز رقم از بس شود زیبا بوصفش — ورق را نقطها بر کف سپندست

ببازار فراق افتاد راهم — دهم بیعانه جان مرگ بچندست

بلای دارد امشب چشم پرنم — ز سیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر نگردیدم غمی نیست — پسند اوست غیر ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد — مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس عزت تو — زکوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات درهم — که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بنا سر زمینی — ظهوری میشناسد جا بوندست

خرمن داغ دل از پروانه است — خوشهای شعله را خود دانه است

انیکه بر افسانه خندان لبسته اند — کاورد افسانه خواب افسانه است

کس نمیفهمد بغیر از آشنا — در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوهٔ — عقل و هوش و دین و دل بیعانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار — دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان وصال — سیر چشمم زیستن شیرانه است

بخت آنیم نیست میسوزم چو شمع — گرد سر گردیدن از پروانه است

بر خلائق فصلها گرداند بخش — موسم نو روز از دیوانه است

چون سیهکار انساز و رشک کش — آنکه با ما همچون توئی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده — آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل — گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست — در خرام او زمین بر آسمان خوش غالبست

در تماشایش مجال چشم وا کردن کجاست — کرده حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالبست

با نگاه غیر پندارم نگاهش آشناست — میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالبست

دیده گویا دیده‌های ارغوان خیز مرا — گریه‌های خونچکان بر زعفران خوش غالبست

تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل — ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالبست

گرم خونم شعله از داغم سپر انداختست — سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست

فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید — پود شالم بر نمود پرنیان خوش غالبست

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن — بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک — از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

باد روزی در دل شب سجده‌های آستان — بر ظهوری پاس خواب پاسبان خوش غالبست

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالبست — نای پامالست در لبها فغان خوش غالبست

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت — رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست

در چمن تا غنچه یکره از ته دل بشگفد — جلوهٔ گلچین آرزو بر گلستان خوش غالبست

می پرد چشم زلیخا از برای توتیا
پر زدن بر گرد راه کاروان خوش غالبست

گوش مجنون بر جرس بهای لیلی پر حدی
ناقه در سر وازدن بر کاروان خوش غالبست

میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود
داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالبست

خوان وصل افگنده داد تکلف داده
سیرچشمی از حیا بر میهمان خوش غالبست

سان دهم با قطرهای خون خود صفهای دل
لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالبست

وحشتی دارم ضرورت دهشتی در کار بود
همزبان در همزبانی این زمان خوش غالبست

خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او
ستوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالبست

گو ظهوری خامه تراش و ورق در هم مکش
آرزوی مدحت تولارخان خوش غالبست

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست
دو روزی دوستان را مهلتی نیست

نیابی در جهان یک بی ثباتی
که با عهد تو او را بیعتی نیست

قسم هر قسم میخواهی کنم یاد
که هیچت از مروت قسمتی نیست

سر بی هنگامه کو بیهوده می بند
تماشا را بچشم نسبتی نیست

بزهرت دایه کامم بر گرفتست
بشهد دیگرانم رغبتی نیست

مکن تالیف تهمت از برایم
زخود رم خوردگان را الفتی نیست

بلبها کرده حرفی آشنائی
دریغا عاجزان را قدرتی نیست

تمناها بجوشش خویش پختم
ترا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار از برایم
که بر حسرت کشانم حسرتی نیست

چه شد فرهاد گو میباش سابق
بحمد الله بمهرش سبقتی نیست

ز دلبر جز دل آزاری بدیعست | مه و خورشید را پر شهرتی نیست
شراب خانقاهی نام دارد | تو ساقی هستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست | هنوزم با عزیزان نسبتی نیست
فشانی در گلم کین مهر روید | باین پاکی کسی را طینتی نیست
همه جنس وفا در بار دارم | چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست
اگر مهر و وفا باید تراشید | به از فرهاد بودن صنعتی نیست
همان در یک نمازم زان دو ابرو | چو زاهد دم بدم نیتی نیست
بیک بینی ز عیب شرک رستم | بدیدن دیده‌ها را شرکتی نیست
بصلحم دوست واکردست آغوش | برای جنگ خصمم فرصتی نیست
بسازم کحلی از خون شهیدان | که چشمم را جلای حیرتی نیست
مگر دردی بیاید کار آید | برای ناله دل را آلتی نیست
ز جیبم چشم کو بردار سوزن | ز چاکش خوشنماتر زینتی نیست
توان در بزم رندان صاف گردید | که در پیمانه درد کلفتی نیست
دلم را عاقبت از رونق انداخت | بلا را هیچ نذر و نیتی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست | غم نیست غمش را گل تعمیر در آبست

نگسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است
نم در جگرم نیست دل گریه خراب است

گفتن لب خود مهر کند بند زبانست
دیدن بنهد باز سر دیده حجاب است

شوریده کلامم نمکین است سوالم
تنگ شکرست آن دهن و تلخ جواب است

از طالع بیدار با فسانهٔ مژگان
شب تا بسحر نشترم در رگ خوابست

لخت جگر از مستی غوریست بر آتش
آهم که بر آورده سری دود کباب است

مرگ سفر آنست که زاهی نخورد هیچ
آری نخ خامیست که محتاج بتابست

در کورهٔ پرهیز نگردید مسم زر
کو ساقی خون گرم که اکسیر شرابست

در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست
دردیست اگر قسمت من دردی آبست

در شرح غم خویش کتابی که نوشتم
فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در عیش جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره دگرش نقش کنی نقش بر آبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست
خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست

بیهوی خم دام ترا تیهه شاهین
گنجشک لب بام ترا فر عقابست

سود از دگان تو بیک نرخ ستانند
گر شکر لطف ست وگر زهر عقابست

صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی
در غارت عارت زدگان انچه شتابست

در روز حساب ای تو خبر این نیست شکایت
کامروز جفاهای تو با ما بحسابست

سر پنجهٔ گلگون تو قربان کن صد عید
این رنگ حنا نیست بخون که خضابست

از وصل تو بیداری من بخت ندارد
محروم میم افزود که موقوف بخوابست

در جرگه آلوده نگاهان منشانم ++
همچشمی اگر میشد امروز حبابست

در جیب دری پر دگیا سند چه رسوا | این مرحمت جلوهٔ دامان نقاب ست
با تفته درونی چه کند قطره چکانی | در وادی ما تشنه لبان بجز سراب ست
خود میدہم انصاف زعدر رفت سوالم | از تیز زبانم لبش کند جواب ست

ہم ست که بر باد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب ست

بشرح درد خوشم کار مشکل افتادست | خوشم مباد که رحمیش در دل افتادست
دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی | ببین ببین که چه شیرین شمائل افتادست
بتلخیست ز شیرینیٔ دهانش اشک | که شهد ناب بزهر هلاهل افتادست
نهم سپند بر آتش که در ستمگاری | نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست
کسی نداشته است اینقدر فراموشی | بقدر آگهی خویش کاهل افتادست
بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش | نخفته با جگرم قرعهٔ دل افتادست
هنوز میکنم انبار یکجهان حسرت | اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتادست
حصار داغ بدفع فسردگی جگرم | ضرور داشت ولم نیز داخل افتادست
بجز نهان بنهد ای از سر دعوی | هران سری که ته پای قاتل افتادست
باوج اختر طالع چرا نتازد غیر | که با ستارهٔ بختم مقابل افتادست
بعرض حال ز دنبال ماند گالست وکیل | حدی طراز که دنبال محمل افتادست
بجاست رشک بجز دار میر قافله را | بران فتاده که بارش بمنزل افتادست
جگر بداغ برآمیخت گرم خون گردید | نفس در آه نیامیخت باطل افتادست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

لبس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست
ازینکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چه سان رود که امید
نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب بکده مه اهم راکه بار صد سالست
مجوی باقی عاشق که فاضل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار
چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتادست

بحشر نیز ز قربانگه تو جوشد عید
بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست
حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل
بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد
گناهها همه در گردن دل افتادست

شنای عقل بدریای عشق نیست درست
شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نهٔ و در بستست
بلاست گرد رود دیوار حائل افتادست

از اختران همه آزادگان کشند آزار
فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

بنشاء پیر خرابات خویش را گفتست
بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست

از آن کشاد که پیشانی کریمان ست
چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدهائیست
سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم
که رند اوست هر جا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین
میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طره‌ی بی پیچ
نفس همدوش آه آشنائیست

جگر را بهتر از خون نیست دخلی
که خرج گریهٔ گلگون قبائیست

چرا دل ذره‌ٔ راحت نه بندد
جگر مهمان داغ سینه خائیست

بهر اشکی سپرده گریه چشمی
مگر در انتظار ها بهائیست

دم کشتن بنیابد دم زدن لیک
ودیعت در زبانم مرحبائیست

زتیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را بزخمش التجائیست

مولی شدم زغم چکنم کار نازکست
نتوان بلند کرد صدا تار نازکست

نگاه دور و وهم ضعیف و خطر قویست
ره سخت و ناقه سست پی و بار نازکست

نشتر شکسته در جگرش عزت صبا
از جلوه های گل کلهٔ خار نازکست

نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه
در بزم حسن خدمت اظهار نازکست

آزار ماچها که زراحت نمیکشد
مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست

در بیع جان و دل بنگه گونهٔ خوشیم
نتوان فروخت نازخریدار نازکست

ای آنکه پردهٔ دل و جان کردهٔ سپر
هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست

از سخت جانی دل ما در تعجبی
آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

در خرقه چون میان بتان گشته ام ز فکر
از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست
چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید | اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله نمی بینم | که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت سحرش | زخاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیدهٔ نرگس که بر ره نگهی | سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست
زخوف عجب و ریا در خمار صد خطرست | کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
عجب که هیچگهه از بند خود رهد زاهد | اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست
چه کار با بد و نیک فقیه رندانرا | برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست
چه تیرگی که زدیوار و در نمی بارد | بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست | کو دل که طپیدنی ضرورست
غمهای گرانی است در بیع | سامان خریدنی ضرورست
تا چند زبون خود نشستن | بر خویش دویدنی ضرورست
آویخته غم کمان دعوی | بازوی کشیدنی ضرورست
تا رام شود غزال شهری | صحرای رمیدنی ضرورست
ای زهر لب پیالهٔ خویش | در ده که مکیدنی ضرورست
ابرام دعا بجای خویشست | دشنام شنیدنی ضرورست
ماهی بزلال سر ندادیم | بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار بریدنی ضرورست

محبون کوی عشق بعاقل برابرست
عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام
اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شک آبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهد
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بر دمید
با آفتاب آئنهٔ دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

محبون بطاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما بر آمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گر دیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط است
از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

یکناری نگه نشست و هنوز
در میان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی
میکشان را هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کمست
داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بروز شمار
دیده را بارخی حسابی هست

بارگ جان کیست این پیوند
در سر طرهٔ پیچ وتابی هست

گشت معلوم از تغافل او
که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت
بر در رحمت گرچه دستوری نداشت

پشت بر دل کرد امید وصال
کشور ما روی معموری نداشت

هیچ هر جا پای استادی فشرد
مرگ دست افراز مزدوری نداشت

شام هجران تو این بدعت نهاد
روز ها زین پیش دیجوری نداشت

گرچه غم میراند قصابانه تیغ
استخوان با زخم ساطوری نداشت

پند گو خوش گرچه پند دور دید
خانه در نزدیکی دوری نداشت

قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد
تاب شرح بال مهجوری نداشت

گریه ام را این نمک از شکر لبیست
هیچ اشک تلخ این شوری نداشت

مدعی سر پنجه در بازو کشید
عشق شیری خواست او موری نداشت

نام گمنامان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجا نیست از دل شادم ببین احوال چیست
وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست

هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی
بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست

دیده بودی آنچنان آزادم از وصل وصال
ظلم هجران کنده بنیادم ببین احوال چیست

هیچکس در بند هجر دوستان این جان مکند
دشمنان خوانند آزادم ببین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار
داد و بیداد دوست اوستادم ببین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم بس ست
زیر دست ناله و فریادم ببین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر
شور طالع تر ز فرهادم ببین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغر می طپم
بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت مباد
پارهای دل بدر دادم ببین احوال چیست

در جگر زخمی بخندد یدان مگر لب کرده باز
شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس ست
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس ست

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دل ست
چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بس ست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه میگویی فسونخوانی بس ست

طبع من گرم ست و شیرینی زبان میدارم
زهر چشمی از تبسم شکرافشانی بس ست

در حنای عید رنگین تر برای دیگران
پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بس ست

در خمار زهد خشکم ساقی تردست کو
خرقه آلوده سازم پاکدامانی بس ست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بس ست

سالکان آخر ظهوری ره بجایی میبرند
محل کوشش اگر گردی بیابانی بس ست

پرده بردار نظر محتاج ست
عرضهٔ وه داغ جگر محتاج ست

در رہت تا مدد ہم باشند   سر بپا پای بسر محتاجست
شور شیرینی لبت تا نازم   دو سه تلخی که شکر محتاجست
مایه صبر شد آخر مددی   که باسباب سفر محتاجست
سدره گشته نهال هوسم   هیچ حاصل به ثمر محتاجست
در جهان از نظر افتاده ما   نظر اما بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از کیست
که به شام تو سحر محتاج ہست

دل بجز من گو مگو تخمی نکشت   بہر بنا قد خویش را اینجا بہشت
جبهه لوح آرزو آورده پیش   ای سجودت مقبلانرا سرنوشت
در پی خویش افگند صد کعبه را   گر کنی یک جلوه در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو   در نظر ها آنکه بینائی سرشت
بسته حوری نقش در خاطر که ہست   خاک کویش بهتر از خون بہشت
منع میکردیم خوبی را بناز   خوب ما میداشت گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر ہست   مژه ها بهر رگ عشق همان نشتر ہست
نوش رہ بود ستم ز ما عقل فریب تو ہنوز   ساده گانرا سخنان تو همان باور ہست
دود عود جگر از مجمر دل مے آید   از تف داغ تو در سینه همان اخگر ہست
اینکه زخم جگر از بخیه بخندد بر خود   در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر ہست

نگه تلخ اگر نیست همان زهرچکان
در شکرخنده بخروار همان شکر هست

مردم از آرزوی سیمتن پهلوی دل
خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست

با خم بازوی حسرت هوس فربهٔ ما
بتمنای میان تو همان لاغر هست

عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد
بر سر کرسی بلای تو همان صرصر هست

نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد
بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

گر دو کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت است
دل چه باشد صرفه جان خست است

مدعا حاصل نگردد مدعاست
عشرت از دل روی تا بد عشرت است

باز خود بیرون نهادی جستجوست
در بروی خویش بستن عزلت است

پردهٔ بر چهرهٔ مقصود نیست
دیدهٔ دیدن نداری حسرت است

یک نفس گر نیست سر در جیب یاد
تا بدامان قیامت غفلت است

شد پریشان حال من چون طرّهٔ
میتوان دل جمع کردن الفت است

رشک هم می بوده در کنج خیال
غیر میدانیم خود را غیرت است

بر سر کوی اگر یاد وطن
بر خورد گاهی بخاطر غربت است

گرچه از منت کشیدن فارغیم
ترک سعی چاره سازان منت است

گریه باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد خجلت است

بیهوش شو ای دل آنچه هوش است
بر خویش ملرز نیش نوش است

صد شعله ترا نمیگنند گرم — در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت — سختی کشند آنکه سست کوشست
باهر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را — پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه پلاس پوشان — غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او — گو لب بکشای و دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بندست — و ز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غم علاجست — با خود چه کند که بد مزاجست
زهر نیست درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز واجست
نعلین کشان وادی فقر — بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق — دین و دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت — اما نگاه احتیاج ست
ای آنکه بسنگ برده دست — خوش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سختی آرد — این ناز کئی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می ناز که وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی هم ست — عیش در عیش ست چون غم در غمست

گوسپندی در گزندم راحتم — چشم زخم زخم عاشق مرهم ست

گر بناشد درد درمان را چه قدر — تشنگان را منتی بر زمزم ست

در بیان رازهای پردگی — گفتگوی بی زبانان محرم ست

نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو — داستان حرف سازان مبهم ست

آنکه گوید غم فزون دارم ز صد — از کجا آورده غم خود یک غم ست

نوبهاری سیر خاطر میکند — بوستان آرزو خوش خرم ست

بخت و طالع سستی تن عیب نیست — شکر لله عهد و پیمان محکم ست

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم ست

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست — ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست

عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام — دل دریای بلا ساحل درویشان ست

مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی — آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست

دستگیریش بپامردی گردون نتوان — هرکه افتادهٔ طاق دل درویشان ست

دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد — پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان ست

دلکشائی که بستان شهان پا ننهد — دست پروردهٔ سرمنزل درویشان ست

خانه در کوچهٔ ما گیر اگر ویرانی — دست تعمیر در آب و گل درویشان ست

نیست بر مخزن مقصود برات همه کس — دفتر وصل خط واصل درویشان ست

چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند — گوی گردون جرس محمل درویشان ست

غم بیحاصلی محتشمان باید خورد — از جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست

پاس میدار ظهوری سخنی میگویم / هر که حق مائل او مائل درویشانست

دهر عشرتکهٔ غمخانهٔ درویشان ست / آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان ست

بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد / گنج درگوشهٔ ویرانهٔ درویشان ست

آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک / جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان ست

بامیدیکه توان خواجگی دید بخواب / گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست

شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند / بخت خورشید که پروانهٔ درویشانست

هر چه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل / نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشانست

مست ته جرعه این طائفه هشیارانند / عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست

برخ خویش ظهوری در اقبال کشاد / روی بر خاک در خانهٔ درویشان ست

زخم ستمش جگر شناس ست / شمشیر غمش سپر شناس ست

خوش کرده سرشک بیدلان را / دردانهٔ ما گهر شناس ست

گو کشته شمع فارغ از رشک / میسوز که شعله پر شناس ست

بر دیده نگاه نیست تا وان / شادیم نظر نظر شناس ست

بیماری دل بر دن ترا دید / رگ از مژه نیشتر شناس ست

فهرست لب فریب قاصد / گوش دل ما خبر شناس ست

می ناز با آبرو ظهوری / رخسار تو خاک در شناس ست

زاهد ز می بدور تو دست از گلاب شست
واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح
اوراد را بشیشهٔ رود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من
گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست
بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه انچنان دمید که پیچید بر عنان
اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ را
پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را
در چین دشت وعده بآب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش ست
صوفی چه نیک خرقهٔ خود را بآب شست

رحم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت
بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست
هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه هاے دراز او
در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع باندازِ سرکشی
پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبرو تو دوشم نشاند بخت
نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر بکمر نه بست شکیب و تحملش
هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود
آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازهٔ رسیدن روز وصال هست
شام فراق بر سر راه سحر نشست

گر دیده همچو آئینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که بر افتاده ز رخسار نقابت ... خون در جگر خیر گیم کرده حجابت

خوش گرم غیوری ز جگر دود بر آمد ... چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت

شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت ... نازم بگوارندگی زهر عتابت

ره بر سخنم بند که مستیست سوالم ... زین باده که در ساغر من ریخت جوابت

خواهم که خیالی کنندم دولت بیدار ... شاید که در آیم بسرا پردهٔ خوابت

اقبال قوی گشته بلی سستی طالع ... دستی زده در محکمئی بند نقابت

در بادیه سر بود جگر سوختگان را ... سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت

در کشتن من اینهمه تعجیل مفرما ... بر سنگ در نگی بخور د پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بفزا که گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیریست دل و جانی هست ... شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست

آنکه هرگز دلش از دست ندادست عنان ... گوئیا همره من بر سر جولانی هست

پیش ازین بجگران حرف جگر سر نکنند ... هر که دارد سر مردی سر میدانی هست

گوی اقبال مگر در خم چوگان ارم ... گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست

مرهم لطف تنها نیست علاج دل ما ... در ته پردهٔ جان زخم نمایانی هست

راز فرداست که غارت زده رسوائیست ... در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست

حیرتم زهر اجل داد ولی چشم امید ... همچنان بر تنگ گنج نمکدانی هست

شوخ چشم دگنی وه چه غریب آزارست ... یادم آورد جفا کیش که خراسانی هست

نظر زور زهر سوی ظهوری دارد

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افکارست
اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست

داغ جا نیست ز اندازه تعداد برون
بار دل بسته از ضابطه مقدارست

جوی خون از رگ ایمان بتراوش آمد
خلش غمزه هندو پسری در کارست

مستی از حسرت ته جرعهٔ او مخمورست
صحت از آرزوی نرگس او بیمارست

نتوانند ز بتخانه برونم افگند
بخیهٔ قوت دین در کمر زنارست

ناوک ناز کمانخانهٔ ابرو نازم
بوسهٔ زخم جگر بر دهن سوفارست

نگه اهل نظر نیست معطل بجواب
نرگسش با همه مستی چه بلا هشیارست

میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد
عشوه را اگرچه سر خیرگی انکارست

شعله در ریشهٔ جان ریشه فرو کرده نهان
که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزارست

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند
نیست آن خال که مهر لب استغفارست

چشم جان گشت ظهوری ز تجلی روشن
بس خط نو بنشین آئنه بی زنگارست

از تیغ غمی دلم فگارست
با مرهم راحتش چکارست

هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه فروز صد بهارست

هر گل که ز باغ کوی او نیست
در هر رگش هزار خارست

تا زیب حنا شدست دستش
بس چهره بخون دلفگارست

بر باد دهیم خاک خود را
بر خاطرش ار ز ما غبارست

در گلشن کام دست عاشق
چون همت اهل روزگارست

گر دیده دل اینچنان سبکروح / کاندیشه وصل نیز بارست
دہقان نے کشت خندۂ ما / در عہدۂ چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل باخویش / شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ایدل / بیطاقتی اگر بکارست

سودای تو می پزد ظہوری / از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت / پند ناصح باد میباید گرفت
بہر دشنامی دعای خویش را / زینت اوراد میباید گرفت
نیست غم ہرچند صید لاغریم / راہ بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم / ماتم فرہاد میباید گرفت
بند رشکی بر تراشیدم عبث / غیر را آزاد میباید گرفت
بیشود نا آشنائیہا ضرور / ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظہوری از غمی گشتم خراب / خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست / دُرج دُر اسم اعظم این ست
رازی کہ ز شرح آن چکد خون / در سینۂ چاک ما دفین ست
در عشق ز چارہ بس فتد کار / بیچارہ کسی کہ پیش بین ست
تا کے شکری نمک فشاند / صد دیدۂ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشتگانست / در جوش و خروش آفرین ست

در هجر تو یاسمین مغیلان
انگشت زدن تو گلفروش ست
سر میطلبی بر آستان ست

با وصل تو زهر انگبین ست
مستی ز رخ تو لاله چین ست
جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

بیخودی در اجارهٔ دل ماست
بسفر برده طاقت ما را
سینهٔ اتحاد را دیدم
روشن از گشته سوز ما شمیم
کشتی میکشیم بر خشکی
طرفی از ما اجل نمی بندد
کرده ما را ز چرخ مستغنی

خاکساری سرشتهٔ گل ماست
غایب ما که در مقابل ماست
در تماشا نگاه حائل ماست
بر زبانست انچه در دل ماست
دل دریا اگرچه ساحل ماست
جان ما دست مرد قاتل ماست
گنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بید مهر جز جفا غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل
عالمی را ز سر چشم بکش
قدر بیگانگی بدان زنهار
مرغ جائی مباد بند شود

عرض خوبی بمهر و فا غلط ست
شانه بخیهٔ صبا غلط ست
بشکر خنده خونبها غلط ست
آشنائی با آشنا غلط ست
حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست

از تو تحسین صبر میخواهم — شکوه از اضطراب ما غلط است

بیوفایان فراغتی دارند — گشت معلوم من وفا غلط است

زان لبم نیست بخت دشنامی — مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش

با گدا چشم پادشا غلط است

هر زمان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست — گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست

جان من دارند تنها ماندگان هم حصهٔ — نگهبان لطف از برای غیر تنها خوب نیست

در شکایت میروم لیم رست میگوئی بدست — با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست

خاطر اغیار را امیدوار پنهانی نگاه — لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست

نام عشق ای دل مبر یا بخت دیگر فکر کن — از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سویش چه بینی هر زمان

رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت — ز ذوق وصل نمردم زهی زیان و غرامت

دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد — هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت

ستیزه کردم و از رشک فکر هجر نمردم — نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت

عجب که سنگ ره جان شود امید ازین بس — فتاد وعدهٔ دیدار غالبا بقیامت

مپرس حال چو پرسیده ملال ندارد — نکرد هجر مدارا بجا سر تو سلامت

بناز بر سر خاک شهید خویش خرامی

هزار جان ظهوری فدای القدر و قامت

عشق برقم بجز من افگندست — آرزو طرح شیون افگندست
از جنونم ترانهٔ زنجیر — رقص در کوی و برزن افگندست
پنجه در پنجهٔ دل فرهاد — حسرت بیستون‌کن افگندست
دل آغوش دوست را در حشر — مرگ دستی بگردن افگندست
در تب غیرت آرزو از ضعف — دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن — در بر از صبر جوشن افگندست

نم در جگر از تف درون نیست — از گریه بر آمدیم خون نیست
ویران نشود ولایت عقل — با لشکر عشق اگر جنون نیست
زنهار ز فکر صبر زنهار — من تجربه کرده ام شگون نیست
دور غم و غصه انتها نیست — صد شکر که بخت بازگون نیست
در شعله زدیم جام و ساغر — با آنکه حریف گرم خون نیست
رخت خودی از گرو بر آورد — آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری — این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست — بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست
باد دگه بر عبیر زند گرد دامنش — بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست
اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند — بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست
صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام — اینها تهیهٔ هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر
بیزاری و تغافل رسوا برای کیست

بر غمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر
رنگینی تبسمت از گریه‌های کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم برون
فالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست
بوسه‌گاه دهن آبله‌پاهای منست

غیر گو راه سلامت بفراغت میرو
خار صحرای ملامت همه در پای منست

بچه امید گشاییم در دکان امید
رونق بی‌رونقی دهر بکالای منست

در دل ساغر من آرزو بادهٔ شکست
سپر سنگ بلا سینهٔ مینای منست

با دورنگان شده یکرنگ چنین میباید
نکنم شکوه بجا گل رعنای منست

حرف من کی کند ار خضر دعای دارد
صد چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست

نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد
صبر بر درد فراق تو چه یارای منست

فکر وصل تو مرا گرچه بمنیا باید کرد
لازم مهر و وفا وسوسه فردای منست

حسن خود تربیت خود نتواند کردن
پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لالهٔ صحرائی منست

آرزوها همه حق دل شیدای نیست
عشوه نازکی از شاهد رعنای نیست

نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نه شود
عشق میرویدازان نامه کلاتشای نیست

جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا
به نشان قدم بادیه پیمای نیست

صوفیانرا گله از باده‌فروشان بیجاست
زین ازرنده بمن خرقهٔ تقوای نیست

بجز من مایهٔ مغروری ملتاران هست
هیچ جا پای خوبان زده ارانی نیست

خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی
دور بود این اثر همت والای نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا از در تماشای نیست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمهٔ نرگس جادوی او شکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست

شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست

خواهد هر دلش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی او شکست

سوگند اگر خورم بسر خویش عجب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه از آن لب که محض افغان نیست
وای از آن دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست

ای گرفتار پرسش آزادی
بوستان را هوای زندان نیست

حسن دل چاره آغشت آفت
درد سر گر ز فکر سامان نیست

نافه در چین طرهٔ مباش
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

بی وفایانه ریخت خون مرا — بحلش کردم ار پشیمان نیست
منعم از گفتگوی طره چرا — خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست
شکر لله که سست پیمان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست — شیشهٔ کو که مست قلقل نیست
گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست
عشق جائیکه تخت قدر زند — عقل را پایهٔ تعقل نیست
همه شکر ست هر که میگوید — چه نگه ها که در تغافل نیست
حرف ریحان و سنبلش پرسد — هر که در پیچ تاب کاکل نیست
خیره تر میشوند ناز و غرور — عجز را صرفه در تنزل نیست
این همه اضطراب ساخته نیست — هر چه خواهی بکن تحمل نیست
کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم — رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هر که در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار جفا بر ساز بست — سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست
نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام حالم شورش آغاز بست
بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور — نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست
رازداریهای دل چون صبر من بیهوده بود — اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست
کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی — کی تواند طرفی از زندان هستی باز بست
از بلا محزون مشو ایدل زانکه مرغ نغمه ساز — بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

صد ظهوری راز دل طوفان خون خواهد گشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست — نمک رهین رواج از خراش داغ منست
هزار سنگ شکست از کف ستم روید — که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست
بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی — رسش ز مرحمت بخت بر چراغ منست
امید هست که هم ناکسی کند کارے — وگرنه مهر ادب بر لب سراغ منست
ز نخل غم همه بد کالهٔ جگر روید — که قد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
بتا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل بتحصیل همانست — بیهوده شد این مرحله و میل همانست
در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت — بر چهره ولی دجله همان نیل همانست
در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم — ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست
یکشب بکشیدیم پر شعلهٔ شمعے — پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست
در عشق کسان جامه بصد رنگ رسیدند — رخت غم ما در گرو نیل همانست
یکحرف دگر در لب تقریر نماندست — بد مهری محتاج بتأویل همانست
گوشه هم بر خور و گو روز سیه باش — آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز بهم ریخت ظهوری

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت / گذشتم از مدد بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران ریخت / کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست / که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مراد دوست در آغوش دیگران آورد / نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

زدیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فگند و گذشت

دردیست درد ما که بهیچش علاج نیست / از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گوهر ستارهٔ نایب صد آفتاب باش / جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر بر آورد / ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتش همه خار مذلت ست / گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت / کار مرا معاملهٔ با رواج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز بیدهٔ خراب ظهوری خراج نیست

باغیکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست / داغی که گشته دوزخ ازو داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز / سرگشتهٔ جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال بر شب ما گشت جلوه گر / نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق / گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز درد هستی خود صاف اگر شود / داند که کیمیای ورع درایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد
این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی ست
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست
بتی که دست به نفعی دهد بت ما نیست

هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست
دران وبال که در راه کوکب ما نیست

بمشرب گران گر تفاوتی باشد
میان صافی و دردی بمشرب ما نیست

بیاد روز وصال از شرار شعله آه
کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست

برای آنکه شود کار دشمن ما راست
چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

نهاده است ادب مهر بر دهان سخن
بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ای دل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دشت نورد ست اگر شکارانیست
خرد گسسته عنانست اگر سوارانیست

چه زهرها که کند گریه در گلو حل
اگر بشبنم آن شهد خوشگوارانیست

گداز بوته طبعم هلاک خواهد کرد
اگر طلای شکیب مرا عیارانیست

قرار و صبر ندارند بعد مردن هم
قرار داد اسیران بیقرارانیست

ز دست رشک بپای رقیب افتادم
فتاده کار باغیار رحم یارانیست

که گفت شهد که زهرش ز کام جوش نزد
ز غصه تلخ مشو طبع روزگارانیست

برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما
توان قیاس خزان کرد نوبهارانیست

ز حرف آب زبان گشته تا به آتش
مزاج تفته وردنان شعله خوارانیست

بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم
طریق سکه درستان مایه دار انیست

سناد روی بباد دولت ربود و گذشت
زکار و بار گذشتیم کار و بار انیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار انیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت
چون خرمی که تحل جوانرا فرو گرفت

آراست چون رواج کسادی دکان عیشیا
سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت

نگذشت کار ازانکه کنم راز خود بیان
بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت

هر لحظه باد چون غم من تو تنش فزون
این ناتوانی که توانرا فرو گرفت

از صاف جام عیش میسر نمی شود
کیفیتی که دردکشان را فرو گرفت

معلوم میشود که بدرد که مبتلاست
زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت

بر نوبهار از گل رویت عرق چکید
خورشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت

منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش
افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب
لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

انیهمه صوتها که بلبل بست
در مقام شکایت گل بست

در چمنها دگر ز فیض بهار
جام بر حلق شیشه قلقل بست

بهر خواب فراغت مستان
دور افسانهٔ گل و مل بست

نرگس پر کرشمهٔ ساقی
شوخیٔ شوق بر تحمل بست

خویش را دل بیک جهان زنجیر
در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجزها که میفرمود
عشق آمد در تنزل بست

تا طمع را گار فشاره فقر
زور بر بازوی توکل بست

درد کن بخت بر خراش دلم
نمک لولیان کابل بست

هر دم از آه حسرت کاکل
آرزو دسته های سنبل بست

جگر شرحه شرحه دارم
نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که صبر بنصرت لوا نه بست
طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست

بر صید جان کمند نیفگند کاکلش
تا دست اختیار مرا بر قفا نه بست

بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند
تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست

کو زاهدی که بر سر کوی خرام او
از خاک راه عطر کفن بر ردا نه بست

لعلش سر حکایت بیگانگی گشاد
چشمش ولی در نگه آشنا نه بست

گاهی به [illegible] نفسی راست میکنم
اینهم غنیمت است که راه صبا نه بست

روی مرا بخون جگر میکند نگار
چشم ترم که پای کسی را حنا نه بست

با آنکه خورد آب ز سر چشمهٔ اثر
از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست

خرم نه که شاد شود خاطر شریف
در بر دکام مهرهٔ بد نقش ما نه بست

در ناله گر حرام ظهوری حریص نیست
دردش حلال باد که دل در دوا نه بست

غیر گنجشکست میل صید بازش نازکست
با همه افسردگی سوز و گدازش نازکست

از زبان

از زبان نرم میترسم درشتی سر زند | مدعی خوش بر سر نازت نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان گرد انچه کرد | این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست

درد بر دارد دگر افتند سایهٔ مرهم برو | زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

زخمها سر از جگر برکرده و من بیخبر | آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست | گشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست

خلد خلد از سدره و طوبی شود روز جزا | عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی
در صف زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست | مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید گرد | چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر گرد درد را نازم | عیش را تازه روی غم نیست

بیشود راحت آشنا با مغز | زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی | که بتعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی | دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب | هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند
که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست | بر چه کیشی چون تو کس از دلبران بد کیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بروی این آن | شکرت را هیچ حقی بر دهان در ریش نیست

خواجه بی‌نیاز و سیم و زر گدا طبعی بلاست — خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل در گام اول شد و بس — هیچکس در راه بیتابی چو من در پیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد — هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم است — امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتد زبس امید اگر گویم بطنز — یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن در دغریبی در ظهوری کار کرد
عاشقانه هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت — خوشا دلی که زند جوش ز آتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست — وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکارے که بر جگر دارد — شکاری ز کمانخانهاے ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند — نمی دمید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد — چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوهٔ خود باش نیستم غافل — ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز من نصیحت اگر نیست خوشنما اما — ببزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزهر آلوده هر جا انگبین است — خسک وار در جیب از یاسمین است

دل بی کینه خود را بنازم — بی تخم محبت خوش زمین است

نگاهم کرده پنداری گناهے — که در دست تغافل تیغ کین است

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد — نه کارتست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم — که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست — که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبت آزادگان را — که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه بنشست — پریشانیم تا در طره چین ست

که باور میکند از شوخی او — که دایم در دل خلوت نشین ست

بجفاشان چرا باید عبث گفت — که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضروریست — بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم جهانم قوت گفتار نیست — قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد — وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش — خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ آغشته در خون میچکد — میشناسد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشید ت نمی آید بکار — چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست — مرگهای هر زمان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل بر دگرد کینهٔ طوفان عشق — شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو — آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بمهر بت ملامت میکنی — رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پرده میدارش ظهوری فارغ نیست

عشق صیقل میزند آئینه در زنگار نیست

صدزیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر بار
باز در کوئی بلا دیوانه از زنجیرخاست

گو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من چه ابدل صرفه جان میکنی
رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار جان را ذوق شکر خنده
از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاست

از بلای عافیت و ز رنج راحت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرد رطل لبس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردانه ماست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست
کامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطعه کرده ایم زبان بیان حال
تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

گو عقل خام از تف تدبیر پر مجوش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برمگرد
گرد شمیم طرهٔ که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوئی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم خنجر خطر برداشت — دل دو دید از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ — زانچه میخواست بیشتر برداشت

صرصر آه در دل شب غم — پرده از چهرهٔ سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروشش — نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش بی بر بود — چمن آرای غم ثمر برداشت

وقف بر دست و تیغ خوبان کرد — در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست — قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش و است — صد اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید — فال چندان زدیم کامد راست

سر فرزانگی لگدکوب ست — باز دیوانه بر سر غوغاست

نام مرهم مبر که الماس ست — زخم ما انچنین نمک میخواست

ای ملامت ببال در لب طعن — عشق بیتاب و حسن بی پرواست

دو جهان سود رونما دارد — نیم جانی زیان این سوداست

غالبا بار خصمت ست رسوائی — از نگه کردن نهان پیداست

چشم گو بر مدار از دگران — نه کنم گر غلط نگه با ماست

باش گو مدعی وصال طلب — که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت — شعلهای شمع انداز پر پروانه داشت

چاشنی سکر دهر دم لعل ساقی باده / پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار نوعروس حسن بود / سنبل درهم زده و مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود / شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید / گوهر ایمان بدست جان پی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانه گی در تو بنای خواب بود / آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی در میان / صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت / که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور / که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد / گل هزار ارم چشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند / بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگفت میدمد از شاخ و برگ گلبن ما / که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت / نه پشت دست دل ریخ کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد / که درد باده دردی بروی درمان ریخت

آنکه شب بر روز من از شام هجران تو ریخت / آفتاب و مه زرویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران طره خوش بیتاب بود / بر دلها را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بر دمید از مغز جان / بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع / زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبه‌ای کوییت بحسرت کشتگان دارد بسی / صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد / آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن / آبروهایی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو همچو من ای بوالهوس نواز گذشت / ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم / سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سرشک جائز نیست / بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی در قمار هوس / که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به پخت دیگ تمنا بشعله طالع / بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید / هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت

بحسن خط مرو از ره نه وقت پیراهیست / براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز / بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها / ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه براسنی / جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست / ترا چکار باین کار زامتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت / حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت / راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری پرتو صد روز میریزد برون / در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخش روزگار
از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

لغزهٔ عشرت سری برگرد از لبهای خشک
گریهٔ شادی سزا ع دیدهای تر گرفت

دور جامی داد وگاهی چهره گلرنگ شد
بخت روزی کرد کوه غم ز جانها بر گرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای را سرشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت
زخم آغوشی کشود و سینه را در بر گرفت

کام را تو لیف شیرین لعل در شکر نشاند
مغز را سودای مشکین طرّه در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد
زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانه جا نرا نواخت
در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوهٔ بر توبه تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت

بر کناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود
در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود مسکر آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوشا رندی که شد چند انکه کامش تلختر
زهر غم از ساغر ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد
کوه را امیدش از لب فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرتست
بس آرزوی کشته که بر دوش حسرتست

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین
رنگین شد ست اشک فرو بار رخصتست

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشه نخل محبتست

ره گم نکرد ناقهٔ گلگون فرد نماند
وصلی نبوده می شنوا نجا مقالتست

زنجیر بهر پای من پند گو مساز
قفلیست از برای لب خود ضرورتیست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست
خود بر شگاف زد جگر ما چه منتیست

مردیم دیگر نگاه بپرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش همرهیست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصتیست

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنیست
خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان
دل شوریده ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حرامست برو لذت غم
هر که در آرزوی غمزه خنجر فکنیست

پند گو باز کمین گاه نصیحت برخیز
که زبان من غارت زده بی سخنیست

بهر پروانه رود دود برون از سر شمع
سنگ چون درنگری هر صنمی برهمنیست

آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهند
بفراش غم ما همبستری خاره کنیست

لحد هم حجله عیشست خوشا یاری بخت
سینه زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست
خاک غربت بسر رغبت هر جا وطنیست

گرچه خوبان خراسان بنمک مشهورند
رفته بیرون ز سرم شور وطن خوش دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست
چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنیست

دوش آن بی صبر خود رنجید و رنجیدن نداشت
بی زبانی عذرها میگفت و شنیدن نداشت

در دم تیغ تغافل زخم بیرحمانه ریخت
عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

گر اسیر زلف و کاکل گفته باشم خویش را
گفته باشم اینقدر بر خویش پیچیدن نداشت

در محل لطف پنهان گشت رسوا اندکی
اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عزم چیده بود
باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ درد هجران دوست
دل فریبم داد گر دوصل گردیدن نداشت

داشت سر و زد بدنی از پیش شمشیر جفا
وقت دامن برزدن از غیر برچیدن نداشت

باوجود لاغریها من ازو فربه ترم
ذوق بیجا بود صید تازه تازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرتت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

باآنکه دل از خنجر بیداد دو نیم ست
بانیک و بدم ساخته یک روی غنیم ست

خوش نالهٔ زاری ز تو سر میزند ای دل
هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی سمن از مغز رماند
سر پنجهٔ عجز من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست
در تکیهٔ دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس
در هجر تو امید جگر کاه چو بیم ست

امروز نزد عشق سنان بر جگر من
این زخم که شد از نمک تازه قدیم ست

هر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی
آن زهر که در گوشهٔ ابروی غنیم ست

ای بخت زهی رشد چه پیغوله نشینی ست
برخیز که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند گاذری کسوت روزم
بختی که شبش سقهٔ از تیره گلیم ست

از مرحمت ما در ایام چه گوییم
گویا که ز بی رحمیش امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم ست

لطف و بیداد هردو مطلوبست
خوب هر چیز میکند خوبست

گو جفا و ستم ز حد میبر
چاره جز صبر چیست محبوبست

ذوق خود کرده گوش از قاصد
دیده با اشک شوق مکتوبست

ذره صبر در جدائی ها
کوه بار هزار ایوبست

کس مبیناد هجر یوسف خویش
نیل چشمی ز اشک یعقوبست

ترکتازی نکرد غمزه هنوز
خیل صبر و شکیب مغلوبست

میکند ذوق خاک روبهٔ صبر
آه در صحن سینه جاروبست

سخن بوسه طرح خواهد شد
هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت بر کن
که جهان از غمش پر آشوبست

در تاب قد لست صنوبر درین چه بحث
بی آب خار لست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره خوش بلند
با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزهٔ تو کند کاو کاو جان
کند ست تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدهد ز تو اعجاز عشق تو
از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث

زهرت که حسرتیست ازو کام عالمی
لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

از چشمهٔ سراب بیابان حسن تو
شوید روی زمزم و کوثر درین چه بحث

در حشرگاه کو تو خواهد بباد رفت
هنگامهای عرصهٔ محشر درین چه بحث

از تیشهٔ ملامت عشق تو گشته ریش
پای سلامت بت دیگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفا ها که ز اغیار کشیدیم عبث / زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر بیاز د / دوش طاقت نه این بار کشیدیم عبث

آه جرا افتاد قبول انچه ادیبان گفتند / روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آرزده شود / نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ در داز نفس دلشدگان باز نداشت / نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکر خند کسی گریه نکردیم نثار / منتِ چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که / سالها زحمتِ این کار کشیدیم عبث

عاشقانرا نه بکفرست تعلق نه بدین / تهمتِ سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم رحمت او به ظهوری نرسید / زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بد گمانی چیست باعث / سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان / بید گوهر زبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر بارا دلت هیچ / همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم دست افشاند / دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی انچنین گردیده بودی / چرا باز انچنانی چیست باعث

درانشای محبت نامه بودی / نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری / تفکر ترجمانی چیست باعث

زندانیم ز طرف گلستان چه احتیاج — پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

درد را حیاتیم زخم بمرهم که میدهد — مغز دوست درد بدامان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من — در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش بسبت این نگاه گرم — رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست — تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه بر آورده چاک دل — خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرهٔ تو خنتن بر جهان فشاند — بکشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جدا ز صید تو در خلد صید نیست — این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین تر از شهد و شکر خرج — سخن چندانکه سازند تلخ تر خرج

هجوم رگ به بین بر غمزه هر سوی — شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دامت باز گیرد — کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع بندم — کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد — از ان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی — که دارد از شهیدان اینقدر خرج

بر الیش از خدا صد بال خواهم — کند هر پر که مرغ نامه بر خرج

بر آرم گرد از جیحون اگر آب — کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جویا لنست در کار — اگر گاهی کنم ناز هنر خرج

زکسوت تخانهٔ فقرست تشریف / کنم ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کار گریه را رنگ / تو دانی کرد اگر لخت جگر خرج
مکن نعلین راهش را برابر / کہ شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رو دگر خرج

نم نماندست در جگر چه علاج / خشک گردید چشم تر چه علاج
پرتو روز وصل پیدا نیست / شب ما ماند بی سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست / غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا / جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم / گشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم / میشود خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید / بسته بر ما ره نظر چه علاج
هر رخ غیر باز شد در وصل / آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج / وی ببوی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون / تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت / رهروان را براهبر محتاج
شب روشندلان نمیباشد / بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقهٔ دامت
شاهبازان ببال و پر محتاج

شده از التفات دشنامت
بدعاهاے من اثر محتاج

صندل چاره گشته لای نیست
گشته تقوی بدرد سر محتاج

آن همه عشق و این همه خوبی
کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آئینهٔ عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای سیمتن مرنج
تلخست حرفهای تو شیر دهن مرنج

گر دیدهٔ چو سرو قبا پوش دیگران
گر عاشقان درند زهم پیرهن مرنج

بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب
در دم زنیش غمزه خنجر فگن مرنج

شهد نصیحتا چو نیفتاد سودمند
زهری برون تراود اگر از سخن مرنج

خود خواندهٔ چو بوالهوسان را بباغ وصل
دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج

از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل
بپیشت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درستتست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج
موی تو بر مشک نهادست باج

گرمی بازار غمت داده است
آه جگر سوختگان را رواج

عشق که در کون و مکان حاکمست
از دهٔ معمور نه گیرد خراج

عاشق و تسلیم و قبول و رضا
زاهد و انکار و عناد و لجاج

ذوق نیابند ز گردن کشے
نازکئی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای درد | بر نخورد گر نبریان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نو بهار صبح | پر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی | روی انشست خواب تو از جویبار صبح
شرمندهٔ فسردهٔ دلیهای خویشتن باش | رشک است رشک از جگر داغدار صبح
سنبل عبث مدید مدار مرغزار شب | آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
یک شب نکرده بهن نگاه تو دامنی | نورسته از برگ و بر شاخسار صبح
از شمست و شوی عشق صفا کاری نشد | این سینهٔ چو شام نیامد بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح | پیش که برم فغان ناصح
خون کرد دلم بهر بهانے | داد از دل مهربان ناصح
یک نکتهٔ دلنشین ندارد | سر تا سر داستان ناصح
کو دار بلانے توان رفت | در چاه بریسمان ناصح
خوش آنکه چو کار بی کشادم | در بند فتد زبان ناصح
بازار جنون من گر این ست | برچیده شود دکان ناصح
این خاک که سر بجیب من کرد | در بخیه گشد دهان ناصح

هان غاشیه داری ظهوری

تا باز زنے عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح — چون دجلهٔ گریه سر دهم شرح

از تشنه لبان دشت هجرم — تفسیدگی جگر دهم شرح

پروانهٔ شمع آشنایم — افسانهٔ بال و پر دهم شرح

بر دوش دلست کوه دوری — فرسودگی کمر دهم شرح

دلها همه شرحه شرحه گردد — حال دل ریش اگر دهم شرح

بلبش از سخنست داستانم — خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیب ست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که نه مست ست باندازهٔ صبح — بی اصولی که ز مقصد لبسر آوازهٔ صبح

طرهٔ شام ندادی به لقب آه بخور — گریهٔ آل جز زور ست پی غازهٔ صبح

ورهم اوراق شب و روز مرا بخت بحشر — آه من بشند اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح

شیشهای فلک از باده تهی گردیدست — کنم از جرعهٔ خود چارهٔ خمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا گر شوق — کف مستی ز دهن ریخته بماژهٔ صبح

اشک را طرز سراسر روی آموخته ام — گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح

خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار — دعوئ رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح

غمزه و فتنه گر اندازشب خون دارد — سر خورشید بیا و نیزه رو دروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلند ست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح / بسر انگشت ناز زد در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ / صلح بنشست در برابر صلح

برلب جنگ ریخت غصه فرو / اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز / عیش سرشار داد ساغر صلح

زنگ رنجش غبار آینه نیست / چشم امید دیده جوهر صلح

زهر قهر نگاه بر طرف ست / آرزو بخش کرد شکر صلح

پا چرا واکشید از ره جنگ / با ظهوری ند بارد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح / زد عتابش در بهانهٔ صلح

پرس پرسان ز کوچهٔ رنجش / یار آورده پی بخانهٔ صلح

گشت موقوف جنگ دیده و خواب / خواند آسودگی فسانهٔ صلح

قدر انداز بخت و طالع زد / تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست / عشوه را دست در خزانهٔ صلح

شاهباز نگاه را نازم / بال وا کرد ز آشیانهٔ صلح

جنگ او را بهانهٔ چون نیست / برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان / نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چو رساند شراب تلخ / از سینهای سوخته خواهد کتاب تلخ

تنگ شکر اگر نگشایند بر سوال / کی بشنوند ازان لب شیرین خواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست
رفتست از فسانه زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چکار
باز هر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود
تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام تگلگشت شب خرام
بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شود گرد ظهوری بخود مناز
شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ
هیچم سر هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر
گشته در دم بمداوا گستاخ

عشق کو تا لب تهدید گزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی گرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذره که آهش افگند
پنجه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور رسوائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابا لیست کار
کار ضایع کرده صبر مدارائی مباد

مدعی را انتظار بیجا صلی حاصل نشد
باده پیمائی از و در باده پیمائی مباد

اشک غم ان به که دل ز الماس ریش غم شود — لخته بر رو می فتد در چهره اندائی مباد

در نشاط می هست ساقی را نمازی کشت زخت — شست وشوی توبه ام در دمی آلائی مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد — شعله را با دود آهم دوشش همتائی مباد

کشتهٔ حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل — از برای مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او — چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است — جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب — هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

کنم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد — نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند اولی — که مشتی سم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی — مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی — که بر نخجیرش از هر رگ گرفت صد کمند افتد

نمی سوزم ز رشک مدعی افسرده میجوشد — دل خون گرم میباید که داغش را پسند افتد

ادب ندهد بدست من عنان چهره مالیدن — ز شمشیرش سرم روزیکه در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندیها — نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایهٔ پستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آمد — بفال شوق غم هجر را گران آمد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع / بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

قسم بصید فگن غمزهٔ کمان شستی / که آه از روش تیر بر نشان آمد

قسم بقطرهٔ رنگین زرد رخساری / که گونه دار سرشکش ز ارغوان آمد

قسم بسوخته جانی که بر رهِ قاصد / تمام دیده شد از داغ دیده بان آمد

قسم بسنبل موی که گشت از نکهت / شمیم زو چو نسیمش بیوستان آمد

قسم بسرو بنِ آرزوی حسرتیان / که در بهار تبر خوردهٔ خزان آمد

قسم باتش دوری که کرد هر جا دود / ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زنده دلست / که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند / بی غمت در قفس فغان چیدند

نافه از بوی مویت اگندند / رنگ رویت در ارغوان چیدند

مژه های دراز دشنه گذار / چه گلشنها که در سنان چیدند

ای خوشا گفتگوی خاموشان / همه حرف تو در زبان چیدند

بحر را در کنار کی گنجد / قطره را آنچه در میان چیدند

بطوافِ در تو بیداران / خواب در چشم پاسبان چیدند

کوه را از امانتِ غم تو / بصدا در دل الامان چیدند

شعله خواران اخگر داغت / مغز راحت در استخوان چیدند

شهسواران تفته دشت طلب / گرمی برق در عنان چیدند

بدکان ندارئی متاع غمت / یک جهان سود در دکان چیدند

ازظهوری فغان نیم شبی
دردم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد — در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار — خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

آرزوئی توتیا در دیدهٔ گریان شکست — سست تر جنبید از نجم صبا تقصیر کرد

شوکت دردش فزونست از فغان چون منی — بلبل از بی برگئی خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش فربا نیاز اتیر بین — وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود — ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد

داغ همپا لیست کرد از گرم خونان سینها — دل نگرد از بهر داغش فکر جا تقصیر کرد

در زبان زخیالش حرف مرهم کشته شد — هر که باد روش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان بمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون — در زبان ماندست عذرش بیوفا تقصیر کرد

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلم ست بران طره که محتاج بچین شد — بودش چقدر چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید — آن مهر و محبت همه بیمهری و کین شد

بر کوچهٔ لب خنده دگر راه بنیداخت — تا خانهٔ چشم ز غمت گریه نشین شد

از رشک چرا محضر خوبی نکنم مهر — آن صید دل غمزده را نقش نگین شد

میگفت صبا حرفی از آن طره پرچین — سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده بروید عجبی نیست — از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آغشتهٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست — تا گریه ازان خندهٔ شیرین نمکین شد
هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت — در سینهٔ صد چاک زبس داغ دفین شد

منزل بدل جمع ظهوری ز درست
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد — سمندر است اگر مرغ نامه بر نپرد
فراق سخت کمانرا چه دست بالاییست — کدام تیر گشاید که از سپر نپرد
قلم بشرح محبت دروغ پرواز است — ببال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد
ز موجهای خبر گوش تشنه گردد — اگر برای تسلیش چشم تر نپرد
نزد اگر چه همه کار بر کند رنگی — ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد
در دیده چشم مباش و نگاه پر پادور — ز خیر گسست بشمشیر رشک سر نپرد
عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید — ترا که رگ تمنای نیشتر نپرد
کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت — که گرد آن همه پروانه جگر نپرد
چه تلخی نگهت ای ز غمزه شیرین تر — بزهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند همایه
همای ذرهٔ پست ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند — ز جان بگذر آسان که در دل نشیند
صفا کاری چون نکردی که مست — در آیینهٔ تیغ قاتل نشیند
برانگیز از راه شبگیر گردی — که بر جبهه صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری — غمش را اگر در دولت دل نشیند

تغافل نگاه ست از خویش میرم | که صیاد آگاه غافل نشیند
بیتاب از همه روی در بر خیز از خود | چو خواهی خیالش مقابل نشیند
مبیناد کس شور دریای هجران | که کشتی بگرداب ساحل نشیند
لطف شعله مهر در آب و خاکم | نشسته ست چون نم که در گل نشیند

منع نظر بازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد | اگر صد بار خیزد دیگر افتد
بدر ریزی بدامان بخیه در جیب | اگر جیب تو با چاکش در افتد
چه شیرین ست تلخش باد در غورے | که کام از زهر او در شکر افتد
نیم گر لائق فتراک شادم | که زخم صید فربه لاغر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن | اگر خاطر ز گل نازک تر افتد
امید خنده بر چین از لب خشک | که مهر گریه بر چشم تر افتد
مباد دامن هر خس نگیرد | چراغ ما که با صرصر در افتد
بتر از هجر هم هجرست آرے | بر افتد یارب از عالم بر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن | اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد | برایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد
بروای عیش زور مستی غم بر نمیتابی | حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سرشوریده مویان کی بغمخواران فرود آید — که عشق از خار بُن در کوه و صحرا شانه میسازد

بنازم زلف و کاکل از جنونی رسته شد کارم — که تاثیرش خم زنجیر را دیوانه میسازد

کند تا خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش — حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تذرو غمشم بدام آه هر بیغم نمی افتد — شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مگر برگشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نهان بر ملا فتاد — خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کمند سوزن خود را ره گران — از شوق شاه چاک بجیب گدا افتاد

در صید وصل ناوک تدبیر نمکسان — با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نکردمش — صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جهان پیش میدوید — برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شد ست طبع جوان در زمان ما — فصل بهار و بلبل زار از نوا افتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود — با کاه چون مقابله کهربا فتاد

بوئی اگر دهند سخن روی میدهد — ملزم شدیم کار بچون و چرا افتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد — دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

نبود دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری — اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی بسر غلطد — ز تلخی پوست انداز و سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او
نمیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد

نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری
خزانان ترا باید که قفلی بر دهن باشد

کسی در شکوهٔ بخت نگون من نمی افتد
که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد

مقرر دار سیر هر گلی عیدی و نوروزی
بهر چندی ترا باید گذاری بر چمن باشد

زبان در دوزند از حرف لطافت ناکسان را
حدیثی در قفا گفتست پیش نسترن باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حاصل ظهوری را
بیا با هم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد
که نگار بهشت رو دارد

عافیت را چنان بگوشه کند
هر که این چشم فتنه خو دارد

بدل سخت جان خود نازم
نار کیمیاے خود او دارد

تا کس و کوی بیکسان گردد
چقدر بیکسی غلو دارد

ناصح آن چاک جیب دیده مگر
که لب پند در رفو دارد

غیر را سیر باغ و راغ حرام
چشم رنگ و دماغ بو دارد

بکنار شط شراب زدیم
خرقهٔ زهد شست و شو دارد

دل بر آورد داغ حسرت کرد
یک جهان داغ آرزو دارد

چشم بر پشت پای دوخته ام
نگهم گریه در گلو دارد

نتوان کرد مدعا باقی
تا نفس تار گفتگو دارد

عشق بیشی نزد ظهوری را
که فسون درد او فزون دارد

کار نفس از دعا بر آمد — خوشش آه بمدعا بر آمد

بر رنج دوای راحت افتی — بر درد ز دم دوا بر آمد

دشمن ننهند دوستان را — بیگانه که آشنا بر آمد

یک داغ تو تخم کشت در دل — از سینه هزار جا بر آمد

پای بجفا فشرده شوقت — صبر همه بی وفا بر آمد

بر بوی تو خویش را صبا دوخت — پیراهن گل قبا بر آمد

گلگونی پنجها بنازم — خون دل ما حنا بر آمد

بی فاخته ماند سرو در باغ — زین سرو که از سرا بر آمد

مه روی ازین فزون محالست — خورشید کم از سها بر آمد

دستی نه بار غم کشیدیم — بشکست کمر صدا بر آمد

با عشق صلاح بین ظهوری — تدبیر خرد خطا بر آمد

آنکه بهرت نظیر مے آرد — هم ترا در ضمیر می آرد

همه شیر افگنان آهو رم — ترک چشمت اسیر مے آرد

قدر اندازِ فتنه را نازم — از نگاه تو نیزه مے آرد

در دل گل زند مگر بلبل — ناخنے از صفیر مے آرد

سینه گیرائی دمے دارد — نفس ناله گیر مے آرد

خواهم اندوز عافیت تا روز — همه شب آه قیر مے آرد

شاه داغے گزید سینهٔ ما — کز جگرها سریر مے آرد

فقر در دیده هاے مایه در است	هر چه جز حق حقیر مے آرد

مغزمے پرورم ظهوری را
باد کوے عبیر مے آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند	کلید هر در نگشاده بستگان دارند
درنگ گرم روان تازیانه برقست	دوال سخت روی پی گسستگان دارند
قرار وعهد قراری ز بیقرارانست	دل درست همان دلشکستگان دارند
روند گمشدگان راست تا در منزل	که فرق بر قدم پی خجستگان دارند
کدام کار که بی برگیست سامانش	چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند
ز آفتاب جمالت نظاره دیده شود	نگاه تیز بلا چشم بستگان دارند
که حال شیفته حالان بطرهای تو گفت	که پیچ وتاب بر آتش نشستگان دارند

بعیش دهر ظهوری چه خوش گرفتاری
به دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب که غمکشان باهم در افتند	مگر باهم برای غم در افتند
دمی بایست خورد از همدمانش	چه محرومان که با محرم در افتند
فلک خواهد که با او در ستیزم	ولی باکم فزونان کم در افتند
چه راحتها که ریزد سینه برهم	جراحتها که با مرهم در افتند
لب سیرابی رسد لب تشنگان را	اگر با کوثر و زمزم در افتند
بروز مستیٔ جام غم او	گدا عیشان بعیش جم در افتند
چه غم پژمردگان را رسم انیست	که غمها با دل خرم در افتند

ولی دارم که خوبان بر سر او
که تقسیم دل با هم در افتند

ظهوری عاشقان را عالمی هست
کجا با مردم عالم در افتند

بهر جیبش چمن نسترین ندارد
ببین اشکم فلک پروین ندارد

ز چشم ترکشم صد گریهٔ تلخ
لبش یک خندهٔ شیرین ندارد

برای دوست لطف و مهربانی
برای خصم خشم و کین ندارد

چنین مشاطگی هرگز که کردست
نگاهم طالع تحسین ندارد

چرا پرویز را آورده در شور
اگر با کوهکن شیرین ندارد

نخواهد بود ذوق صلح در خلد
ز جنگ ابروی حوران چین ندارد

بجنس جنتی گرفتم جا درین کوی
گلستان ارم گلچین ندارد

همان بیطاقتیها آزمودم
دل من طاقت تسکین ندارد

که بستر گسترد بهر اسیری
که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی مرد شادست
که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جائی سینه برگردد
بتابد صورت معشوقیم آئینه برگردد

بزیورهای فقر باطنی ظاهر بیارائیم
بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد

بتعریف بلندیهای بستان خطبه خوانم
اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد

نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان
رود دیبا بگردار خرقهٔ پشمینه برگردد

ز سودای محبت سود ارباب محبت را
زبان کینه هم آخر باهل کینه برگردد

کند پر صبح شنبه سال و ماه می پرستان را
به غبغبهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چها گرید شکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذالله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ دوستی داد
وایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگاریست پیرو خویت
صلح را پیشه کار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق
بی تو در سینه‌های تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم ندرد
در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
تیر از ور طور سنگ نهاد

بار در خمیده پشتی ما
نالها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد
هر که آئینهٔ بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده ترین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجویم که بویرانه در آید
وان خواب نخواهم که بافسانه درآید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست
بس توبه که چون باده به پیمانه درآید

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس
از جانب شمعست که پروانه درآید

زنار شمار همه گردد نخ تسبیح
همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید

از ننگ بآب دم تیغش نتوان زد
مرغی که بدام تو پی دانه درآید

از منصب هم حلقگی خویش نیفتیم | هرچند بزنجیر تو دیوانه در آید
دور آرزو داشتیم لم تو به خراب ست | بز نرگس ساقیست که ترکانه در آید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندانش نگهدار که جانانه در آید

دلم ز ناله آسودگی بشور در آمد | ز داغ طور جگر طلعتی بنور در آمد
نشانه الیست که اقلیم فقر نیست مسخر کن | اگر شکوه سلیمان بچشم مور در آمد
برای بی امکانت خوان شهد تمنا | چه لذتیست که کامم بتلخ شور در آمد
در هر گوشه چشمت آه عاشق تلخ | ز خنده نمکین گریه ام بشور در آمد
دمی چو نیست ورنگش بصد تفرع و زاری | چرا نخاطر بیچارگان بزور در آمد
لب از حدیث بهشت وصال هر غنیامه | اگر بکام و زبان گفتگوی حور در آمد
ز نازه او ست بنازم چنین دل تر نیازم | ببین چه غنچه غنیمانه باغ و رد در آمد

دگر مباش حقائی بگوی عشق ظهوری
که راز ها بسراپرده ظهور در آمد

از غمت در دیده هر کس نم کشید | شد جگر ها تفته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را | راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بر زه لوی مشق غم نشست | خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش داشتیم بیش | بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر | رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند | شادمان آنکس که دل در غم کشید

آب خواهد برد هجر از وصل یار — چشم تر خوش گریه را در هم کشید
دیده ها در گریه چشم سحاب — خوی شان عشقست بر رو ها کشید
مستی شاهانه می بخشید عشق — نقش جا مست بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد — نهاد قبله بیکسو با بروان تو رو کرد
ز چهره پرده برانداختی بدیدن ما را — نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد
بنو بهاری روی تو لاله رنگ بر آورد — بجبین فشانی موی تو نافه دعوی بو کرد
حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی — که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد
نم تراوش خون لاله از گلم بدماند — بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد
دل خراب چه آبادی ذخیره نهادست — نکرد گنج بویرانه انچه عشوه باو کرد
برای طره گره خرد لم نگشت بپسندش — بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

غم آشنا مان بهم چون جام بخشند — دو عالم را برشحی کام بخشند
هم از تار نگاه خود بخوبان — برای بستن خود دام بخشند
جگر جوشی نزد ناپخته ماندیم — مگر ما را باده خام بخشند
درنگ التفات از رهروان نیست — اگر صد کعبه در هر گام بخشند
برآساید فلک از بیقراری — اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کارم خرز دعای خودسری چند — که صد بوت بیک دشنام بخشند

بنی از من سجودی چشم دارد — نگر پیشانیء اسلام بخشند

زهی همت که بی تابان بقاصد — جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را عجب نیست — بخم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند — بجون غلطیده هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی — همه در بیوفائی نام دارند

نمیدارند چون پاس دل کس — چرا در بردن این ابرام دارند

نمیخواهند اگر خود را دل آرام — چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها فشانند از نظرها — بآن زهری که در بادام دارند

کمین گاه هست از آهو نگاهان — برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طره کان از دانهٔ خال — جهانی مردمک در دام دارند

ز روز و هفته بیرون روزگارست — فراغ از شکوهٔ ایام دارند

ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی — غم خاص و نشاط عام دارند

بیازار اشرار باب عزت — دعا بیعانهٔ دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرائی — نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهر زبانیست — ظهوری را همه پیغام دارند

بداماني كه با چاكی ز شوقت در نمی افتد — گذار در رشتهٔ مرهم رفوگر در نمی افتد

چرا هر بدگهر را از خرابات خویشرا خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه سیر است از خیال حور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نمی گویم که صید غیر هم لیک اینقدر دانم
که نخچیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه تدبیرم کیان دادن بی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان بامید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار اینچنین باید

بنازم هر دو عالم ریخت در بازار و کو هم
نیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشائی
نظر با جمله رخشان گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نمک پاشیست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیران را
نشست جمله پامالست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالائی
بیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه پردازی چه سود از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی لطف سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری سادهٔ آئینه پرکار اینچنین باید

شکستن پشت پا شد تکاپو اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد هیاهو اینچنین باید

دو دستی داد محنت در فراغ و راحت افتادم
طلبگار بلائم عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن تو اگر احتیاج افتد
لب الّا بدشنام و دعا گو انچنین باید

زکام سفرهٔ چینند هواهای سنبلستانی
دماغم عطر تا تار زد بو انچنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی
پریشانی بنازد و جلوهٔ مو انچنین باید

بدعوی گاه نظاران چه رد عشوه سازانرا
نگه گر دست پشتی بر جهی رو انچنین باید

هنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد
نگه چون موی بر آتش فتد خو انچنین باید

بعشقش صد زبان کرده ولی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکرو انچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد
بتحریک صبا پشت زمین شاخ سمن بوسد

بخائیدن ندادم پشت دست از سرو بالائی
که نتواند کسی خر غبغبش سیب ذقن بوسد

بآغوشم آغوشش از قبا نزدیک تر آمد
بر و دوشی که نتواند بدورش پیرهن بوسد

کند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته
خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند
بدوشش آرد به بستان و برگ نسترن بوسد

شگفتم از نسیم عشق بر گلشن چه میدم دم
عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

خوشا افتادگی گردم بدو حاصل سرافرازی
که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد

زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد
که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری به بینائی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد
جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نه پخت سینهٔ گرم
که دل از آه سرد خام نکرد

پی بریدن نمیتوان پیوست
تا کسی رم نکرد رام نکرد

نالهٔ ستمکارهٔ دل را
نفس سُست رگ تمام نکرد

تا که دکان اشک در کت بود
دیده خوابی ز بخت وام نکرد

دود آهم کجا شرارا فشاند
که سحرها نثار شام نکرد

هیچ تلخی ندید طالع شور
که ذخیره برای کام نکرد

طالع من پدر چو دید مرا
از برائی چه عشق نام نکرد

جم نداننست عیش رنگین چیست
خون دل هیچگه بجام نکرد

در حرم بر نداشت تیغ از ما
غمزه بر صید خود حرام نکرد

قاصد امید ها کهن گردید
گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود
بلبل آرمی از فغان و ناله بلبل میشود

غار صد دشت ریا در خرقهٔ پشمینه بود
بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود

جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود
صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود

داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی و لیس
مایهٔ دانگی سودای کاکل میشود

با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین
نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پا ای ظهوری وصل رشک آلوده شهد
چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

خوشا روزی که عطری در مشام جان ما پیچد
بخور مجمر دل همدران زلف و تاب پیچد

بپیچد

ندانند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا ... ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچد

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن ... چو فرق عافیت را غمزه در تیغ جفا پیچد

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگو ئی ... که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد ... مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچد

گرانباری نشاند ساعتی صد بار قاصد را ... ز بس امید در عنوان نامه مدعا پیچد

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او ... بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچد

به بین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی ... ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچد

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد ... اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد

بیدردی تو میکندم درد اندکی ... ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین نشد است ... بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب حسودان بریده باد ... در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گرمخوی غره به بیگانگی مباش ... با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی ... این نافها بجیب شمال و صبا که کرد

گر فتنه را نه گردش چشم تو خبره ساخت ... دلرا چنین بعربده بیت و با که کرد

یارب کر بیند از دل بیرحم خویش خیر ... این داغ نذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته ... دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

زور بازوی غم به پنجه دوید ... در گریبان در کم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی — گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم — گرنه دیگر سحر نخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر — جان ز تن چون وداع می گوئید
گر نبودی امید دیدن تو — که دگر روی زندگی دیدید
صبر نخچیر شد درین آشوب — دشت وحشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه — این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و لب سینه داد فرو — صبح هر خنده که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد — که مماتی بعد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه ز دیده چکید

از ان عارض لطافت میتراود — و زان قامت قیامت میتراود
به نیش غمزهٔ دل در خرید ست — ز ریش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پوشت افگند — ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از حیاے — با شک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم مهر ننهاد — بخوی از جبینه خجلت میتراود
گیاه خشک سال وحشت فقرم — ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه ننشیند — بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه ننشیند

ز بزم خود بعیب ژنده پوشی بر مخیزانم
نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

چه شکر لذت تلخی بخت شور بر گردد
بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند

یکی بر خیز از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند

دل اسال از برای صافی خود پوشی دارد
خوش آن کزته نشینی چون می پارینه بنشیند

ازین مخزن که پشمینه گرد کسب از صحبت رندان
عجب گر زنگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد
لب در داستان باغ نزد

بر ایاغ غفلت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بخجر رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

نپذیرفت گونه مستیش
هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب تافت
نکهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خاست در رفو کاری
بر جگر بخیهاے داغ نزد

همه از درد و غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراش فغانم
شیارست داغی مگر دانه گردد

ازین خوشتر شعله سیری ندارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازی افتادگان را
گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه بندی تعلق
زبیگانگان شو که همخانه گردد

بافسانهٔ من مکن گوش ترسم
که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند
سرانداز ند و خنجر بر ندارند

شرر سان شعله گر خورشید بارد
چراغ از راه صرصر بر ندارند

شود بالین سری را آستانش
که در غوغای محشر بر ندارند

سخن بر سدره و طوبی ست زان قد
بجز سرو و صنوبر بر ندارند

از آن آبی که حسرت کش شود خضر
چرا از جوی خنجر بر ندارند

بلک خود سران بیداد پیداست
که از راه سکندر بر ندارند

بشهر شور بختان شیر خوردم
که کام اینجا لب شکر بر ندارند

رگ جان چون نمیکاوی بفرمای
که مژگان تو نشتر بر ندارند

گذشتم از درت این راه بگشای
که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خویش با شاخ دیگر گفت
ز نخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد
خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد

کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت
جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد

مرحمت بین ذره می پرد ببال آفتاب
عذر یم بر جستن شه عشق گدا را گرم کرد

ذوق عزت هیچ پاس خشمت آن لب نداشت
حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خوبهای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر
گر بهای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تاخت خواهد نرم شد
مژده ارباب وفا رغش جفا را گرم کرد

تا هوس هر جو نشید از دل بساط خیرگی
عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از همدمان خویش کرد آخر اثر
دود میکرد آتش دردی دوا را گرم کرد

در گلستان بر گل صحبت نشینم از غبار
نفس اخگر شد تف آهم صبا را گرم کرد

خواستم ایام را کردست زهمی اینچنین
جوشش من در عافیت جوی بلا را گرم کرد

تا دهان نگشود واعظ در صف مستان سبو
قلقل می از نگو ساقی ادا را گرم کرد

میتوان از جوش مالیدن ظهوری گوشت
کاه را این چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عقیق رو یابند
خاک غمیان عبیر بو مانند

پیر میخانه بین و بکر نگانش
سرخ رویان سفید مو مانند

تفته جانان کنند شعله بجام
گرچه با خضر هم سبو مانند

داغی داده اند و کم هم نیست
این حریفان ز باده جو یانند

راه گوشم همه خراشیده است
چند گویان درشت گو یانند

در گدازم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رو یانند

هان ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بینان نگاه شو یانند

می عشقم از چشم تر می تراود
ز نا بیم حسن از نظر می تراود

سبزه هرش مگر بر گرفتند کام
همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نکرد دست فصاد مژگان — ز رگ سوزنش نیشتر میتراود

چه خوش ناخنی بند کرد دست دردش — ز ناله خراشش اثر می تراود

چه پروانه از شعله بر میفروزد — تف جانش از بال و پر میتراود

دران خطه خط امان از اسیری — که خونش به تیغ خطر میتراود

بگو قاصد اردانی این طرز باقی — زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آن روی کردم ظهوری — طراوت نگه کز نظر میتراود

بمحشر کس از خاک سر بر ندارد — اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد

همین عیب دارد گه خودنمائی — که اندازه هر نظر بر ندارد

سبیلست زهرش برای چه شکر — حلاوت ازین بیشتر بر ندارد

چه مقدار شرمندهٔ میخورانم — عجب گر ز من اینقدر بر ندارد

مرا صرفهٔ نیست در گنج کاوی — شنیدن پی هر خبر بر ندارد

آن سعی در صیقل سینه دارم — که شامم صفای سحر بر ندارد

بافتادهٔ میرسد سود کوشش — که جز پویه زاد سفر بر ندارد

بر و یاد عرض خروش فغان را — نفس تا خراشش اثر بر ندارد

گزند نظر را سپندی بسوزم — که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام بستی بروی ظهوری — بقفلی که جز زور زر بر ندارد

ماند و باقی اگر جفائی چند — وام خواهم ز خود وفائی چند

کشته ما را تغافلت صد بار
چشم داریم خونبهائی چند

مدعی یک نگاه غافل گشت
عرض گردید مدعائی چند

کرده بیگانه ز آشنایانم
عشق بیگانه آشنائی چند

ساقی ما بخانقاه نرفت
لاهی پالا نشد ردائی چند

مطرب ما ره حجاز نزد
مانده در کعبه پارسائی چند

میرود گرچه میر قافله پیش
هست همراه رو قفائی چند

مرحمتهای درد اگر اینست
میشود رشک کش دوائی چند

از دل تیرهٔ ظهوری گرد
صبح دریوزهٔ صفائی چند

جان را چاشنی بتن در آید
یادت چو بیاد من در آید

دُر سخنم بوصف رویت
پیرایهٔ صد سخن در آید

از فکر قد تو سرو و شمشاد
در سینهٔ چمن چمن در آید

در باغ همه بهار روید
کز خار تو یاسمن در آید

ره باشد اگر بدیر عشقت
لبس شیخ که برهمن در آید

عیب ست مباد آفت حبیب
جائیکه بد و ختن در آید

از عیش بر آمدم ظهوری
باشد که غمش بمن در آید

عشق بی درد هوس نمیداند
لایهٔ ملتمس نمیداند

بلبل و قصهٔ گل و گلزار
سخن خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجهٔ درد — ناله از رنج قفس نمیداند

صید نخجیر شیر میخواهد — شاهبازی مگس نمیداند

تا شکست آرزوی غواصیش — هر که پاس نفس نمیداند

آخرین گام اولین قدمست — راهرو پیش و پس نمیداند

ناله از محملی خریده روی — که زبان جرس نمیداند

دل ما مهر خویش ساخته صرف — مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمیگنجد — گله ام در سخن نمیگنجد

با مید اینقدر نزیست کسی — بیش ازین زیستن نمیگنجد

هجرت آنجا که عرض جاه دهد — مرگ در جان و تن نمیگنجد

در غمت آنکه میرد از شادی — لاشه اش در کفن نمیگنجد

لب بر افشای راز قادر نیست — سخنت در دهن نمیگنجد

یک سخن از تو طرح گر دیدست — در هزاران سخن نمیگنجد

در نگاه فتادگان قدت — جلوهٔ نارون نمیگنجد

گل غارت بهار بر سر زد — خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند — پا فشارند و سر بر اندازند

بتماشای چشم اشک فشان | لخت لخت جگر براندازند
پردهٔ شب بیاد دامن آه | از جمال سحر براندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو | بنفس نیشتر براندازند
کوه را چون بلاله بطرازند | خون دل تا کمر براندازند
اوج پروازشان اگر یکسال | نرسد بال و پر براندازند
از سر ذوق سر بجای کلاه | در نثار خبر براندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر براندازند

زد از شرر آه شبم مشعلهٔ چند | با شغل غمت فارغم از مشغلهٔ چند
از بوی شراب تو چنین مست و خرابم | کو لعبیه در هر چمن موج صلهٔ چند
در هیچ گه خاطر سودازدگان نیست | آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود | داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند
ویران شده دل کلبهٔ دوری نکند طرح | تا صرف بنالیش بکند سلسلهٔ چند
در دشت طلب گرم هوانست که از برق | در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبانت متنازید درین راه | در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
فصلی بسر آئیم ازین قرب که مار است | دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

در دکش صاف جام ما نخورد | ننگ ساغر بنام ما نخورد

برتن از قهر چرخ مو شده است | دشنهٔ انتقام ما نخورد
میفرستد اثر بناله پیام | گوشمال پیام ما نخورد
برنیاید دل از هوس پختن | جوش از آه خام ما نخورد
داد پیراهن نسیم زنیم | غارتی گر مشام ما نخورد
دانه پاشی نه آنچنان دانیم | که ملک پیچ دام ما نخورد
فوج اندوه ماندیده فلک | تکیه از ازدحام ما نخورد
مدرسه مایهٔ هوس دارد | حسرت پاسِ بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم
کیست جم می بجام ما نخورد

فرقم از تیغ چرخ وا نخورد | تر نه روزگار تا نخورد
بحریفان نقش باز بگو | ساده باز از کسی دغا نخورد
گر نه بیگانه گوی گردد لب | حرف برگوش آشنا نخورد
منعمان فکر دست مزد کنند | جز گدا از خمم خونبها نخورد
نقش تسبیح برکفش نه نهند | گر شراب تو پارسا نخورد
زر و پیشش کار رسوائی | از ملامت اگر قفا نخورد
خویش را مست اگر نخواهد ناز | می بیاد نیاز ما نخورد
شد بگردید ناخن خس و خار | نیش رشکی رگ صبا نخورد
عجبی نیست زین نفس کم مراست | گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ | استخوان مرا هما نخورد

رنج آسودگی کشیده دلم — غم آسودگان چرا نخورد
گشت ظاهر ز خضر میل بقا — وای او باطن فنا نخورد
قدمم راه رو ز ره سپرست — انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خورش افگنده غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی اینقدر چین نچیند — چرا چین در ان زلف مشکین نچیند
قیاسی ندارد ز مهرم چه پرسی — کسی مهر در دل به تخمین نچیند
تو پروا نداری که بر من نچیندی — چرا ابر رحم گریه پروین نچیند
بمن کیست همدم درین راستبازی — حریفی که در عرصه فرزین نچیند
تذرو دل من نیاورده بچّه — که پرواز در بال شاهین نچیند
اگر زاری بلبل اینست ترسم — گلی هرگز از غم گلچین نچیند
ز پیراهنی گر شمیمی نیارد — صبا عطر در برگ نسرین نچیند
به بستر چو افتم کسی از برایم — بجز خشت آن کوی بالین نچیند
ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون — ز تیغی بافسون تحسین نچیند
چنین خال کان شوخ بدکیش دارد — چرا داغ بر سینه دین نچیند

ندارد ظهوری کی اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دلی دارم که رو از تیغ دلبر برنگرداند — چو به مژگان در افتد رگ ز نشتر برنگرداند
سپاه خنده را غیر از هزیمت نیست در خاطر — همراه افتاد اشکم گریه لشکر برنگرداند

که دیدست اینچنین صیاد قدرت آخر وقت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم
مگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

ز گل زیباست درس مانی بلبل ز بر کردن
بجز یک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد حشمتی در جبهه‌گه نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز شیر خویش ما را سیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه‌ریشان را
چراغ نیفروزم که صرصر برنگرداند

شود دم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیده تر برنگرداند

کجا سازد ره من های و هوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد ازین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه‌های سدره پست آمد
سخن میرفت از رویش سخن برمه پست آمد

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نه بست وهم نمی‌بندد
ازینجا مست خواهد رفت از انجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در جست و جو برخاستم وقت نشست آمد

بجنت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پر شکنجش دل بیکبار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه میباشد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

بهراه تند سیل باده صافی چه میباید
بنای توبه رندان که لایش پای بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
نهالستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه دادی منتی بر سینه میباید | بضبط راز مهری بر در گنجینه میباید
تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد | جلای چشم دید و صافی آئینه میباید
بکار مهر استادم ز کس مزدی نمیخواهم | دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید
ز اخگر عشق در مهمانی پروانه نقل افشان | مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید
بتقوی که مستان روز خود دانند شنبه را | بهی تکلیف زاهد در شب ادینه میباید
بشیخ نو در آمد التفات کهنه رندان بین | پریر آمد برالیش بادهٔ پارینه میباید
گزند چشم بد دربی مباد اطلس بزانرا | دعای صاحبان خرقهٔ پشمینه میباید
باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن | ز شوق داغ خویش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نوروس خطبه میخوانم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

ببزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد | چه دیر کرده می دیر ساله میگیرد
بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد | نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد
رسانده جبهه بداغ تو ماه میرسدش | زیب بندگی از طوق هاله میگیرد
چرا بخوان گدا اینچنین بنالد دل | برای داغ تو خود را نواله میگیرد
بشرح غم لب خاموش دفتری دارد | که متن هر سخنش صد رساله میگیرد
ببوی سنبل آهش جهان ختن گردد | کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد
بخواجگی نهم مسندی که بندگیم | قبول کرده و بختم قباله میگیرد
به دیدهٔ نظر بخت عارضش نوری | که پرتو مه و خور را به هاله میگیرد
شکست طرهٔ ساقی بتوبه ام برخورد | لعشق عهد درستان پیاله میگیرد

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گوئی نشانه میخواهند — زآه گرم چه لاف زبانه میخواهند
امید هست که راحت نشین شود خاطر — که داغهای تو در سینه خانه میخواهند
کرشمهای خم ابروت کمانداران — زجان نشانه و از دل نشانه میخواهند
خوشا تغافل سودای عشق و پردازان — برای دیدن پنهان بهانه میخواهند
شنیده هر کس باد شاه وقت خود است — زبند و طوق اسیران خزانه میخواهند
زهایهای تری ذوق دارم ای مطرب — برای خشک نشاطان ترانه میخواهند
بسادگی که از ان قوم نقش خورده مباش — که خویش را بدو روئی یگانه میخواهند
در معامله بر چین مباد خواجه کسے — بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوشم که مرغ گرفتاریان بپر نبرد — ز تربت اگر خون فشان بر نپرد
قفس را به پرواز افگند حرفت — چرا قصه از داستان بر نپرد
به بستان نبردم رخ زرد خود را — که از ترس رنگ خزان بر نپرد
کند شعلهای درونی کبابش — ببال قفس گر فغان بر نپرد
نگویم خطرهاے دیوانگان را — که روح از سر عاقلان بر نپرد
رمیده دلم بلبل گلبنے شد — که از راندن باغبان بر نپرد
کجا شمع کو بهر دریای کوبی — که پروانه و سنگ زنان بر نپرد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا / که چون گرد خود کاروان برنخیزد

بجلدی کبوتر کنم قاصد از او / پیامم اگر بر زبان برنخیزد

کهن ژندهٔ خویش را می‌پرانم / نوی ز اطلس و پرنیان برنخیزد

سبکروحی عاریت کن ظهوری / زهی ننگ اگر تن چو جان برنخیزد

دلم را من مهر از کین برآورد / جبینم را بلطف از چین برآورد

بزرگیهای عشقم تربیت کرد / هم از خردی مرا نگین برآورد

ز حشمت آسمان بستر نخواهم / برآیم آستان بالین برآورد

شمیم نسترن زار گریبان / ز مغزم خرمن نسرین برآورد

صبا در سنبل آن طره پیچید / ز هر چین نافهٔ صد چین برآورد

ز رویت داد گل ترتیب دفتر / که فال بلبلان رنگین برآورد

خوشا گنجشک دل بخت هما داشت / شکارت شد پر شاهین برآورد

شب هجران ز بس اختر شمردم / سرشک از چشم تر پروین برآورد

چه غوری چشم تر در گریه کرده است / ز غواصان که در چندین برآورد

ظهوری دلکشی گردش بآئین / اگر دشمن دم نفرین برآورد

رفو را نسبتی هرگز بجیب من نمیباشد / چه کار آید گریبانی که تا دامن نمیباشد

تل خاکسترم در سایه دارد تودهٔ سنبل / اگر اینست گلخن در جهان گلشن نمیباشد

سر از امید دو در رزمگاه عشق یا از جا / بجز زخم تبر بر مغفر و جوشن نمیباشد

نخ آهی بدست آور مگر خود را بدو دوزی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمیباشد

بجاروب نفس حرف تمنا از زبان رفتم
حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد

ز رشک غیر دل انبار داغ غم نمیسازم
که هرگز خوشه چین را برق در خرمن نمیباشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد
متابان کورهٔ حرمان دل از آهن نمیباشد

ز دور تا در بینائی روشنی بر شب نمی افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمیباشد

حنائی از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمیباشد

چه پروا گر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا پزم و خام برآید
تا چند سحر پرورم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند چهره غزالان
ای وای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعهٔ عشقست عجب آب و هوای
گر ننگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که پیمود
خواهم که بدریا کشیم نام برآید

حاصل شد ازو آرزویم لیک بدرشتی
چون کام گدایان که بابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکند دست عزیزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آرند
نور مه و خورشید همه وام برآید

مشتخوست تف آتشی از شعلهٔ خویت
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام بر آید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

هر ره باد چراغم شود افروخته تر
میشود مشتعل اگر بر دهم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال کشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موئی تو دو چندانسے
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش ملاف
که سر رنجگیران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را از خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن بر قند دارد

بخبر مهرش نمیباشد همائی
جهانی را سعادتمند دارد

نفس را زور غم در هم چنان کرد
که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک
چه راهی گریه‌ام در بند دارد

کند ساقی بنائے توبه را
که صد پا بست از سوگند دارد

برو واعظ مچین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان
که این چشمان ترکش بند دارد

بزهر چشم چندان حاجتش نیست
جهان پر شور شکر خند دارد

بجانبازان خود چندین بنازد
کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد
دشتها چشمه سار باید کرد

نگهی را اگر بشورانی
دل و جانی فگار باید کرد

هر چمن موی را بوعده گهی
دیدهٔ انتظار باید کرد

در جهان آنچنان هوائی نیست
سر کوا اختیار باید کرد

پاس عهد و قرار باید داشت
ترک صبر و قرار باید کرد

تا جگر پارهٔ کشی بکنار
لخت دل در کنار باید کرد

همه کاران چه بختیارانند
خویش را هیچکار باید کرد

بر پرانیده ام کبوتر دل
شاهبازی شکار باید کرد

میکنم سینه ها جبین جگر
که بداغش قمار باید کرد

جانب عشق خویش فتاده عزیز
بعزیزیم خوار باید کرد

داغش افگند بر درون گذری
جگری بر گذار باید کرد

شد ظهوری علم بسر سبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شراب کام بردارد
سند حرف جم از لب بر زمین و جام بردارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بیتابی
که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

تغافلهای صیاد دست آفت حق نگهدارد
نگردد صید نخجیر یکه چشم از دام بردارد

گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد
ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر
چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد
نمیگویم لبش چون اینهمه پیغام بردارد

کشم از داغداران پختگی در یوزه میخواهم
کف خونی که جوشش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتگه زنار زیبان زهد ره یابد
سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

درازی نیست چندانی که پای البته بکشایم
رمیدنهای بی پهنا شکار رام بردارد

تجرد از گرانباران این ره راست درماند
بحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید
ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند
پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زخمی سینه را در طاعت است
خویشش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجه خورشید تافت
ذره حرف ز زور بازو میزند

کاه را گویم که بر کن کوه را
ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم
ور دمش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را
راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس زند از چشم تو دست
شیر مردان را با آهو میزند

لاله از رویتو کار رنگ ساخت
سنبل از موی تو بر بو میزند

حسن می سنجد بابروی تو ناز | یمین ترازو در کفش مو میزند

شکر کز بہر ظہوری ہست خوب
ہرچہ برگوشش تو بد گو میزند

چیدہ ام بر ہوس دکانی چند | سود خود کردہ ام زیانے چند

خاطرش غنچہ ماند آنکہ بچید | از گلت باغ و بوستانی چند

بر سر انگشت پشت دستم ماند | خواستم بر لبش لتانے چند

لعل و یاقوت تر اگر خواہی | پر بزم از دیدہ بحر و کانی چند

کشتی ساحلے خطر دارد | بکنار آورم میانے چند

بحدیث تو قصہ می بالد | گشتہ ہر حرف داستانے چند

نذر آتشگہ غمت دارم | خشک تر از نی استخوانے چند

پاے در جستجو ز کار افتاد | در سراغ افگنم زبانی چند

خضر در آتش ست از آبش | در محبت نکند جانے چند

سینہ بازار میزند کز داغ | ہر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصۂ ظہوری را
نکند گر مدد فغانے چند

بہار آمد ز دل غمہا درو کرد | پی زاہد ردای خود گرو کرد

فغان و نالہ ار رسوا ز ما نیست | دلم یا دردش این گفت و شنو کرد

بنارک بسکہ مجنون خاک افشاند | بہامون لشتہ را جملہ گو کرد

گشاد ابرو دربان کجا رفت | بیارا در لبش بختم ببو کرد

بجای شوق در دل صبر کشتم
بجز من کشت رم خود را که جو کرد

بهار گلشن رخ فصل خط است
کهن گر دیده عشقم حسن نو کرد

شراب از خوی بر رویش تخم افشاند
توان خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال دو کرد

داغ درون چو شعلهٔ بیرون بر آورد
در چاره گریه موجهٔ جیحون بر آورد

تا فصل حشر از سمن و لاله نو بهار
لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد

شیرین کجا ز رحم بگلگون دهد عنان
فرهاد اگر سرشک نه گلگون بر آورد

سنجیدگی به پلهٔ عشقم هوس شد است
آری سبک گران و کم افزون بر آورد

نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید
کو نشتری که از رگ من خون بر آورد

غم جان گزاست لب بمکیدن سپرده اند
زهری نخورده ام که کس افیون بر آورد

آورده حسن دعوی روشن سوادئی
تا سر ز خط عارض او چون بر آورد

در دست عاشقست فراق و وصال او
تا خویش را بعشق کسی چون بر آورد

غمهای جان من همه ننوشته میرود
ببایدش نشست که مضمون بر آورد

در رزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند
در روز گیر و دار شب خون بر آورد

هر کس که سجده پیش براهیم شه کند
از سجده سر بفر فریدون بر آورد

سودا نگر دهر که ظهوری بمهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون بر آورد

خیره چشمیست حیا گر نه نظر بر دارد
مدعائیست دعا چون باثر بر دارد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد
وقت آنست که داغت بجگر پردازد

زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند
هر که زهر تو خورد کی بشکر پردازد

چیست سامان که بدل رخت کشد از رویش
پا بنه بر سر آنکس که بسر پردازد

عطر آهست که در سنبل مو پیچیده ست
تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد

دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم
شامم از پرتو روی تو سحر پردازد

ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت
زین چه خوشتر که جمالت بنظر پردازد

لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد
حق دهد هوش که گوشم بخبر پردازد

چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود
تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار نظیری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که گرد بدرد تو خود دوا چه کند
کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند

کسی که فرق هوس دارد از خجسته بیان
اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند

چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد
اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند

لبت ببوسه بخیل و گدائی اول
چه وعدها که نشد کهنه تو گدا چه کند

بروی رحم در مشورت مبند چنین
خوشست فتاد به بیگانه آشنا چه کند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین ست
بغیر ازین که بنازد کمر دعا چه کند

خراب حالی من گشته عرض و آمدنش
معرّی شده تا تاز اقتضا چه کند

جدا نه هم نتوان کرد گرم خون ما نزا
عبث ز سینه کمن داغ خود جدا که کند

بهر رهی که فتد پیش رو برو آیم
زمان زمان نکند روی بر قفا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه
چه ناگرد هوایش هنوز تا چه کند

اگرچه خبر نگیم میدهد زبان دل هم
بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند

بهرکسی شده کاری حواله روز نخست
خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است بر آتش بهزم جا چه کند

هوشیاران را بسیت بیهوش کرد
حرف سازان را غمت خاموش کرد

مبتلایان قدیمے را نبو
بیچیش مو حلقهٔ در گوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش
عشق در جام خم سر جوش کرد

دل حریف زخم بیرحمان نبود
حسرت خود را تمنا پوش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب
داروئی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت
خضر جام زهر رشکے نوش کرد

بایدامروزش سراپا شد نگاه
آنچه با من از تغافل دوش کرد

ذره را نازم کز امید فراخ
سعیها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان
عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو با گل رویش قمار میبازد
چه باغها بجهیز بهار مے بازد

چنین که دل شده مفتون وعده بیهم
که خویش را به انتظار مے بازد

باین فروغ زر آفتاب اگر نخورد
گدا ز کوزهٔ داغش عیار مے بازد

گر دمید صبا گو تتار طرهٔ او — که عطر قافلهای تتارے بازد

لباد خویش بصحرا اگر کشد ورعشق — هزار سینه فزون لاله زارے بازد

اگرچه هیچ غزالی نداشتست این چشم — ولی ز هر زه نگاهی شکارے بازد

چنین که نغمه فتاد ست در پی نفسم — ز ناله گر نرود در حصارے بازد

کسی نباخته بهتر قمار عشق از من — دگر بکینه روم روزگارے بازد

به نرد عشق ظهوری ز پاکباز انست

بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد — که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس همتے دریوزه میکن — مگر خود را توانی هیچکس کرد

چمن چون نشگفد در سیر کویش — گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی ابر ست بیجا — که دیدم چشمه پیشش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام — نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر — خوشا آنکس که از آهت نفس کرد

زهی بیگانگی کآمد چنان پیش — که هر جا آشنائی بود بس کرد

بشنبه لطف جامی جبه دانست — ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیداد ش ظهوری مانده محروم

مبین بیچاره داد از دادرس کرد

صبا از گوی تو کحل غبار بخش کند — ز چین موی تو مشک تتار بخش کند

ز طرهٔ تو پریشانی که گرد جمع — بحال شیفتگان روزگار بخش کند

باشک سرخ و رخ زردگی توان پوشید
که عشق ورد نهان آشکار بخش کند

کند ز چهره خوی کرده تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائی
بر و هزار میان در کنار بخش کند

ز شعله خوی خود این شکر بر زبان دارم
که داغ بر جگر داغدار بخش کند

هزار صید بشود کشته بر سر یک زخم
اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت
نکرد سعی که بیزار و یار بخش کند

برو نگند مژه و بخیه در گهر بخشے
که دُر اشک بجیب و کنار بخش کند

کسی بعشق بتان خیر بندد از زنار
که دلق تقوی خود تار تار بخش کند

ز شور خنده او روزگار مسکو شد
که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست ضد یک اغیار
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آنکه بهر آسایش ز رنجید برون آید
هنر بینی کند و ز عیب نادیدن برون آید

توان چشمی بر ویش در تماشا آشنا کردن
بر ویش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید

زبانی از زبان لاف گفتن آیدم باور
که گوش از عهده بیغاره نشنیدن برون آید

از ان بشیم که بیشی را بپاسنگ کمی آرم
کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید

بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم
اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید

مبادا خار راه هجر ورد پا هیچ دشمن را
بکاوم تا بتارک گر بکاویدن برون آید

بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهت
که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید

بامید جوابی گوش بر خود تا بکے پیچد
شود روزی که روزی لب بپرسیدن برون آید

ظهوری البته تعویذی بباز وی خود از موئے
که در شب گردئی کوئی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بے درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بے نشتر نمیباشد

کو دکا دست در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشورم آور دست
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان ظفر نمیباشد

کوه راز یر بار هجرانت
مهرهاے کمر نمیباشد

لب بدشنام بایدش آلود
که دعاے اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب اینقدر نمیباشد

باظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که غیر مهر و وفا از من نمی آید
چو تقلیدم بشور اند جفا از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوه بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دور تر از من به بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را بر آوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تلاشم اینکه در گام نخست از خویشتن پیش افتم — فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمی ترسد — بلی در شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو رادمی بین د اجابت لا به گو سکین — برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله بهم هم نیستم شرمنده غمخویش — ازو گر درد می آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز میان قاصدی خواهم — نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میدانی
ظهوری در خوی خجلت ثنا از من نیاید

فصل مینا و جام میگذرد — زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال — زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش پختگان دیدم — چه سخنهای خام میگذرد

خارج صحبتم بحمد الله — صحبتش خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی — کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز است آتش هجران — شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایهٔ آهم — چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون — روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده و رنجم — که چرا بی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد — مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر نیمکاره هنوز — غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری از دشمنان پامال

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند — که خوری هم بجان ما سوگند
بر جفای تو عاشق ست وفا — بجفا کار بیوفا سوگند
از جدائی نه دل نه جانے ماند — بدل و جان جدا جدا سوگند
بر دوای کسے ندارم چشم — بهمین درد بے دوا سوگند
حرف بیگانه در زبانم نیست — بسخنهاے آشنا سوگند
جان ببوے تو میبرد جانی — بهواداری صبا سوگند
ثانیم نیست در پریشانے — بسر طرهٔ دوتا سوگند
در غلامی گریز پاے نیم — بشکیب گریز پا سوگند
زاغ خود بهتر از تذروکشان — بهمایونیٔ هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور — بحریفان پارسا سوگند
کوششی در قضاے بی صبری — باسیران خوش ادا سوگند
کاه شو در کشاکش غم و درد — بکششهای کهربا سوگند
آبرو در طلب بباد مده — بعرق ریزی حیا سوگند

سو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد — افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد
گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن — خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان بسر راه صبا برده مشامی — جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جان گرچه دهد طرز خرام تو زمین را
بنشین که زبان توت رفتار ندارد

در کوی تو پر ولزکنان بلبل و قمری
گل باد بران سرو هوا دار ندارد

آرایش گلزار بجس رسم نبود دست
گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق برآورد
نازش زنیاز چو منی عار ندارد

تاچند فروچیدن و برچیدن دکان
کالاے وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن بتو گفتم
بر بند ظهوری بروا اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند
دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که ندادست بخورد
سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپائیدن وقت
عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح
رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد
بد برشم میکنیم از سینه بجرات سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم
مرهمی بهتر از این نیست بر جت سوگند

بر تنم از رگ و پی ار قم و افعی سر ده
محبشان زهر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند
هم بعزت قسم و هم بمذلت سوگند

خصم کو عشوه مرا صبر بقصور میکن
نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل و دست فراخی دارند
نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

برسر کوی شه احوال غریبان دیدم
ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

مهر گر دید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد / زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد

شرطست صفای دل خود جو هر پانزا / درج گهرست که از کینه برآمد

چون می بحمایت دگری نیست در ایام / یک شنبه ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم / زنار شد از خرقه پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق بنقد است / سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گرست دل صبح بخورشید / در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شست از شکر شهد لبان دست ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند / گونه از لاله روی تو به بستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی / خاطری را که زیاد تو به نسیان بخشند

تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود / پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند

دیت مذهب عقلست کف سیم و زری / ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

چند بادی نخورد بر دل تفتیده من / دارم امید که جاکی بگریبان بخشند

دل عشاق بموئیست ز خوبان در بند / تاری از طره باین جمع پریشان بخشند

چکنم شکر کرمهای کمان ابرویان / بر دلم شست کشایند که پیکان بخشند

روش و قاعده نیست سیه روزان را / که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خنده غنچه سر از جیب نیارد بیرون / تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز برون

وای آن سر که باندازهٔ سامان بخشند

غزالان گر نگه دامی نسازند — چنین دلها بجو درامی نسازند

سلامت از زبان بر خویش لرزد — چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی برنخیزند — که از دود جگر شامی نسازند

لبی وصد دعا دارند اسیران — رسدشان گر بدشنامی نسازند

بجز صبر و طاقت چون مس آیند — اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند — جم اند اما بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف — ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران بر آورند جوشی — اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام — کریمان هم ابرامی نسازند

نه آن رهیست کانجا ره نوردان — دو عالم طی بهر گامی نسازند

خوشی بر ظهوری گشت لازم

برایش هردم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند — که ز شوخی بران قلم نزنند

خار کویش بپاس عزت خویش — برگل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش — صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای — سنگ چون بر سر صنم نزنند

گفته زخمش حرام جز بر من — داد این آهوی حرم نزنند

بفضولی مباد آه علم — آه بر چرخ اگر علم نزنند

هر که دم در میان ناله زند | برود بر کنار و دم نزند
همه جا غم برای دل سپرست | دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر پا نهیلی اگر ندود | اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند | که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیدست | که پنهانی بهر رسوا بسازند
از ایشان زور و زر عشاق زاری | علاجی نیست شان با ما بسازند
بلذتهای عالم حرف تلخی | شکر حرفان درین سودا بسازند
نه پروازم بپاس صبر و طاقت | اگر دزدان باین کالا بسازند
نگردند آشنای عشوه سازان | که از عجز من استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر | برای خویش یک پروا بسازند
بهنگام وفای وعده خوبان | نه یک امروز صد فردا بسازند
چه حرصی در عمارت دلبر آراست | بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوشا ژولیده مویانی که در مغز | پی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد گر رندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم فکر سامانم نمیسازد | ندارم شکوه از درد درمانم نمیسازد
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من | ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می بینم گلم در چشم می افتد ... غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

قفس را نالهای قیمتی در بیع میباید ... بسودای محبت ذره ارزانم نمی سازد

که باشم من که چاکی در غمش جیب خودی دوزم ... گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمیسازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم ... لبش یکره و تلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گردیده برانده من عاشق ... لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمند قادر اندازان ندارد چنین گیرائی ... شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد از دجله نم باآنکه می چینم ... پرکاهی چرا چون زر دامانم نمیسازد

ظهوری شد در دم خوش بلند افتاد کار من ... گذشت از ناله و فریاد و افغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد ... براه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند ... سپند پرتو خورشید و ماه می سوزد

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم اینست ... که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم ... یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز رشک شور دران دشت تخم میکارم ... که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن ... که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزد

ز تفته روز در آتش فتادهٔ خود را ... اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بیند ... که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بجلد عفو ظهوری اگرچه افتادست ... همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند
هیچ جا کام کس بجا ندهند

حرف بیگانگان بپرس هزار
لب بیک حرف آشنا ندهند

می خمخانهٔ محبت خود
جز بر ندان پارسا ندهند

عاشقان را بخلوت دل خود
جا دهند و ببزم جا ندهند

تیز تر باد چشم بینایان
خاک ره شان بتوتیا ندهند

نتوان داد دین بعشق بتان
داده اند اهل دل چرا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق
نتوانند برد تا ندهند

غازی آنانکه در بساط گداز
سینهٔ مفت در غزا ندهند

از تفس زهرهٔ شکسته دلان
ناله واری بصد دوا ندهند

خفه گردند هر سحر افلاک
سینهٔ گر بچاک وا ندهند

دلبران دلبری دهند بباد
خویش را گر بیاد ما ندهند

نشوم آشنای خون ریزان
جز بشرطیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین
دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند
در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند

وقعت نمی نهند قرار و شکیب را
پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته اند

بر بستهٔ اند صرفهٔ اوقات خویشتن
ایام گل ورع گرو مل گرفته اند

در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج
خود را بترجمان توکل گرفته اند

از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان
اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش بهشت — اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو گل — آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است — اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بدل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند — لبها بجای نُقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند — در جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

پیچید در مساهله هنگام انتقام — طومار یاد داشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد — آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که بنانند سست عهد — هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند — دارد گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل — زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت مجرمان ست کلید در بهشت — با در نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه فگاری پای ضرورتست — خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشن دلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد — که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو — اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

باه سرد خویش از سینه گرم این نشان دارم — که گردد برق وره در خرمن اسبابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی
خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

بقربان پروریها عشق وارد انچنان دستی
که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد

بگلگشت شبی برخود بنالیدم مگر روزی
کتان پوشی خراب وعدهٔ مهتابم اندازد

بطاق ابرویش چون در کشم جام و بسر غلطم
بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد

چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیدهٔ مردم
اگر افسانهٔ زهرش شبی در خوابم اندازد

بآبم برده عشقم کشتی در خشک سیرانم
سزد گر گرد باد اه در گردابم اندازد

ز شوق این ابرو خواهم گزین بر چیده بنیم
برونم آورد در گریهٔ شادابم اندازد

گرفتن منتی دارد ندارد دستی فتنی دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمیسوزد که از آدابم اندازد

سرایت هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد
ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورت داشت کوی عشق خونریزی باین قیمت
که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد

ندیدست ای شکارستان چنین صیاد مغروری
که سرهای هنر ز النش نه از فتراک برخیزد

دهد باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد
چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد

می عشق و جنون چون از برای دل بنیدازم
به بستان تن من کز رگ وی تاک برخیزد

کجا بر سینهٔ آلوده داغش میشود خرمن
که تخم گرمخونی از زمین پاک برخیزد

بصد بی باکی اول بخون خود کشد بازی
چو فردا کشتهٔ الغمزهٔ بی باک برخیزد

چه والا رتبهٔ مداح ابراهیم شه دارد
که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد

گریه را راه بر و بوم طلب در پیش است
قطره برداشته انداز دویدن دارد

دو جهان بر دل و دین قیمت یک ناز بتان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه تشخیص نفس می آرم
زور طوفان بگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

مه که باشد که تواند هدر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست بویت زده باشد لافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وا نگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ برآورد
بررد تو گل دو رخت نظر رنگ برآورد

پامال کند عشوهٔ رنگین نگها شرا
آن سر که نگاه تو به نیرنگ برآورد

گر سرو دگر گل دل من قمری و بلبل
در روز و دم مرغ شب آهنگ برآورد

منشو بصیقل گری از عشق گرفته است
چشمم که به نم آئینه از زنگ برآورد

در تو به چنین چلهٔ شو فصل بهار است
بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد

بر خویش بس تنگی جا چرخ بخسبید
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ برآورد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان | راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پلهٔ محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپاسنگ برآورد

طاس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد | کان یمن از خون جگر رنگ برآورد
افتاد برقص آه سراپای اصولیست | در دست زد لم ناله باهنگ برآورد
روی همه کاهی و سرشک همه گلگون | عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد
گردید بمهمیز غمت تیز عنان آه | عذر چه نفسها بشلگی لنگ برآورد
سالک نشود تا سبک از بار گرانش | از لب خبر منزل دو فرسنگ برآورد
تا سینهٔ دل در هوس ناله بخارم | رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد
در دل از امید فراخیست که خود را | از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد
چون عود ز طنبور شه انداخت در آتش | ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد | بوئیکه نافه راست ز بوی تو میرسد
آتش پرست گشته چو در کار خویش گرم | گویا شرار شعله بخوی تو میرسد
تار نگه بسوزن مژگان کشیدهٔ | نازم که چاک دل برفوی تو میرسد
در سرمه روشنی نتواند سفید شد | چون توتیای گرد بکوی تو میرسد
هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد | نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد
این گلستان لاله عذاران که داشتست | میراث نوبهار بروی تو میرسد

هم خود میان جستن خود جست کرده / سالک بمقصد از تک و پو تو میرسد

ای خضر خورده بغلط آب زندگی / کی آب تیغ او بگلو تو میرسد

ساقی شکستگان تو در مو میانیند / کی سنگ محتسب به سبو تو میرسد

روبه نماز خویش ظهوری دگر مخند / کز جوی گریه آب وضو تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس در آید / لب از سخن غیر بافسوس در آید

در شید بباز زندگی شیخ نداریم / بازی خورد از خود چو بسالوس در آید

ناهد زچه در پیروی رند نکوشد / کاید بدر از ننگ بناموس در آید

در زمزمهٔ وسعت عشقست زبانها / شاید که از آن ننگ بناقوس در آید

در پرده بدیدار تسلی نتوان شد / بگذار که پروانه بفانوس در آید

برگشته زبس خاطرم از آرزوی تو / جا نیست که از یاد تو جاسوس در آید

از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد / گر سر به افسر کاوس در آید

از سادگی سینهٔ پرداغ ظهوریست / نقشی که ببال و پر طاوس در آید

تا از نظرت نظر نیفتد / زان چهره نقاب بر نیفتد

شبها بره نسیم بنشین / تا مهر تو بر سحر نیفتد

بر راحت زخم دل نغلط / گر بر سر یکدگر نیفتد

از خنجر تو امانت دل / هر چاک که در جگر نیفتد

حاصل نکند صفای گوهر / اشکی که ز چشم تر نیفتد

بیتابی تیغ او بماند تا از تن زار سر نیفتد

هر راز تو میطپد چنین دل از سینه اگر بدر نیفتد

زهر تو براے کام بربست در چاشنی شکر نیفتد

شنبه مست ست و جمعه هشیار هشیار همبست ور نیفتد

آمادهٔ خاک مال دهریم کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری گر پردهٔ راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر اندازان کنند راحت رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند

نقشے بر تیغ خود گاہے باندازے بند تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند

اشک ریزان تو افگندند نقش در جگر کو سمندر تا بر آتش اخگر اندازان کنند

تیز گامانی که اندوزند نعلین بہبت تارک آرایان برہمشان افسر اندازان کنند

ناتوانان سنگ کوبت بهر بالین چیده اند خار می چینند تا بر بستر اندازان کنند

سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ تحنت مرغانی که در دامت پر اندازان کنند

تلخ حرفان را مروت داده است آن چاشنے کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند

ساده نقشان خوانده‌اند هیبا جمله از بر کرده اند وقت شد گر چون ظهوری دفتر اندازان کنند

غمگینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

نگه خشک ست تا با گریه صحبت نمیدارد نفس باد ست تا با نالهٔ همدم نمیگردد

دلی را کعبه در صحرای خود بر تابه انداز که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلارامان اسیر انرا
که آرامش پس از مردن و مادم رم نمیگردد

چه سود از گریهٔ شبها شگفتن نیست در صبحم
گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند
نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

ز داغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم
که فال زخمها را قرعه بر مرهم نمیگردد

کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر
چرا صد گریه در هر گوشهٔ برهم نمیگردد

دلم را نسبت بر مو در کشاکش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل کز غم عشقت ز لبستن بگذرد
ورد عالم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر
دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

قادرم در عجز نگذارم که بردارد قدم
گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه‌ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام
کآفتاب افتد چو از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آئین بسته ام
باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد

صبح را بر رسم یا انداز دسپهر
تا شب تاریک من بر روز روشن بگذرد

در نبرد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست
تیر آهم چرخ را تا سم ز جوشن بگذرد

امتیاز سبحه ام خواهد بزنارم رسید
نیست مرد رشک من از بت برهمن بگذرد

خویشتن نتوان برون خزد در ریاضت دوختن
جسم میباید بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری جسته است
کآسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد
ز بسکه خوار شود گل بخار برگردد

همیشه جلوه‌ها گلست بگلست منفعلم
چگونه گریهٔ بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند
چو پا بخلد نهد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز
محال نیست که هر سال یار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم
که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی
عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو
ذلیل آنکه از روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو
چو صید پیشهٔ من از شکار برگردد

بدو ورد او رعادل چرا نباشم مست
شد ست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری ببازئ خویشیست
قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

و گر داغ غمش بر سینه چسپید
چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم
مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

ز بر دستی توان بر دلبران یافت
به بین بر ساعدش سیمینه چسپید

سر لشیم اختلاطیهای حرص ست
به بین بر ساعدش سیمینه چسپید

ز شوق صحبت بر ذوق سا قیست
که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر
ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوشش هوسهای خام می افتد
فتاشه دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سرم یاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شود خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه در از دحام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت او را
بر نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بگو بتو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای غمت میشود چنان گاهی
که در دگریهٔ صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میدانم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

تغافل بیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد
که دایم بهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین بر فروزم در هم آتش بجانشاکی
هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
نهد از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذرتوده اخگر
اگر بیرون دهم داغی که اندر دل دفین باشد

بتنگ مصلحت پا بر نباید تیز گامان را
پس افتادن بلای سالکان پیشین همین باشد

برای داغ خود جا خوش بکن بر سینهٔ پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

زبس سنجیدگی تحقیق وزن عشق من کردی
دو عالم بر زبان آمد بهانا میش این باشد

ولی بنمای گر داغت نه دزد در راستی در خود
درین سودا نمیباید که دل حیران امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست و بغل گشتن
بهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشی مرد جز بغم نشود — وانکه گردید بیش کم نشود

غیر را داغ محرمیت نیست — سگ دیر آهوی حرم نشود

هیچ رنگی نباشدش زاشک — نامه گر ز خون دل رقم نشود

هر دو در بندگیش بسته کمر — چون بآزادگی علم نشود

در رهش پای گشته لبس نازک — نشتر از خار هر قدم نشود

نخل بی برگ و بار قد کسی — که بپا بوس یار خم نشود

هر نگیرد نفس قدم ز قدم — گر عصا آه دمبدم نشود

چه بلا ننگ و عار بود وفا — بوفا خصم متهم نشود

میکند منعم از تماشایش — گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور — که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند — ماتمی را بفکر سور افگند

خاطر از یاد غیر وقت نخست — پس گذر بر دل غیور افگند

عجز بازو شکسته بین که چسان — پنجه در پنجهٔ غرور افگند

ایمنم از خمار نشاء حشر — در نسیم رحمت غفور افگند

فال دیدار چون گرفت کلیم — قرعه از لمعهای طور افگند

ذره را گرد عشق ظلمت شوی — خویش را در محیط نور افگند

رشتها سنگ چاه بیژن را — چاه عشق بنیره دور افگند

نیست چشم بهشت و دیدارش — گوش هر کس بحرف حور افگند

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرف هر طره نفس دسته سنبل نکند
غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

بهر رو عرض گلستان ارم صرفهٔ اوست
بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی
هیچ در کشتن احباب تامل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد ست
کند انکار مدارا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه رضانیست چرا منع تخیل نکند

همگی عشوه رسوا کشد از پرده بدر
گر نگه‌های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف
سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند

اگر کند ز لوی منقار حدیث گل من
هر گل خود چقدر ناز که بلبل نکند

عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بروی
بجگر داغ فرورفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد
موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

عز بجز بدرین راه بجای نرسی
راه رو توشه خود بار توکل نکند

وترقیمت ظهوری بقناعت نازم
حکم فقرست که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت ازان ستمین نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن سرو گردن سخن کنم رعنا
نفس اگر نه بپای سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بهار نیست
زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

برای مایهٔ نکهت بچین گیسویش
کدام روز که باد ختن نمی آید

ز ذوق گوشهٔ ابرو هوس بآن جرأت
که شهد لیسیٔ کنج دهن نمی آید

برهم بخدمت بتخانه جبهه بنمایم
که سجدهٔ صنمم از برهمن نمی آید

غریب کوی تو ممنون خاطر خویشست
که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید

مگر که حق بگریبان دری دهد دستی
شگاف جیب بدامان من نمی آید

شهید تیغ تو بر خود جهان جهان بالد
عجب نباشد اگر در کفن نمی آید

نمیدهند به پروانه بادشاهی شب
شبی که شمع بتخت لگن نمی آید

زمانه چشمه ز بیستون نکرده روان
که آتشش از قرهٔ کوهکن نمی آید

مرید من شو و خاموش شو بگویائی
ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد
عجز را عشوه چاره سازی کرد

گشت گنجشک دل شکار غمش
همتی داشت شاهبازی کرد

چشم بر راه جرعهٔ ساقی
زهد دلق ورع نمازی کرد

گشت بخت رفوگران نازم
شوق با جیب دستبازی کرد

زر خالص شدم ببوتهٔ عشق
لقف حسرت هوس گدازی کرد

ما به پیمانهٔ عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد

چه اثرها بپای رقص آورد
ناله هر جا نفس نوازی کرد

عشق هر کشور حقیقیان
دیر را کعبهٔ مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی	آنچه محمودی و ایازی کرد
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز	از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتیش نتوان گفت گفتگو دارد	بجستنش نتوان رفت جستجو دارد
امیدواریم از ناامیدیم کم نیست	بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد
یکیست روی سخن اعتبار مجلس از وست	اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد
در نگاه بروی هم نمیتواند بست	چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد
گلش بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب	حیا همیشه جبینش بابرو دارد
فریب خورده تری از خویشتن ندارم یاد	چه لوح ساده من نقش عشق او دارد
رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کو	فرو نشانده ام این جوش خون غلو دارد
ز جیب غیر بکو دست عیب کوتاه است	گشای دیده ببین گر نگه رفو دارد
گذار باد بگلزار او مناسب نیست	نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را	که غنچه خنده دوا و گریه در گلو دارد
به پرده های نگه خون دل بیاریم	کدام شاخ گلی اینچنین سبو دارد
بجای جام سبک میدهند رطل گران	شرابخانه مستان ز خم سبو دارد

ببزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند دراز که پهنای گفتگو دارد

گر بعرض محنت آیم عرض راحت میرود	خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت
مژده دارم برای خویش طاقت میرود

در قفای من گر دیده لبهای ملامت پیشگان
گر نباشد انچنین حیرت ملامت میرود

در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان
پس نمائی کار پیش اینجا بجرأت میرود

سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوشست
چون خم پیری خورد قدرت ز طاعت میرود

خرمنهای جهان از گریهٔ شب مردگان
گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود

ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر
قطره ام موجی بر آرد حرف نسبت میرود

آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش
صرفهٔ ما اینکه عمر ما بغفلت میرود

چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی
خلوتی از خویش میرسد بخلوت میرود

میروم ناخوانده و بر خویش منت می نهم
میفرستد از پی غیر و بمنت میرود

بار بر هم بسته ام دستی به بگشادن بده
اینهمه نامهربان منشین محبت میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت رو شیا ظهوری گرد در ترک سفر
غالبا نرمی شدست اکنون بخصیت میرود

سودای تو گر بسر در آید
هر دم بسودی ز در در آید

گردیده ز غمزهٔ تو نشترک
هر رگ که به نیشتر در آید

بایدم سیل گریه گلگون
تا شاخ گلی ببر در آید

گویا نظری ندارد از عشق
حسنی که بهر نظر در آید

بازوی زری ضرور دارم
شاید که بآن کمر در آید

آمد خبر بیامد سنا
ذوقیست که بیخبر در آید

دشنام ده است ور دعا باش | باشد بنفس اثر در آید
باشد قفسش هم استخوانش | مرغی که بدام پر در آید
عیدیست برای کام طوطی | گر زهر تو با شکر در آید
در غاشیه داری تو خورشید | از گرم روی لبره در آید
چشم همه گوش بر لب من | حرفت بزبان مگر در آید
چون بزم وصیت شنند فردا | خونم از در بدر در آید

روز تو نگشت شب ظهوری | با شام تو کی سحر در آید

شهد بیقدر ز لبهای شکرخای تو ماند | سرو در کونی از قامت رعنای تو ماند
ما که با شیم که امروز شهید تو شویم | تیغ راندی و بما دعوی فردای تو ماند
حنبس خود یوسف اگر برد پس کوچهٔ مصر | سبب آن بود که بی زیور تمغای تو ماند
سیمیا میشمرد صبر و شکیبائی را | هر که در رعشه سیماب ز سیمای تو ماند
چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید | خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند
بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم | خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند
از جبین همه و خور سجده یکتائی خواست | اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند
چرخ را این همه غوغای سرافرازی چیست | بهتر آن فرق که روزی بته پای تو ماند
صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند | آرزو بیکس و بی کو بسخنهای تو ماند
ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نیند | خون بس لوته که بر گردن مینای تو ماند
گر بتان غارت آرام و قرارم کردند | دل و دینی عجبی تحفهٔ یغمای تو ماند

سعی در تعمیه زین بیش ظهوری که نکرد
ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از روی هم می آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
مشنواد افسانه ام کس خواب غم می آورد

قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد

بهر رخ حاجی در بتخانه را خواهند بست
زین همه نامحرمی باک از حرم می آورد

حرف شاهان دگر را کهنگی دریافتست
شیخ جام این تازگی در نام جم می آورد

ساقیی دارم که شبها از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه رو نعلین دور انداخت در گام نخست
از مغیلان نشترن زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تاب ستم آورد

خوش آن کو دل بدلبر واگذارد
ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سرافرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر واگذارد

نه اندازی درین پروازگاه است
که شاهین را کبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دربانی بقیصر واگذارد

نه طوفانیست در دریای چشمم — که کشتی را بلنگر واگذارد
سیه بخت تو گر گاهی چراغی — کند روشن بصرصر واگذارد
صبا خاشاک کویت میکند جمع — که پهلوی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بتو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید — کشد رشکم که همراه صبا بویش چرا آید
ز بس خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی — بنالم گر بهم پرسش دردم دوا آید
چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینهٔ صبحم — که از خورشید صیقلگر پذیرای جلا آید
بحر شوق بیتابی تواند دست و پا زد — که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید
نباشد دل چرا در بوتکی از قادر اندازی — که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید
نباگفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید — نبادیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید
نکردم عزت دشنام حاصل داد ازین خواری — نفس را کو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید
نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من — نیابم داد اگر با دشمنان از من دعا آید
نکردست آنچنان سنگین لبی و بیقدر و مقدارم — که حرفی بر بهم از کوه و جوابم از صدا آید
مروت غزل گردیدست در دیوان نازاو — عجب گر اینقدر بیمهری از صد بوفا آید

ظهوری آنقدر کرد است کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید به چشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میبرسد — دیده از گریه گاه میبرسد
سرم از خاکپای میگوید — فرق شاه از کلاه میبرسد

زین سبکروح تر کنم خود را
که با حال کاه میپرسد

بایدم خرسنی بر آوردن
برق کی از گیاه میپرسد

از گران تحفگان درگاهم
رحمتش از گناه میپرسد

پیش پیش سراغ می پویم
در قفا آنکه راه میپرسد

با ظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند
از فلک پیمانه برکف جرعه خواران خودند

جسم لاغرتر زکاه و قدر فربه تر زکوه
با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه باز و در بند غیرت اگر افتد زغیر
در مقام پایمردی دستیاران خودند

هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز
ناامیدان از همه امیدواران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه
از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری سر بخت شان افشانده آب
دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خودند

بیشتر از دین و دنیائی نمیدارد کسی
با دل و جان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میبرند
رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد
بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد

دیده بر دشت شقائق مغز بر باغ سمن
شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد

در تری زد غوطه جیحون داد ازین دامان تر
گرد اندریا بر آمد شست و شو آخر نشد

در محبت هیچگه ننشست نقش سادگان
کینه ورزیهای چرخ او متو آخر نشد

زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست
در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

انتظار برق صد ره خرمنم را سوختست
ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد

صفحهٔ روز و شب از اشک جگر گون شد نگار
شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

کو سر آمد تر کسی از من ز بیداران عشق
وام کردم صد نیاز و ناز او آخر نشد

نیستی گر مرد ره دل ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افگنده گل بچرخ قدح فصل باده شد
از نقش تو به صفحهٔ اندیشه ساده شد

نخل ریای شیخ چه بی برگ و شاخ ماند
از بیخ و ریشه کنده بسیلاب باده شد

گشتی مرید حرص زیاد تو کم نگشت
نه زهم قناعتست کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردمست چشم
دیدن گشاده در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه
پنهان او بجنبش مژگان گشاده شد

ناصح مکن عذاب که دل برگرفته است
بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیهٔ صیت حسن تست
گشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

مهتاب یافت شب ز رخش خوش رعایتی
وامی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنید پند عادت تو هیچ برنگشت
هر چند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افاده شد
بنشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف زاده این یک اراده شد

گشت استخوان سینهٔ من نامه گو همای — از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر بکند آخر مرا خراب — هرچند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان شدست دل — بر کار ریش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازئی خم ابروی ساقیان — مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شدست زخم — برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد

بر بیستون گر فستم از درد کوهکن — صد چشمه ناله از دل خارا کشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست — از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر — در جرگهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر بر آورد — گردید خراب و در تعمیر بر آورد

رشکست بران صید که بر دست انشسته است — رم دادن رشکم ز سر تیر بر آورد

بر صومعه انداخت بتقریب گذاری — بنای مریدیکه نه از پیر بر آورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت — نتوانش بیک شیشهٔ زنجیر بر آورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم — خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی — افغان مرا ضعف ز شبگیر بر آورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع — کافور مرا بخت سیه قیر بر آورد

وز وادی خود هر که تماست مریدیم — نام عجبی شیخ بتدویر بر آورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری — از کشت زبان خرمن توفیر بر آورد

از ترکش نازت چه نگه تیر برآورد | پیکانش مراد دل نخچیر برآورد

خوش آنکه بر شوخت دو جهان داد و براتی | بر وصل تو از دفتر تقدیر برآورد

یادست که مهر تو شکر ریخت بکامم | در کودکیم دایه چو از شیر برآورد

در خاک نکردیم بهر گام تلاشی | سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما | تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد

آن به که خرابی ننهد پا بسرایی | گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد

هر کس که بحی رفت بود گریه لیلی | بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد

صورتکده چین قطر از عکس پذیر نیست | دل ساده شد آئینه تصویر برآورد

دین و دل و عقل و خردم حمله غبار است | سیمای مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین و وقار است ظهوری | در شادی و غم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نگویم سخن افسرده می آید | بروی‌اش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان بنازم گرمی جولان | بجولانگاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته از شوخی ندیده پیش پای خود | نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

نگر میگردد همدم کشتی من در عزیزی ها | چه خواریها بروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهرهٔ خوی کرده بنشیمن بر در بستان | تماشائیت آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد | کجا این زنده جانیها ز سر دل مرده می آید

نگاه گریه گرد از جویبار رگ برانگیزم | خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

ز سیر این بازی چشم تر خود دو تماشا دارم | نگار روزنه بازار شبنم این خرده می آید

ظهوری دل از دستم بسرو و زد داغهای او
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد دُرج دُر بخرده بجانگی برند
یکدانه وز اشک لبلبک بهار رسید

گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برقِ هزار کشت بشاخِ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من نگه از قفا رسید

پیراهنش بجد مست نزدیک گشته ام
دستِ کشاد بخت به بندِ قبا رسید

آرا نشست خار و خس از بهر سرو و گل
نخوت بپادشاه ز عجزِ گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری نگر رسند
پیدا و اینقدر یکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید

واماندن پرده بهر چه برداشت محملی
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش می زند
از شعلهٔ فنا بزلالِ بقا رسید

چون نوبهار قسمت میراث خویش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگلروی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام
خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای و بدامان دویده جیب
دست دراز غیر به بند قبا رسید

بیماریم بورطهٔ صحت رسیده بود
از درد رو د نسخه منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق تیز کار بروی وریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری لفبه بهی بوریا رسید

گدای عشقم از من حسرت جمشید میبارد
چراغم گشته روشن بر شبم خورشید میبارد

ز اشک نا امیدی گرچه دریا کرده ام صحرا
از ان ابری که بر میدارد آب امید میبارد

بمحشر میبرم از دولتش مژگان پر نم را
سحاب چشم مشتاقان او امید میبارد

مگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم
که زخم جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خویش شاقی کرده خوش لبریز ساغرها
بجای قطرها می مه و خورشید میبارد

بحرف صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و هر از تیغ نازاو
که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشته در دست میدارد
مروت بین که از نادیدنش وا دید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگرید بر حالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دست کسش در گردن افتد
مگر در گردنش خون من افتد

بخوبی بارحش گر گل زند دم
ز رشتی بر زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر | از و پرتو اگر بر روزن افتد
به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست | ز چشم زخم خود در جوشن افتد
با مید بپایش می فتد عید | اگر بر دست قربان من افتد
جنون خانگی زنجیر بگسیخت | صدا باید بکو و برزن افتد
چه چاکی دوختم بر جیب شاید | که از دست رفوگر سوزن افتد
ز من برگشته از اغیار چشمش | نمیخواهم که چشمش بر من افتد
چنان رفتست کار دوست از دست | که هر ساعت بپای دشمن افتد
بگلشن آنچنان کاهید بلبل | که عیب الد اگر در گلخن افتد
دعای بلبل بیکس همین ست | که شام مرگ خود در گلشن افتد
نهم انبار شکر از کشتهٔ خویش | گهی بر قیم اگر در خرمن افتد

رسن صلب ست در پیمان ظهوری
ز موشش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید | چون بکارم گمان یقین روید
ساعد از داغها شود چمنی | گل خوناب ز آستین روید
سنبلستان طره را بگشای | تا ز هر چین هزار چین روید
تنت از غوطه آب تر جان داد | دیگر از خاک یاسمین روید
طفل اگر یکدم از تو ماند دور | چین پیریش از جبین روید
تا ثمر گان ترا کنم نامت | خون چو گریم همه نگین روید
چه ازین خیر بیند و نه ازان | دل گنهان مهر آن و این روید

تا نباشند تلخ گوی بتان
می از کنجِ لب انگبین روید

بره‌ٔ باغ کس عنان ندهد
شاخ گل از میان زین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُردِ ناب خورد
وز دل خویشتن کباب خورد

دل چو گنجشک دامِ عشق شود
دانه از دیده عقاب خورد

بمساحت چو تخم کارد داغ
سینه از آهِ غم طناب خورد

صافها ازمیت به لای کشم
کوزه گر در سفال آب خورد

باغ بوی آلوده جیب او مغزم
کی دم نکهتِ گلاب خورد

خواهشش رشک کرد اشک پلال
این گدا ازمی که آفتاب خورد

خوانده پیمان خویش راسدان
پهلوی ترسم ار حباب خورد

از شهی کشورِ دل آبادست
که خراج دِهِ خراب خورد

چند داغ تو روی برتابد
تا بکی سینه پیچ و تاب خورد

ور کتان ورع نماند شیخ
با تو گرمی بماهتاب خورد

گر فضولانه باد پیش رود
سیلئی دامنِ نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه حسرتم افگنده بخت تر گردد
هنوز در بیم افتاده کاش برگردد

سراغ خانگی یاره صبارده ست
اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

چه تیره کرد بنا کشتن عزیزان تیغ — نگه که خوارئی خونِ پدر لپسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخور دم واو — اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس ساقیم بر عکس — کسیست با خبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانه الماس اگر خوری بهتر — که نیم قطره سرشکت بدیده بر گردد

لشوق نامه نویسی و می قدم بردار — که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش برا — همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده فراقم چنانکه گر بینی — دل تو بر من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب مریز خنده خود — نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پاکی کمر تواند بست — چو موج جلوه تراز یورِ کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر پا مباد
که شرم مساز لبهای لابه گر گردد

ز تفته جانی ما سوز و ساز بیالد — که میگداز دو مغز گداز بیالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان — که رو بقبله ابرو نماز بیالد

گراز راهروان بوده این سرافرازی — بدشت و در ز نشیب فراز بیالد

کنند ضبط تغافل اگرچه کشته تر ناز — کرشمه از مژهٔ عشوه ساز بیالد

غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم — برند نام نیاز دم نیاز بیالد

بشیوهٔ زکنی زادگان تتار دکس — وکن بطرز بتانِ طراز بیالد

غرور رسید هد از کف گهی عنان نگه — چه غارتی که دران ترکتاز بیالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان — چه کوتهی که ز زلفِ دراز بیالد

بصید همای برابر نمیکنم دل را — کبوتریست که در چنگ باز میبالد

ببوستان وفا در گل گل محمود — هنوز رنگ بوی ایاز میبالد

بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه — ز شوق محرمی خویش راز میبالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود — که اعتبار کس از احتراز میبالد

بجای اشک ریزد چشم اختر تازگی دارد — ز هر اخگر بسوزد دمد سمندر تازگی دارد

حدیث زهر اذا افگنده طرح دوستی با لب — ز کامم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد

کجا در کشتزار راحت این نشو و نما بودن — رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد

زهی خجلت نگاه آلوده گردیدست فتراکش — امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد

تمنا بند چون من باغبانی باغ رخساران — شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی دارد

فروغ گریهٔ شفاف شامم را سحر کرده است — در افشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد

چه طوفان میکند در نور پاشیها چراغ من — کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی دارد

بهار و باغ مستان بس عذار گلگل ساقی — ز عکسش بر کشیدن گل ز ساغر تازگی دارد

جنون از لالهٔ داغ تو گردی تارک آرائی — خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد

بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این — نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم بخش لب ساقی شراب آلوده میباید — ظهوری اختراع بوسهٔ تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود — هزار فصل سخن صرف اینمقاله شود

اگر بعشق توانیست مایهٔ غم و درد — نفس بوام ستانم که آه و نا شود

حکایت تو به بیزم مگر به پردهٔ گوش
که حرف حور و پری جملگی نخاله شود

چه سیر گشته‌ام از دیگران بدولت تو
گرسنه چشم نیم ماه اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب‌کشان
چو صبح باش بخورشید می نواله شود

ز شوقِ ساغر و پیمانه آنچنان زارم
که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو برآرد کمال باده بجوش
که نقص ذوق حریفانست گر دو ساله شود

بجورِ آهِ ظهوری بعود دل فرصت
که مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بحرِ حوصله مستی سبو کنند
چون پرده برفکنند در دیدن فرو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان
هم گفتگوی قفل در گفتگو کنند

گه بوی را بتربیت چشم کرده رنگ
گه رنگ را بتقویت مغز بو کنند

او را بسعی گه نتوان ساختن بخویش
فرض ست در تلاش که خود را ازو کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر
دریا بآب دیدهٔ تر شست و شو کنند

در گره و بخم کمند نگه خورده پیچها
آزادی از اسیری من آرزو کنند

سودای خویش در گره زلف بسته‌ایم
پر رایگان خریده و رچارسو کنند

مستغنی از حناست سر انگشت گلرخان
تا حسن ز ناز بسکه بدلها فرو کنند

بردن ز پای خم بلب آب زندگی
مقصد و نیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب تیغ تست
هر جا بخون خویش شهیدان وضو کنند

از گیر و دار شحنهٔ حسنت سحر اگر
خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا کم ز تاب غم همه شب رشتهٔ نفس
تا چاک جیب صبح بآهم رفو کنند

جنس نفیس نیست ظهوری اگر دولت
در بیعش اهل حسن چرا این غلو کنند

به رهگذار صبا آگهان چه بیهوشند
نه خود تهی شده پر آرزوی آغوشند

بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی
که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند

چه حلقها که نهاد دست طره بر سر هم
اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دید حور و پری راندیده میر الم
وگر بیاد در آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان خام عشق منم
خراب لای کشانم که مست سرجوشند

نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت
ازان حریص گدایان توله بر دوشند

کدام عیب که عریان چو زر عاشق نیست
بپرده نگه اهل زمان هنر پوشند

گرسنه ناله همه درد و غم نواله کند
به تشنگان حرم بین که دست در نوشند

در آشیانهٔ خود عندلیب گو چون من
مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بدوشداری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید
فشرده پائی و دستی ز شهد کام کشید

یکی نه بخت ز چندین هوس که می بختم
دریغ کاتش این شعلهای خام کشید

به نیم جرعه فلک اینچنین البسر غلطید
خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده بو گناه از عقوبت پاداش
بشرمساری عفو از من انتقام کشید

گلی نچید جم از باغ کامرانی خویش
نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید

بز آهوان تو گردیده ختم صیادی
کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود
خزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت
بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچارهٔ که در دم مرگ
کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است تو ده چو قربانیان بکوی عید
نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس کسیخت دلم آه نا تمام کشید
نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بقیه ار بیها
بجای خوی همه سیماب هم از مشام کشید

همای من شده گنجشک دل سعادت بین
که خال دانه پراگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد
زخم بدیر مغان دل بانیمقام کشید

لقب سخن شده تنها لهٔ لب قاصد
چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها
که اشکباری صبحم همه بشام کشید

بهند عشق چو محمود میکشیدم حشم
علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر
به تیز بینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامه از شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند
گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند

بر نخیزند اسیران تو عریان ز لحد
از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

بهر داغت که شبستان درون روشن از وست
از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

هیچکاری بنگه ساخته امروز نشد — میتوان یافت برائم سخنی ساخته اند

منعمان اگر چه با فلاس محبت شمرند — کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

ابلهی تو نزا بنگر چو بن به تنومندی عشق — هیکل بازو خار اشکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند — سببی هست که با هیچو منی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری — لایق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد کان نمک بهر جگرهای فگار — وقف بر شکر کنی دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به تبخانه نظر — از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده ترا ز قرب شهان قرب بتان — صرفهٔ ماست که نا غتنی ساخته اند

غنچه در جیب دری کار خود انداخته پیش — بهرش از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری ول دین
توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

ز تو خوش نیست که قاتل ز مقابل برود — بایدش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار یست — عشق حلال نگر دید که مشکل برود

جسم از سینه سر اغش بجگر وادن شان — بی داغش عجبی نیست که تا دل برود

گو درین بحر شنا بیده بازو نکشا — کشتی بحر چه دائم که بساحل برود

رهبرانش ز صفت خویش برانند اگر — خضر این بادیه را از منزل برود

شمع را شعلهٔ شوخی نه ستانند فرد — مگذرانند که پروانه ز محفل برود

گر با نگاهی خود فخر کندی رسدش — تا سر تیر تو بر صید که غافل برود

نیم چشمهٔ مهر تو سرشتند گلم — گر شوم گرد عجب کین غمم از دل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی
خون شستن اگر انه دامن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار اشک بسر گنج دیده پیش آمد
بسعی شوق بنازم چه خوب پیش آمد

دوید لذت دردم بریشهٔ دل و جان
وگر بنوش رود کام رگ به نیش آمد

بعشق نسبت عاشق درست میباید
حسب مپرس نسب گر بقوم خویش آمد

ز دوری تو ستمدیدهٔ که شد بخویش
هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد

کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن
خوشا دلی که ز زور نخست ریش آمد

ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد
اگر بفرض سه شش خواستم به پیش آمد

خوشست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان ز کسی جنس جان خرید
مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید

بازار در شکستهٔ مژگان درازیش
از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید

گر هست در معامله معلوم کرده ام
داغی بچند سینه از و میتوان خرید

تا تحفه شقائق رخسار او کند
امسال هر چه داشت بهار ارغوان خرید

این یوسفی که من بدو عالم خریده ام
ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید

فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست
از ماهتاب عشق برایم کتان خرید

آراسته است رخنه شمشاد و سرو را
موزونی از قدش چقدر باغبان خرید

دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نبود
بیچارهٔ که همچو تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زنند
بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایهٔ نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود
شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود

دعوی عشق در ایام من انصورت یافت
تا بعهدت سخن عشق چه بے معنی بود

ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زہر
از خراشش رگ و پی در بدنم افعی بود

از سوالم چقدر بود جوابش ممنون
در زبانش همه پنهانی و وا شونی بود

شهرها شهره من گشته و صافست همان
عرف من کرد بهر انصاف که نورانی بود

دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت
این فروشش همین ورع و تقوی بود

دست چنبر شده بر پشت من از بار و هنور
گرچه با شیر پسر بخیه مراد عوی بود

رو بمحراب حرم گرچه دراد دل گردم
قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوریست که مفتست بهار
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد
صبح از سر جلوه اش مهتاب برد

قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت
نسخهٔ از ابرویش محراب برد

عشق هر دل را که سوی خود کشید
از غم گیسوی او قلاب برد

گشته ام بیچاره در تسکین دل
میتوانم رعشه از سیماب برد

تا خراش سینه کاود مغز دل
ناخنے از ناله ام مضراب برد

پیش سندی گریه کردم گریه را
خنده لبس وسیم را آب برد

لب گشود از بخت من افسانه خوان
گفتگو را در زبانش خواب برد

من چنین خوار و چنان خونم عزیز
یادگاری دامن قصاب برد

با چنان لبِ تفسائی دشت حرم
تشنگی را گریه‌ام سیراب برد

خدمت میخانهٔ ما هر که کرد
درد درد آورد ناب ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق اوستادی ز من اقراری باید
دل حسرت پرست و آرزو بسیاری باید

بکوی عشق هر سوی سر آمد تیز منصوری
برای غیرت اهل هوس برداری باید

برای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم
بخواب ای بخت ما را دیدهٔ بیداری باید

زلیخا کرد خوش در گوشهٔ عمری پیر کنعان را
تعجب نیست چندان عشق جانبداری باید

بجنت تا لب محشر توان از مغز برچیدن
هوای کوی یار و سایهٔ دیواری باید

نگردد رفتن من گردو یدن وای بر حالم
براه مقصدم شبگیر در ایواری باید

شود سیماب اگر فولاد بگذاری بنام من
زتاب شوق بی آرامی اینقداری باید

نمیباید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل
وقوفی در پریشان بستن دستاری باید

باستخفاف پیر سبحه خوانان بوده‌ام عمری
برای عزت من زلف بت زناری باید

نگاه بذل بر خردارشان مثقال میسنجد
هنوز ارباب همت را کمی بسیاری باید

ظهوری از نفس بر صفحهٔ انکار خط میزن
سویدای تو مهر محضر اقراری باید

ز جنس مهر گردم دکان بازاری باید
برای ساده لوحان مشتری بسیاری باید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی کردم
ببعد من که داری قرب آنمقدار میباید

زتاب شعلهٔ دیدار ناگه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من و ساغر نگه تاکی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

مسوزان داغ حسرت در گلستان بر دل گلچین
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زو کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل رگ زنار میباید

بآسانی میسر نیست رشک گلستان گشتن
غمی هر روزه و بیرحمی غمخوار میباید

بنای زهد را باید زلای باده بالستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباید

تا در داد و معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله ز رو نغمه بس نکرد

الضاف بین که دیده مراد قفاخی ایش
در چشم من نهان شد و روئی به پس نکرد

از شور حلق کوچه خراب و محله هم
نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون ام
پروانه نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ در لشیهٔ جگر
گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بسر منزل خرام
بارش اگر گران لیصمای جرس نکرد

پهلو نشش برگ گل ولا کرد ریش
در کویت آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند حضر را
جان دادنی ز شوق تو در زندگی عبس نکرد

در صحن باغ لی تو دل آن ناله کرد دوش
کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخسانهٔ مردم چه درهم اند
گرد آنچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بیغمی چه بهتر
خود قیمت نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا به رندان بد اعتقاد باشد

یاد دگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزوی در دل نهاد بهر من
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

نخواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتر پیما همخانه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیده نیست و خلقی تقسیم یادیش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری آیین عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هرگاه میرود
شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
غافل بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمودست عقل پشت
خوش غارتیست روی به بنگاه میرود

سر بر هم فشردن مژه دیگر عبث بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لب است کو تن از طره خورده تاب
مسکین بر ریسمان که در چاه میرود

کرده درست نسبت پرورشش بهمن — هر جا حدیث محنت جانگاه میرود
آه فسرده نیست بکم از نافعی سیه — یمیاش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف ترانه گاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند — قیمت دیدن دگر وا ماند
چشم من از کجا و تاب کشی — حق روی تو بر تماشا ماند
بچراغ تو پیش پا دیدم — بر سر راه منت پا ماند
گاهی از عشق سخت متیر سم — شیخ دین چند گاه ترسا ماند
عنوان از پدر کشید پسر — دست بر دلیست گزلیخا ماند
وامق الحق چه بیخودیها کرد — عذر بر عشوه های عذرا ماند
شیشه عهد کوهکن بر کوه — خورده صلبی بمغز خارا ماند
در لب افغان بلبلان گل کرد — طوق قمری بگردن پا ماند
در تماشای آن خرام کجاست — گر بگویند چرخ بر جا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر — طرفه ناداری بدارا ماند
هر نفس ناله شد گران سنگت — درد در پله ٔ مدارا ماند

لب چشش ساغر ظهوری کرد
لب بکیدن باهل تقوی ماند

چه نمودی بژنده ٔ ما ماند — که بر ازشش از و دیبا ماند
اینچنین راه دیده و دوراز — بنگهه های دست بالا ماند

پرده برزد بعالم آرائی
برزمین دیده هاے یادا ماند

خاطرت بوج فکر مغز نکن
که برائے خیال او جا ماند

بہ تمنائے خدمت قدمش
سدره در خلد بر سر پا ماند

خال را خط نهفت بیسازد
بسوادش که در سویدا ماند

ذوق دربار عام چندان نیست
بزم خاص کسی که تنها ماند

همزبانیش دوش رسمی بود
آفت انداز رمز و ایما ماند

نزدم جوش شرم خامم کرد
سخن وعده بر تقاضا ماند

خوش برآمد روز خود جفائی کرد
هر که در وعده گاه فردا ماند

غالبا مے شود معامله
مغز بر مایه رسن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه پردم بروفتش اما ماند

از بسکه سینه داغ تو بر یکدگر نهاد
تا سور گشت زخم و سری در جگر نهاد

زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی
بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد

حسرت کشید در دل تنگم صد آنقدر
آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد

پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد
سیمرغ ناگشاده ز هم بال و پر نهاد

گی پایی می نهم ز تکبر بتخت کے
انجم رخ خاک پای تو افسر بسر نهاد

از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه نیست
یوسف بجاه رخصت ز حرف پدر نهاد

هر جا نهال آرزویم پای سخت کرد
دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد

در خشک سال گریه جز الماس اشکنی
سوراخها که در جگر ابر تر نهاد

نی بوالهوس همین مگس شهد بوسه شد
پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

با من ستاره زود دم شب زنده داری
خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد

شیرین نبود در نظرم قاصد انقدر
حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

رنگی نماند بر خز و دیبای دیگران
فقر آبره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد
ازان بالا سخن بالا نویسد

نویسد گر بخطت مشک خطی
بعطر عنبر سارا نویسد

بهار آمد که فصلی از جنونم
بکلک سبزه بر صحرا نویسد

رقم موج و ورق ریگ روانست
چو مجنون قصهٔ لیلی نویسد

قلم در هر زبان صد شرح دارد
که متن اشتیاق ما نویسد

اگر بر لب اگر بر پا قبولست
برات بوسه بر هر جا نویسد

کنم اثبات عهد خویش هرگاه
درستی صورت دعوی نویسد

قضا تعریف یوسف را بدورت
سزد گر شرمساری وا نویسد

بصد واسطه قلم چندان رقم نیست
که محتاجست نه استغنا نویسد

دماغ خامهٔ عشقست خوشتر
سزد گر قطره را دریا نویسد

مدیح شه ظهوری در چنان سفت
که لولو خویش را لالا نویسد

چه جادوئی کزان چشم فسون پرداز می آید
نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه میگوی مے فهمم — که بوی آشنائیها ازین آوازمے آید

مهیای تماشا گشته اند از هر طرف خلقے — که کبک کنجشکی بانداز شکار بازمے آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم جز فرقم — چه گردن میفرازم تیغ در پروازمی آید

برای چنگ درویش سینه تار ناله میباید — بر قاصی فلک از نغمهٔ این سازمے آید

ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او — ضرورت گر شود کار نیاز از نازمی آید

زحد بر دست چشم اشکبارم قرعه غلطانی — نمیدانم شکیبم از سفر کی بازمے آید

کمند او شکار فربه و لاغر نمیداند — ببازی گاه آن لبها بپای کاری آید

بجد چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی برکش نگاه اندازمی آید

ریشهٔ حسرت از دل چون برهمن برکشد — ریشهای جان و دل صد بار از تن برکشد

در نهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب و تف — برق بر من بگذرد از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم مبین از شرزه شیرانم شمر — بخت ستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را گر شود چاک گریبانے ضرور — رخصت ست از سینهٔ صد پارهٔ من برکشد

تیزئی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش — خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست — پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جلوهٔ ملک حسن ملک اوست اربابی نماند — خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن برکشد

گر ز ابراهیم عادل شه بگوید در چمن — پنجه باز و گل زبان از کام سوسن برکشد

بهرهٔ از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

برکشیدی تیغ و جان از شوق گردن برکشید / خون ز قبض افتاد و از هر قطره شیون برکشید

تخم عشقت تا کاشت دل در مزرع مهر و وفا / حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

صبح و شام می پرستان را فروغ دیگر ست / از شب تارم سحر این روز روشن برکشید

باد دامانش ز خار و خس گل و سنبل دماند / نوبهار گلخن بار از گلشن برکشید

دست دامنگیر کو خوش از مروت دور بود / آنکه از افتادگان بگذشت دامن برکشید

می برد عشقم بدیه و تحفه رسمی بایدم / تار دلقم بهر زنار برهمن برکشید

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد / رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه / تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

خواهم که برآرم بفراغت نفسی چند / بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتاد ست / تا چند توان بر دلبر با عسسی چند

از سیلی صنعت شهی بچه شیران / در حمله بناشند چرا ابی جرسی چند

در شور شکر غنیتم از شعله کبابم / پروانه چرا تلخ نشود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو و حجه گلر از / بر بست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم لبستهٔ بیدگی خویش امیدی / فریاد رسید ست بفریاد رسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز / ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم / معشوقه تقویست چه رنگین هوسی چند

بر بیکسیم رحم مفرمای ظهوری / جمعیت بر الفوج که دارند کسی چند

در کوی تو گلهای ارم خار و خسی چند
هر مرغ چمن گشته جهنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم
بنشینم بنشین تا بشمارم نفسی چند

با گاه تماشای تو از دور ضرورست
می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بو الهوسانرا
از خنده ملیحانم به پرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر
بخشست دلم خاطر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از آن نخل برومند
کز بوسه برد پیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من
تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمارد که نگردید پریشان
جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا انده چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد
صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس
ز بس شیرین زبانیها چه شوری بر سخن بندد

شود دامن دل از بیم خلاصی مفت خود دانم
اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد
بره شام غریبان را و بر صبح وطن بندد

فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند
دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید
مزارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد
که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد

ز جنت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن
ز خاشاک سر آن کوی همدم نخل می بندد

ظهوری خویشتن را گو مبن در گفتگو منما

نمیگنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

گوشت زناز تا به سخن وا نمیشود — صد حرف میرمم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه پر داغ را چه ذوق — زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون برون کنم از پا بزد عقل — داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی در آب و گل ننهد تا فنای عشق — بر جان در مرمت تن وا نمیشود

حسرت بمغز گشته گرا از شمیم مو — این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم — در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم بناز گریبان کشاده — در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

کشتم غریب شهر تو این دولتی دگر — گز فتنه تو راه وطن وا نمیشود

هوشم بیوسه داد شلائینی هوش — می نبیمش ز دهن وا نمیشود

خود را مکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده باین سیم بر چه خواهم کرد — بسیم اشک و بروی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه و داغست جنگ صف قائم — اگر ز داغ بنا شد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی و دیده در رگ و پی — کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریه شادی لنشت خشکی لب — فرو نبارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق که شامش هزار ساله شبست — زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

برای داغ تو داغست سینه خورشید — بعرق من بنزد گر بسر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون — به بین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبر بارے میراثی / تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد

غریبی وطن از هیچ ناشکیب مباد / اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کردست / نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید / آید آوازش و خود پیش ز آواز آید

مایهٔ عشق به بین بر سر سودا نیست / که نیاز دو جهان قیمت یک ناز آید

چشم تر کی بتماشای گهر پردازد / دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید

فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد / ضامنم من که بکنج قفسش باز آید

آن نشانی که توان گرد تو گردیدا نیست / که سراپای کس از شوق بپرواز آید

پردهٔ نالهٔ درد چون کشدم دل بفغان / در کنم ناله هوس آه بآواز آید

تاکه بر توبهٔ دل شست بکمر بندد / در دعایم که خطا زان قدر انداز آید

محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کنند / ضبط راز یکه از آن غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوری است سراپا محکم / که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد / در سخن شهد ناب میریزد

غنده کردند رسوختگان / نمکے بر کباب میریزد

میدهی گرگهی تنی بکتان / از کتان ماهتاب میریزد

خواهد از راز دل نقاب کشید / پرتوی کز نقاب میریزد

دل چو بر میکشد ز چاه ذقن / رسن طرة تاب میریزد

سخن

سلح عشق بین که چون گنجشک
خون بپاے عقاب میریزد

درگذشتست آتش مستان
ساقی از روغن آب میریزد

رونقِ احتساب را نازم
محتسب خود شراب میریزد

سببی داشتست بیداری
از نگاهِ تو خواب میریزد

بهر دریاکشان سپهر نگون
مے بجام حباب میریزد

زیر ساطور اگر چنین باشم
دم تیغِ عتاب میریزد

نکهت گو ندہ جواب آنگه
از تغافل جواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری صاف
چشم تر اشک ناب میریزد

نه واغش در دل مفتونم افتد
که مهری جوش را در خونم افتد

نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم
نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد

نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق
که ترسم گریه بر مضمونم افتد

بپوشم برد شکر زنده پوشی
نظر چون بر خز و واکسونم افتد

از آن عالی ترافتاد دست همت
که کاری بر سپهر دونم افتد

کند هر قطرهٔ خون تنجهٔ نقش
چو دامانش بدست خونم افتد

برون آوردن از زهرش محال ست
مبادا زهر در افیونم افتد

بر و منت منهم در نظم حکمت
نوا گر دگر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش
چه دانستم که با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود — بزربانها سخنِ ما همه جا خواهد بود

تا قیامت بنم مهر تو از تربت من — هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند — مغز من تازه ببویت ز صبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه تیر انست مریزد و مش — خون بهار و زجز از خم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو — پیشِ شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین بپاید — زنو و خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب — خواهد اند وخت تمنای تو تا خواهد بود

نو خطی و دگران کهنه وفا دار نبید — چند روز دگرت کار بما خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شدست — هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی طبیب — ور درا جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

بر نیاید اگر از خنده مراد لب من — حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چارهٔ زاری من نیست ظهوری ممکن — هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت رانهال میگیرند — و حرف سدره لفس پایمال میگیرند

کشید خط بچمنها بنفشه و سنبل — بسبز خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غربتیان خوش مشقتی شده است — فراق را بفراغت وصال میگیرند

بتیغه دشت غمت طرفه تشنگان دیدم — که شعله را بمکیدن زلال میگیرند

نمیشوند زبس دهشت آب میتر سم — ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک ببوی تو گرچه بیهوشان — ولی شمامه بهمان از شمال میگیرند

زر وزر و هفته بدر رنگان اگر خواهند
بدست باده گریبان سال میگیرند

سقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل
کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت روی پرویز چون سخن رانند
ز بیستون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه‌ها
بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد
همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهرور زان را
گمان که داشت بمهری اینقدر باشد

حناست خون شهیدان اینقدر رعنائی
خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزهٔ او خدمت کسی ضائع
سفارشی رگ ما را به نشتر باشد

قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد
همیشه صبر باین شهر در سفر باشد

بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه
چه خوب بود که پندار بال و پر باشد

شکست خورد دلم شادیانه بنوازم
که این شکست هنر نامهٔ ظفر باشد

ز خویشتن خبر افتم چو در فراق افتم
بر او جوی بیران که خودش خبر باشد

چه ساختست بقرب جوار شام شبم
نکرد سعی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست پسر خواندهٔ ظهوری را
همیشه هر پسر از نانی پدر باشد

خوشست عشق تبرکان اگر جگر باشد
که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

بهای یاد مه و مهر نیست جای نشست
بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آنزمان ظاهر
که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

چه تشنه است بروی تو چشم من شاید
بچشم آنچه خوی کرده تشنه‌تر باشد

بهند طاقت من کو کمر چه غم بگداز
که کاکل تو همان زیور کمر باشد

سپر بس حشمت عشقم بدولت حسنت
فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد

چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد
مرا تحمل یک روزه مگر باشد

سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد
ستارهٔ شب من چشم هر سحر باشد

ز سوز عشق ظهوری بوایهٔ نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند
بهوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند

در فریاد و افغان در چمن گاهی که بکشایم
ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند

پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری
بنا شد داغ گر یک لخت ناهموار میماند

ز عجب زهد با رندان ندارد الفتی زاهد
بر و رحمست پندارم درین پندار میماند

ز مستیها بخنجر برده دستی غمزهٔ ساقی
بگردن تائبانرا خون استغفار میماند

گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن
که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند

اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا
ببازار کسادی گرد بر زنارسے ماند

ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض
نمیماند بگل آن رنگ چون پر بار میماند

کند جا گرم چون خورشید در کوی تو اندیشش
اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه سرمست این ظهوری چون سر منصور زیر آید
بسر داری سر گردنکشان بر دار میماند

بخورشیدی برآ کو مه بآن رخساره میماند
شکر کو بخشش کن شکره بآن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم
وگر گویم گلش کام و زبان بیچار میماند

ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم
بنازم نازه هر سالش بناز پار میماند

بگلزاری که باراند طراوت ابر چشم من
در آسیب تموز حشر گل سر بار میماند

زخارا میپرد تیرش کمان دیگر السّت این
که چشم زخم پیکان بر رهِ سوفار میماند

زبان شکر گو آزرده‌ام را فرض میداند
که میدانم بمغزم راحت آزار میماند

نگه داری محال از بهر شرح شوق میخواهم
چه سود از خامه در هر حرف صد طومار میماند

بدیرم برد عشقِ بت بدردن می آورم خود را
ولی تسبیح من در خدمتِ زنار میماند

شکستِ زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد
همین واعظان زیبی باستغفار میماند

بمیر بخم ظهوری یار را معذور میدارم
رپاس خاطرِ من خاطر اغیار میماند

عیدست باز خونِ جهان در حنا مدزد
خونها همه برنگِ حنا زیر پا مدزد

این حق دیدهاست ملالت نمیکند
در روی شرم روی خود از چشم ما مدزد

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار ازان
بیگانگی مکن نگه آشنا مدزد

از من که قرب ساخته پیراهن توام
خود را بتنگ بستنِ بندِ قبا مدزد

چندی در انتظار نشستن غنیمت ست
در ابتدای وعدهٔ خود انتها مدزد

چون من کمر درست نشسته بزیر تیغ
بسیار زخم در دمِ تیغ جفا مدزد

خوش در کمین نکهت چینی برو ببرد
حق مشام ماست ندزدای صبا مدزد

آلوده ساخت تیغ که عوض دیت دهد
در لب شهید گو سخن خونبها مدزد

دشنام او نه لنست ظهوری اگرچه حیف
گاهی ضرورت ست اثر در دعا مذرد

عاشق کشان که تیغ جفا بر گرفته اند — زخم از برای شاه و گدا بر گرفته اند
روئی برای دیدن دیگر نمید هند — اول نگه بروی نما بر گرفته اند
هر گاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام — وای نخست راز بنا بر گرفته اند
لبس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک — دستی اگر ز بند قبا بر گرفته اند
با آن مزاج نازک وان نارو سر کشی — از هیچ وانِ خویش چهار بر گرفته اند
از عید گاه کوی خود از خون کشتگان — با دستِ پر نگار حنا بر گرفته اند
نازم بصافی سحر و داغ آفتاب — خوش نسخهٔ ز سینهٔ ما بر گرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
او را سبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق ورد را بد و ابر گرفته اند — از دلبران جفا بوفا بر گرفته اند
تا نالها لکام خرامند راه کام — از راه در دغا ر دوا بر گرفته اند
هرگز حجابیان نتوانند بر گرفت — گامی که خیرگان ز حیا بر گرفته اند
افتاده است خرقه شیخان چه جرعه گیر — لب پاک نا نموده ردا بر گرفته اند
از شوق گلستانِ رخت حضر مقدمان — در خار زار توشهٔ پا بر گرفته اند
در آتشِ تو همه سر د استخوان پاک — داغ تو سینها بسزا بر گرفته اند
جان بخشی مسیح نه دست القدر — خوش نکهتی شمال و صبا بر گرفته اند
خوزعدی از تو حسن ندارد عزیز تر — دشنام دادهٔ بدها بر گرفته اند

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را بسحابی گرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خشک برگ سمن در ته پهلو دارد

از گرههای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به پهلو دارد

بیوفائیش قبولست ازو نیست گریز
با دو روئی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در خم هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر فکند آن پرده که بر رو دارد

گریه‌ام را بشکر خنده در آورده بشور
هایهایم نمک قهقههٔ او دارد

میتواند که کند قبله‌گی مسجدیان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تاسیان دل و جان بخش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکهٔ عشق سران پیش نهند
غیر از زخم لبش سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
داعی بر هر که چو من ناصح پر گو دارد

مطلب خویش بکسی نتوانست نهاد
خبر کسی گر تو سرے بر سر زانو دارد

مرهم از ریشش ظهوری بدم نیش برند
تنگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
جلوهٔ آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستایش بچشم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند
ای خوش آنکس که شمامه و صبائی دارد

اضطرابی بچه تشویش نهان میسازم
عافیت جوی دل امروز بلائی دارد

موسم پیری من فصل جوانی بودست
بیخودیهای قضا گشته ادائی دارد

بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق
کعبه رو نذر مغیلان کف پائی دارد

جای غمهای فراخست دل تنگم واگرد
بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد

بلبل باغ رخان جمله یکی و ز تو هزار
گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد

هر گه آری قدحی پیش سری لیس مبر
مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

میکنی هیچ ظهوری چکنم از تو نهان
هست بی عیب خدا عیب وفائی دارد

نظروران بفروغ جمال در گیرند
کشند شعله و خورشید را شرر گیرند

بشهر و کوه مژها رشک ابر نیسانی
نشان پای سگ یار در گهر گیرند

کنند از مژه جاروب پیشگاه ادب
بنا براه طلب کار پا ز سر گیرند

بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند
دوند بهر سر راه ز خود خبر گیرند

بر آفتاب شرف روی دلفروز برا
که از تفرج هر روز در نظر گیرند

نمیشوند بمرگ از بلای عشق خلاص
چو عمرشان بسر آید دگر ز سر گیرند

گرفته اند بتلخی خراج شیرینی
بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند

خلاف خلق جهان از خلاف جسته کران
بجای کینه بدل مهر بیکدگر گیرند

ربود کهنگی دلقشان نمود نوی
برای ابره خود اطلس آستر گیرند

ز شیر شیر شده طوق مور در گردن
ز کاه کاه تر و کوه را کمر گیرند

ز خاکساری افتاده کی بنجبت بلند
بپایهٔ که فلک را ز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

بهر که درد ندارد بتان دوا بخشند
چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم
ز کوه جور و جفا کاشکی بما بخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهباز انند
نصیب خویش همایونی هما بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند
مروت ست یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رگی نمیباشد
که زخم نشتر مژگان بدعا بخشند

نسیم باج ستانند ز سنبل تاتار
بنیم تار که از طرهٔ دوتا بخشند

ز خون دلشدگان خاک شهر کو گلگون
دگر و بخیهٔ خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بخون خواهان
ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند

بپارسائی سرشار متوان نازید
که نه پیاله برندان پارسا بخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیر نشان
بشبنمی لف برفی بهر گیا بخشند

ز عجز و ناله فته تا نفس بکوتاهی
ز ناز و عشوه درازی بما جزا بخشند

بجاست دعوی اعجاز داغهای قدیم
که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
باو محبت خویش ایقدر جزا بخشند

درجنون عشق پاس خاطرش از من بماند
از برای مصلحت دشمن شد و دشمن بماند

غمزه از شوخی بقصد فصد من ایما نکرد
خون هر رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

جان و با یام جدائیها تن صد مرگ بود
لیکه و روزی برامید وصل اگر بر تن بماند

زیر ای عندلیبان در وفا بیچاره ایست
اینکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود
غیر رفتن نیست در مانیش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در چاه بلا
منتی از رشتهای تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت و شب همان بر جا چرا است
گرنه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترش روئی مفتی زهر را شیرین مچشیس
سست عهدی گر سبحی موی از آهن بماند

در شب غم خواب را تغیّر جانا چاره بود
رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی نشتبش
گر خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند
عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف بمغز
از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب ماند از تماشای تو مه بر بام رفت
شد در حیرت بر رویش باز در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو
رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از خنده بر طرفی بسته ام
در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها در بوزه داغ تو شد آتش زبان
تا چراغ دودمان گلستان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا بر داشتند
تودهای برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین
حق مصیبری و بینا بیم در گردن بماند

کو صدای تیشه فرهاد در کوه و کمر
غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

بر زلیخا خوش در رسوائی بکشاد عشق
تا قیامت بر زبانها حرف در بستن بماند

گرد حسرتکش ظهوری را بلای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افگن بماند

مه در جلا بآن رخ زیبا نمیرسد
گو سدره کو بآن قد رعنا نمیرسد

از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن
بیماری غمت بمسیحا نمیرسد

خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر
این کحل خیره بدیدهٔ بینا نمیرسد

از دامنت کنیم بگریه ها سے چشم
ما را باین نگاه تماشا نمیرسد

عاشق بقدر خوبی معشوق عاشقست
در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد

سر را هوای پایهٔ منصور در سرست
اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد

با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست
گو تر مباش چشمه بدریا نمیرسد

در سال و ماه عشق بتان روز دیگرست
امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

دارو بجوش معاملگی شهرتے دلم
یک غم بمنخرم که ز صد جا نمیرسد

جان در میان سینه و دل کهنه زخم نیست
راحت ز داغ تو بسویدا نمیرسد

تا بر نشان پای سگالش کنم نثار
دستم چرا بعقد ثریا نمیرسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتے که بیغما نمیرسد

بجاست نازش یوسف که آن پدر دارد
غلام آن پدرم من که این پسر دارد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست
همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد

ز دست بیخبریهاش شکوه رو گردان
مراست این گله کز حال من خبر دارد

صبا ز طعنه من ترک قاصدی کردست
که صبر امدن مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رسا تر افتادست — ز مرحمت بتغافل بمن نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین بنازد فرشگ — بپاک کردن رو دامن سحر دارد

مگر که کوهکن از کوله بار دردش گفت — که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من — گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد — چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بردارد — صد آفتاب فروغ از نقاب بردارد

بدخل و خرج نفس وارسیدنی دارد — که آهش از نفس کس حساب بردارد

قتان دوان ز پی ناقه نان ره دارند — بس ست کآبله پای آب بردارد

در آبسائیه دیگر که آب رهگذرش — به پنجه مژه ها آفتاب بردارد

به فرو وصل ز شادی چو اشک بارانم — عجب که دیده ز رویش حساب بردارد

پیاله برلب از آن مکث میکند ساقی — که مستئ ز نگاهش شراب بردارد

بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست — که نامه چون بگذارد جواب بردارد

بامتداد غمش دارد آن رسائی آه — که در مساحت گردون طناب بردارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص چراست — بقدر تاب و توان پیچ و تاب بردارد

ز بویت آنچه با مغز صبا کرد — به بیهوشی توان شکرش ادا کرد

اگر بر باغ نگشادی گریبان — گلستان را که پیراهن قبا کرد

تخیل برد از حد کاو کاوے — لبت را عاقبت تمنای ما کرد

زابرویت دگر گردید محراب — نماز قبله بیبایید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد کرد داغت — بروی سینهٔ من چشم واکرد

بهرت دل زبس برخویش بالید — بآن تنگی برایت فکر جا کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که حاجتهای چشم تر رواکرد

شناور کشتی گردون که عکس — بدریای سرشک ما شنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد — زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — چه جرم او در او فا این اقتضا کرد

بر غمم با بهر خنجر اثر کرد — بضرب دست خود را بیوفا کرد

سبکی بدن در اول کرد بیم — ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوی دیدم مدعی را — دلم شد جمع عرض مدعا کرد

در اثبات مروت قاتل ما — بخون غلطید گالش را گواکرد

لبش آلودهٔ دشنام حیفست — نمی باید غلوی در دعا کرد

بکار ما نیاید هیچ خوبی — چه خوبی خویش را در کار ما کرد

برخصت ترک جنت کرد رضوان — تلاش جا بکوی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق — هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رستم هر عرصه عشقست — خرد کار نمایانی کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد — که در آئین دهان غنچه واکرد

دل و داغش چنان برهم بچسپید — که از هم شان نوان هرگز جدا کرد

زبس قربان بکویش برهم افتاد — برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد ار بیگانه گوئی — بحرف من زبانی آشنا کرد

رضا حسب منشی یک دیده بردار — که دل را تحفه جان را رونما کرد

چه سهل البیع گردش مایه داری — بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهجر ایمان ز رشک اورده بودم — زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم — چه مرد بها برای من جدا کرد

هوا داری ما بر رحمت افتاد — عطش زور غربی بر گیا کرد

زساق و ساعد مردم ظهوری
بنا بد خویش را بدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود — چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود

دشت و دریای جنونست ز شوریده سران — پیش ازین هر طرف اینموجهٔ زنجیر نبود

سالها غافل دیوان خموشی بودم — هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود

بخطا باز تو امید عطا ها دارم — تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم — در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

میتوان گفت که باهم شکر آبے دارند — دوش باز هر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بر دکار — که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبے — دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب — خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

همه ارباب خرابات زر تاب شده ست — حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود
بخت از بهر چه نادان ره اخراج بهشت — آدم آنگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون دو دال خم فتراک بخود پیچیدن
از ظهوری ست که نخجیر سر تیر نبود

چو شکرش هر زمان خواهم که بنیادش فزون باشد — خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد
کشم بر خویشتن شفیرین گر از اهل خرد باشم — اگر در عشق بر مجنون ز رشکم جنون باشد
چنان بر دوستی با هر چنین بر دشمنی قادر — کمت از عشوه پروانه زان کز بیانی کزین باشد
سپندی گو که بر آتش فشانم خوب بینالم — معاذ الله اگر در روی هر بیدای فسون باشد
نشاط و عیش رنگین تر بسیت چند آنکه رنگین تر — اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد
ز سر تا پای هر جای نهم انگشت بینالم — ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد
بهر کاری سر آمد بودم هر گه باز میگفت این — که در صبر و شکیبائی کسی چند بی‌سکون باشد
بیا آمد بسر فرهاد را در بیستون باید — که دستی نقش شیرین را ز بر بیستون باشد

بیا و آه سر وش آتشی باید بر دود آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرمخون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد — درد گو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد
شاخ و برگی گرچه دارد ناله در کام و زبان — تو بر افغان بنگر دم لب در افغان کهنه شد
بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد — شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد
شوق میدارد نگه دستی عجب در دکان من — بر نگر دار جیب جای سر گریبان کهنه شد
کار دل از یاری بخت نگون گردید پست — پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیز داز خط نوخیز او دیگر صبا
در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد

کله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز
صید قربان گشته تو آن عید قربان کهنه با

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا
آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه باشد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت
اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله میبرد
پرهیز از تبی که تبخاله میبرد

در گریه نیست فرصت خون آب کردنم
اینک جگر ز دیده بپرکاله میبرد

در رو تو نشتر عجبی برگرفته است
راحت بجای خون ز رگ ناله میبرد

افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست
هر جا رود غم تو ز دنباله میبرد

هر روز غازه کاری آن رو چه احتیاج
صد خون فزون بگردن لاله میبرد

بر تو بهای چله نشینان ترحمی
یک جرعه می که حاصل چل ساله میبرد

در کاوکاوی تخیل مرخصیم
بر برگ نسترن تتم ژاله میبرد

ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است
در بزم بحث شعلهٔ جواله میبرد

از گفتهای تلخ بشور شکر لبی
تاراج مصر کرده بنگاله میبرد

بی خور و خواب حسرت تسخیر اوست ماه
زین آرزو بدائرهٔ هاله میبرد

باغ و بهار گشته ظهوری ز نعل داغ
تا سینه درمیان و گل و لاله میبرد

کسی بمملکت فقر سروری داند
که در فروتری از چرخ برتری داند

سپهر را ننهد طاس روز دیوانش
مجردی که طریق قلندری داند

بچاه عشق کسی سر اگر تواند بست — میان آرزوی دل سکندری داند
اگر بگم شدگان همسفر شدی رفیق — عجب که خضر درین راه رهبری داند
بپرز خلق که اخوان یوسفند همه — برین مباش که یوسف برادری داند
نه پوست مانده و نی استخوان مرهم هم — اگر نه داغ غمش سینه پروری داند
ز اوج موج محیط سرشک حیرانم — ازان گذشته که گردون شناوری داند
ز صلح سیمبران نیست بهره ور هر کس — خوشا کسی که چو من زرگری داند
مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر — ضرورتست که قاصد کبوتری داند
هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم — اگر مراتب خوبیت را پری داند
فسردگان تمنا ز می عجب جوشند — شرار شعلهٔ دل باید اخگری داند
ازان حریص تر افتاده در شکار آن ترک — که صید صید گهش عیب لاغری داند
به تیغ شاه هم آبست تیغ غمزهٔ او — که در مصاف دل خلق صفدری داند
برای آنکه بدشمن سلاح بخشش کند — خدنگ سینه نوازش زره‌گری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی — مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک الفتش جانم به بین الفت نمیداند — ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند
که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید — نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند
ز هر کس هرچه خواهد در حضور غایبان گوید — ز شوخی هیچ حفظ الغیب و غیبت نمیداند
ز حرف روشناسی روی میازند دربان — خوشا شهری که مهر و مه در و شهرت نمیداند
نمیباشد فراغ و عیش عالم حصهٔ یک کس — حریص افتاده دل و در دو غم قسمت نمیداند

حیا را حسن میر عرض خود کرد ست خوشحالم
که در عرض تمنا مدعی هم شست نمیداند

زبان بیوفایانست ساز غیر اگر کاری
تعجب نیست خود را با تو بی نسبت نمیدانم

بسودایت زبیم شرک با جان گرد دل نگرد
بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیداند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل
بکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیداند

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی
مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیداند

بامیدی که شاید وعده زان لب برون آید
ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

که فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پاره گل
بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک
آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمه چشم تو ساخت
که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند
فصل گل قبله شیشه مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند
این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راه روست
سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس
موج جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس
بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند بنکهت تو
مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق خمخانه از ظهوری پرس
خو به عشرت گه تخیل کرد

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند / ز بلبش لعبتت کم سر گرفتند

چراغ گل از تست در باغ روشن / بصحرا شدی لالها در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت / همه چشمها حلقه در گرفتند

بنازم بکاکل گذشت از کمر هم / بتان طره از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان / که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری / ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگه تحفه زهر چشم تو گردد / همه چاشنیها ز شکر گرفتند

چه نازی که از ناز نا کرده ماندست / بچشم بتان طبع دیگر گرفتند

در اقلیم عشقست آب و هوائی / که از بید بتان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی / که از کمترانت فزونتر گرفتند

عشق بالادست کو تا چرخ پست من شود / پا نهم بر تر تمنا زیردست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده ام / جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد / شیخ میخواهم دو چار می پرست من شود

توبه ام از توبه فرمودست ساقی در دست / گر بآتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه بیطاقتی در وعده گاه / نیست حیرت گر سبکگه از نشست من شود

مدعی میدانم از انتقامم فارغست / دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی دستی بدل راه وطن سر میکنم / چند در غربت ظهوری پای بست من شود

شاهان بسالکان همت باج می‌نهند — نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هرجا خدنگ ناز کمان ابروان جهد — خندد و قبای سینه بآماج میدهند

باید رساند رتبهٔ افتادگی بسم — همت بلند پایهٔ معراج میدهند

بر دوک دار اگر بتوان رشت رشته — سررشتهٔ برشت ز حلاج میدهند

گو رخش کینه دشمن مغرور زین مکن — آخر گدا از پوست بسراج میدهند

از زمزم آبروی نیاید اگر بدست — گروی ز راه قافلهٔ حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشینند شوقیان — افلاک را سفینه بامواج میدهند

آشفتگان زلف سیاهت بر روی ماه — تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که بریک دگر نهند — چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی بر تو گشته ختم — آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در برد و نرد عشق ظهوری اگر جان
بازند ساز نقش بلیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود — زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود

هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین — چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر — طول روز وصل اگر عوض شب هجران شود

گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه‌ام — میتواند بود گز عکس تو حورستان شود

کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را — گر ازین خواهد که رنگین‌تر شود قربان شود

رخ چو در عالم فروزد دور نیست — آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود

گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش — بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون نخواهند رسوایان عشق
بر سر بازار با تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی براه
واقفست سر باغش چندانی که بی سامان شود

عسکر فرصت فوت میگردد مزن بر انتقام
جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود

تیشه بر پا نزد و در عشق ناصح دور نیست
گر زبانش در خراش جان من سوهان شود

گر بر دمی گریه‌ام خندی جگر دریا کنم
سان خیل داغ ده تا سینه‌ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق
گر نه لبها کوچه بندی زیر ای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار ابراهیم شاه
میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری در رخنه‌ها در و چند ار گردد
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد
دماغ هم گنهکار بوی تو باشد

بصد خوبی غلط طرح کتابی
توانگر و اگر نسخه روی تو باشد

بسوی حرم رو نیارو نمازم
نمازش اگر بی سبوی تو باشد

نخوارم بجز و هنیت آرزوی
ولی عکس این آرزوی تو باشد

بتیزت غلط کرد و در کار دشمن
بدست این چرا هر نکوی تو باشد

زهی عیش اگر گرد و آن دیده حاصل
که کس در قفا روبروی تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشست توبه میخواست ساقی
زمی غلغلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کاینه ساغر آورد
وز عکس خویش فصل بهاری بر آورد

که زخویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست
زین فربهی که زان کمر لاغر آورد

این چشمداشت هست که هر کس سفر کند
بهر من ارمغان همه چشم تر آورد

قرنی که شوق نامه من شیوه پرش
باید که هر زمان پر دیگر بر آورد

دردی که پیش تو گویم بصد امید
نشنیده گیر مباد که درد سر آورد

دوش وهمی که آب نگردد ز شرم گو
مقدور نیست اینکه گست در بر آورد

جاروب جلوه گاه تو مژگان تو بست
طاوس از برای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان فراغ نیست
کی سر زیر دستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود بسی
چشم تر از حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو پیرگان
بیمارگی که هر مژه صد نشتر آورد

جهانگرد فراقت به بیقراری چند
بیا و داد که دادی بما قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر
بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی
هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیا غنچه بین و بیار
خدای را که به پرهیز از لیاری چند

برای شستن گرد رکاب میباید
که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل مشقت راه طلب بفرق شگفت
بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صید بدور دام طره تو دگر
نماند جایی بگرمی دهی شکاری چند

نداشت مشک نسیمی چنان نسیم رساند
ز چین زلف تو در چین نهفته زاری چند

عبیر گوشه دامان بجیب حسن فشان
ز گرد دی رخسار خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون — دلم بدست بگریم مگر گشاری چند
چه انتظار که نوروز میکشد هر سال — وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند / همان ز خویش کنسم وام اعتبارے چند

باید که گلے در آب باشد — تا حال کسے خراب باشد
در صید گہے مباش کانجا — گنجشک کم از عقاب باشد
عیب ست که در محلۂ ما — ہمسایۂ دیده خواب باشد
آمد همه برگزیدۂ حسرت — در آرزو انتخاب باشد
از چشمۂ چشم شوق دہقان ست — ای وای اگر کم آب باشد
حرف همه چیز خوشگوار ست — عیش ست که درد ناب باشد
ترسم برد آب روی دریا — آن موج که در سراب باشد
این دیده ندیده رخ پست — بگذار که در نقاب باشد
مهتاب بپرتو تو شب ها — در سایۂ آفتاب باشد

آباد به کنج شو ظهوری / بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن رفتی چمن سر در روان دارد — خجل شد باغبان پنداشت باغش ارغوان دارد
شرابی ریخت در پیمانه در گلستان ساقی — که در صافی سخن بر سینه پریشان دارد
ز بیم درد سر گاهے نفس در سینه میدزدم — اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد
بآزادی چرا بر خود نبالد سرو در بستان — ز شوق خدمت قد تو دامان بر میان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقه لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل و بی اندیشه بنشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

نگردد غارتم از گنج کاوی رفته اهمانی
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف علیه السلام
زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سپند از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمناهای پیر از جوان دارد

چه آسودم که ناصح دید و انصاف لب بستنش
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان معروفی
بمغزی و دود بر شد داغ بوی استخوان دارد

گرو با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو در زد دیده حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

در دهانش تا زبان گردد برای آفرین
قادر انداز بیت پیکان جمله بر سوفار زد

بی تو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیفکر انه زد لاف و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تر دجله را پیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت او شهرتش فرهاد اگر بر کار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
بر کشید از ساغر و بر گوشه دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردیده داغ
فرعهای کوی او در سایه دیوار زد

غیر یار و دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و بر باز زد

از چه می بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست پرسی سبحه ما را ره زنار زد

دل بنالای ظهوری سینه را محتاج مر

گر رسیدش تحفهٔ دردی دم ایثار زد

لب اگر وقف دعا نتوان کرد
حق دشنام ادا نتوان کرد

نزند صیقل اگر موج به سنگ
دیده را غرق جلا نتوان کرد

خیرگی ها چه تواند کردن
گله زان به بجا نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب
پرده پوشی بحنا نتوان کرد

قیمتی خنجرش آلوده شده است
خون بها زخم بها نتوان کرد

آنچنان نیست که در عرصهٔ سعی
همعنانی به صبا نتوان کرد

هر کرا هست بعالم دردی
جز بدرد تو دوا نتوان کرد

گرمی از شعله توان کرد جدا
داغ از سینه جدا نتوان کرد

پشت آئینه شود آب ز شرم
سخت روئی همه جا نتوان کرد

تا نه بیند ره و تر شد چشمش
دیده در راه تو پا نتوان کرد

از که باید طلبیدن تاوان
جان اگر روی نما نتوان کرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه
شکوهٔ کاه ربا نتوان کرد

غیر را فرّ من کجا باشد
زاغ زاغ و هما هما باشد

هم به قاتل رسد به زخم بهار
خون ما را اگر بها باشد

شکر لله از آن شکسته تریم
که کسی در شکست ما باشد

تا کی از لرزهٔ جدائیها
بند بند کسے جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار
کاش بیگانه آشنا باشد

می پسند و ادا نمازے را — گر تماشای او قضا باشد
خیمه ها دیده سینه داغش — خیر باشد چنین کجا باشد
ماتم ما چو باده پالاید — دوشش زنها و بی روا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
ورد اگر چشم پر دوا باشد

حسن جز این روی قبلگاه ندارد — عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش باوج تخت نیاید — در تو قفست هر که دل بچاه ندارد
کشته ز قربانیان حنا همه خاکش — عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد
حسن گشت از نصاب باده فزونتر — حق نگاهم ز رخت نگاه ندارد
داد بیاد آب خویش گوهر تاجش — شه که ز خاک رهت کلاه ندارد
سایه او روز را بقیه بر آورد — هیچکس این طره سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشه ما هست — چرخ بر آنکه مهر و ماه ندارد
سینه بداغ دگر نگشت مشرف — دعوی خون گرمیش گواه ندارد
درج و خذف الحذر که عیب عظیم ست — شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان بیال مرگ نپرد — در خطر آن کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گریختے هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد — دار و اگر راه دستگاه ندارد
بایدش ز بیخ د بن سینه درودن — آه که ناموس غم نگاه ندارد

گریه رهی کرده سر بریده بنازم | وای نفس آه سر براه ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیدست | پیکرم از سایه تکیه گاه ندارد

سینه زتاب جگر گداخت نفس را | سوخته بر خود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست غرور بر | هر که چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت | هیچ عسم تشنه لبی گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعدهٔ او را | آنقدر ایام سال و ماه ندارد

شکر دمادم نبرد ره بگسستن | شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی از او شدست موظف | دیده ولی راتب نگاه ندارد

عذر تبرا ز گناه مثل شده آری | جرم به از عفو عذرخواه ندارد

هست تو آنچنان امید ظهوری
کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده وارهٔ دکن ترک دکن نمیکند | قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند

جور کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن | چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکشد

شحنهٔ عشق او همه پردهٔ پردگی درد | طرفه که پرده پوشی هم بکفن نمیکند

باز دهیم دیدها گرچه نمیکند نگه | پهن کنیم گوشها گرچه سخن نمیکند

حکم سرشک از غمش نیست همین انچنین روان | داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

عرصهٔ باغ و بوستان نیست شگفته انچنان | غیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند

مژده که برد باغ دل بوی شکست نخورد | از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند

دست دراز ستم زیر نهال آورد | شکوهٔ کاد کادیم سیب ذقن نمیکند

حرف شمامه نافه باز مگو کدام بو　　بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند

گرم شنو از خان ساخته گر مخزن مرا　　آنچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی کشد رخت ظهوری از لبت　　تا هوس تو غارت گنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد　　دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد

خس از دیده مجو نیست اگر دفع غمی　　سروری نیست دران سر که بپائی نرسد

غنچگی از دل بیکانی من پر نزند　　تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد

مهر تا زند از یکباره چنین　　که بدشنام تو یکبار دعائی نرسد

دل صدپاره من بوته پیکان گیریست　　شست بیداد مرا او خطائی نرسد

نی خرابی کند آباد و نه کشور معمور　　پادشاهی که بتاراج گدائی نرسد

قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی　　وای بر خونم اگر زود بهائی نرسد

مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند　　سجده های تو بهر ناصیه سائی نرسد

ناله پیچید ز بس بر دل تنگم بر هم　　شد گره آه اگر عقده گشائی نرسد

ناله پائی بزمین گر شد از ضعف چه غم　　نیست از آن دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری دلی از پرتو زهد　　گر بآئینه او زنگ ریائی نرسد

راه صعب است مگر راهبری برخیزد　　خضر خوب است ولیکن دگری برخیزد

کوه غم بر کر آن طور سینا به رفت　　کو براه قدم از کس اثری برخیزد

گرد هر منفعت دیک گوشه نهاد دست نقا　　دیده بگه راه نگرد چه دری برخیزد

غنچه را ماده تنگی ز دل مستور نیست — میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد

میشود تیز نظر مرد به نظاره تیغ — پیش روی جگر از اسپری برخیزد

گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم — چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد

تخم سازند و از ان خرمن خورشید نهند — اگر از آتش حسنش شررے برخیزد

جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل — بیم آنست که دود جگری برخیزد

بامیدی که ز بندش بگشادی بر بند — هر قدم در رهش آزادتری برخیزد

هست دور پا که دریا نظری چشم مرا — چه عجب گر بتماشا نظرے برخیزد

شاهد آرای بشه آرایش خود گر خواهد — هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبے — شرط انیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمرے برخیزد — که ز هر برگ به قصدش تبری برخیزد

قاصدی را که بکف نامه مشتاقانست — باید از هر بن مو بال و پری برخیزد

در رهش رخصت شبگیر سیه روئی راست — که بهر گام ز در راهش سحری برخیزد

کرده ام پهن متاع خرد و صبر و شکیب — که بگرد آورش عشوه گری برخیزد

دهنی نیست باین تنگی و این شیرینے — که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد

چه قدر رگ ز لک مژگان تو قربان دارد — رگ کندی ست اگر نشتری برخیزد

خاکساران ترا پایه ز سنگست بلند — وای من کز من افتاده تری برخیزد

بثنا گستری خان نشینم دیگر — نیست معلوم که چون او دگری برخیزد

بنوازش رسد از خانجهان شاه نواز — هر کجا صاحب فضل و هنرے برخیزد

گل اوراد ظهوری بر اوش نشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه بگون می آید — که ز پشتش همه خورشید برون می آید
تیغ از رحم نراندی و همین رحم بکشت — پرتو در حشر همان دعوی خون می آید
گل خار رهت از تربت من خواهد رست — کی بکاوید غم از پای برون می آید
التفاتیست که با کوهکنم مے سنجے — کوه پا سنگ به بین تا که فزون می آید
شاد بودم که شبم بود بموی تو شبیه — بخت زوری زد و روزم به سیه گون مے آید
میتوان گفت که می آید از افلاک سکون — نتوان گفت ز افلاس سکون مے آید
چه عجب گر بر هم هر قدمی کند چو — هر چه گویند ازین بخت نگون مے آید
خشک لب دجله بیک قطره و دعوی تشنند — دیدهٔ تر لب گریه کنون می آید
صد تعلق بتو هر قطرهٔ خونم دارد — خون من نیست که از زخم برون مے آید
فصل صحراست باندازه برای تنگی تبسم — چند روز است که هر روز جنون مے آید
گرم مداحی دارای دکن هر که نشد — لفظش افسرده و معنیش زبون مے آید

تا ظهوری خجل از چارهٔ گریها نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید — جان حسرت زده صد بار برون می آید
آنچه مه را بجلا کم ز شبهاے گوید — پرده بر داشته از عهده برون مے آید
بگلستان بقا مژدهٔ سیرابی ده — غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون مے آید
عید را این همه فرمان که به قربانگه او — خال خون بر زده بر رخ بشگون مے آید

من و این حوصله از خویش برون چون نروم / در فرو میکند او خود چو درون می آید

مدعی دعوی رجحان کند و میرسدش / غالباً در کمی از خویش فزون می آید

بحث عشقت خرد بیهده وار و خامی / میشود پخته بتصدیق جنون مے آید

چند روزست که بر بستر هجرم عجب ست / که بپرسیدن من هجر کنون می آید

مدحت حضرت خان جز سخن باز انست / به ثنایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در قهرم من / معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدردانان بهت ریگ بگوهر ندهند / خار خشک در و دستش بگل تر ندهند

گشته بر دست شان فرض مراعات رفیق / خضر افتد بقفا پای از ان سر ندهند

نتوان سیر گلستان شهادت کردن / فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

مصریان چون نپرانند مگس با دل تنگ / زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

به تماشای چراغان فلک دل نکشد / گر ز روی تو چراغی بهر اختر ندهند

هر زمان آید و در آتش حسرت افتد / هردم از شعله پروانه چرا پر ندهند

بوسه گرچه بجانی دهد اما ندهد / عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند

گر بجدند گریبان چه توان رو نتوان / لیک جز هیچ بدرویش توانگر ندهند

تا بدل ریشه مهر شه نورش ندود / از کهن نخل هوس کام نخوبر ندهند

گرچه افتاده ظهوری ندهد دست بکس / در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد / زهر از نامه تراود چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان و گرش دام دهند | بیش ازانست حکایت چقدر بنویسد

مژه شرح غم رنگین مرا میخواهد | برخ کاهیم از خون جگر بنویسد

گر شود چرخ کبوتر نتواند بردن | نامه را که شب من به سحر بنویسد

خبر خواب ز بیداری او یابستی | یوسف افسانه خود را به پدر بنویسد

بند بر جامهٔ کوتاه زبانیست دراز | سیم ساقی کسی این قدر زر بنویسد

گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا | میتواند که بعنوان دگر بنویسد

خشک شد دجله زبس قطره چکاندم بدوات | خامه تا کی سخن دیدهٔ تر بنویسد

حجت جور که و مه شده ای کاش قضا | بر سرم آنچه رقم کرده بسر بنویسد

آه عاشق شب هجران تو انشعله کشید | که غم خویش بمهتاب شرر بنویسد

حرز دفع خطر تیغ نویسند همه | کشتهٔ تیغ تو در دفع خطر بنویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کس نیست
که تواند دو سه سطری باثر بنویسد

جدا از آن شوخ محبوبی چه میکرد | بنازم شرم محجوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان | چنین یک شاخ گل طوبی چه میکرد

اگر عقل از هنرمندی بعشقت | نمی آمد بمعیوبی چه میکرد

بواله دیده تا گردن فرو رفت | نمیدیدش اگر خوبی چه میکرد

گر از دستک زنیهای غمش آه | نیفتادی بپاکوبی چه میکرد

ازو گر دور می افتاد یوسف | به محنتهای یعقوبی چه میکرد

گر گلزار خود را غنچه میخواست | ز هر برگیش مکتوبی چه میکرد

ظهوری

ظهوری را نگر واز وعده ممنون
دلم با صبر ایوبی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود ‌ ‌ اگر آسودگی رمیده شود
هیچ عدلی ازین فزونتر نیست ‌ ‌ که اسیر ستم رسیده شود
بگریبان دری بر آورد دست ‌ ‌ سینه تا جیب اگر دریده شود
لخت لخت جگر اگر نمکند ‌ ‌ لب لعلی کجا مکیده شود
اگر از خویش دامنی بکشند ‌ ‌ گوشه دامنی کشیده شود
راز عریانست آه و ناله کجاست ‌ ‌ تار و پودی مگر تنیده شود
ده چه نشنیدنی چه درکارست ‌ ‌ همه باید که ناشنیده شود
طعن نادیدگی بلاست بلا ‌ ‌ وای اگر دیدنی ندیده شود
سر برد انیست رخصت پابوس ‌ ‌ گرنه چون شاخ گل خمیده شود
آنچنان تیغ رشک تیز مکن ‌ ‌ که رگ دوستی بریده شود
نه هر تن بمرهم رسیده ‌ ‌ سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشاگهش ظهوری را
هر بن مو هزار دیده شود

رو بروی سپه عشق خرد چون گردد ‌ ‌ عشق در روز باند از شب خون گردد
تار چنگ است رگم در بدن از زخمه درد ‌ ‌ میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد
کرده زخمم پس سر آرزوی مرهم را ‌ ‌ حیف در دوست که افسونی افیون گردد
سعی فرمای که سیماب شوی در تف شوق ‌ ‌ که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سر خرو آنکه به شمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب
ای خوش آن سینه کز داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم
آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پروگیا نیست غمت
نیست لیلی که بعید کاهش مجنون گردد

بهر بیعانه ظهوری ست دل و دین بکف
نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوش دل آه بیحجاب نکرد
نامه مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت
که به عزت بمن حساب نکرد

عارضش آنچه با شقائق تر
کرد زلفش بمشکناب نکرد

کرد از آن چشم مست راند سخن
که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به ننگ معموریست
خانمانی که او خراب نکرد

خشم ابروی جور آوردند
شهسوارمنش رکاب نکرد

تحفهٔ دامنش سحاب از شرم
پاکی دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش
دید رشکس چرا کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا
ذره کو که آفتاب نکرد

ماند در پایهٔ جماد کسی
که سکون خود اضطراب نکرد

خواند دل صد فسانهٔ حسرت
لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشته خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

دل سر سینه فگاری دارد
حسرتی دارد و کاری دارد

چون کنم گریه سپهر از اشکم
سبحهٔ اشک شماری دارد

خار و خس سنبل و ریحان کسی
کز رخش دیده بهاری دارد

کو سواری که حنم فتراکش
حلقه از چشم شکاری دارد

شکر کافتاد به تیغی سر و کار
که سر کار گذاری دارد

گشته از آفت مرهم ایمن
سینه را داغ حصاری دارد

صبح گز جیب بر آرد خورشید
منصب آینه داری دارد

جگرم داغ ترا دیده امین
هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق
کار با مردم کاری دارد

گر بچشم مهر و مه گاهی غباری میرسد
باد طالع بر غبار رهگذاری میرسد

بر نه انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را
آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد

فتنهٔ ایام شاهان طوائف دیده ام
شهر دل می بندم آئین شهریاری میرسد

در دمم تیغ ستم کو نازنین صیاد من
زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد

درد و غم از فکر تشریف اثر غافل نیند
ناله پودی رشته است از آه و زاری میرسد

گویدش دستم بگل در بوستان عافیت
در بیابان بلا پایم بخاری میرسد

راه گردانیده باز از توتیا بینائیم
دیده را کحلی ز خاک رهگذری میرسد

آه گرمم می فشاند هر کجا تخم شرر
از نم خونناب داغم برق زاری میرسد

گریه میبارم حنائی زانکه میدانم یقین
عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی
آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد

میرود از تار ظلم ناشنیدن یک نفس
بعد صد زحمت بهم گر ناله داری میرسد

چون چنار را از جلوه شمشاد و قدش سرورا
ور گریبان پاره گردون سبتاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله داری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند
دل باخراج اثر از ناله خاری میزند

ور گدازم عشق شاید سکه بر نامم زند
عقل خضر آب ست نقدکم عیاری میزند

ماهی تفتیده جانی می فتد در تابه
آتش من در سمندر گر شراری میزند

گوش کو بر ناشنیدن زن که مضمش مشکل ست
صبر فرما سخت حرف ناگواری میزند

صافی می در جوش گل در رو خمارم را گداخت
بر سر خاشاکم اکسیر بهاری میزند

همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش
در طلب هر کس دم از چشمه ساری میزند

میشود گاهی جرس افسانه خوان سار بان
جذبه آشفتگان راه مهاری میزند

رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست
کشتی چشم ست گردابی کناری میزند

روز و شب در پاس دل با آنکه میکوشم بیجا
شاه دزد زلفش آخر شاهکاری میزند

گاه از بس گرمخوئی تن به تب در میدهد
یا لبش تبخاله حرف داغداری میزند

عید را خوش کرده رنگین بعینه بازیهای او
از صف دلهای جان با زبان قطاری میزند

میرسد دعوی گر داراِی ظهوری عشق را
اخر برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مبادا این ستم روا دارد
حباب پاکی چشم ترم گجا دارد

دلم که خورده سوید افشار تنگی او
برای داغ تو صد سینه وار جا دارد

رسید قوت ضعف فتاده تو تا آن
که آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

چه عقدها که تغافل بکارم افگنده است
ازین چه سود که مژگان گرهگشا دارد

بجز بروت شنیدم بعمر خویش از تو
زهی مروت و انصاف یک بیک دارد

مرا که گفت دکان عشق بگشایم
دران دیار که جنس هوس بها دارد

عجب اگر بجواب سوال رنجه شود
لبی که منت دشنام بر دعا دارد

عوض ز عشق همین ست کز غرض برهند
بمدعا نرسد هر که مدعا دارد

شگفته روی تر از گل بهر خس و خاریم
بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد

گرانی غم فرهاد را شنیده مگر
کمر شکستگی کوه و صد ادا دارد

غبار باد تن خاکیم دران کوی
که استخوان سگان زاغ را هما دارد

دروغهای ظهوری چه راست مانند است
لبش به تند زبانی درا فتادارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد
خاطر خود را بیغما میدهد

دیدهٔ حیرت از و دارد جلا
لطف بین مژ و تماشا میدهد

در دلم آورده تنگی را بتنگ
از بزرگی خویش را جا میدهد

هر قدر عشاق در صبر و شکیب
میکنند اصراف مجرا میدهد

هست امروزش ز فردا دورتر
وعدهٔ امروز فردا میدهد

مفت من گر واکنم از بوسه جوی
میرسد جان بر لبم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش
مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره در پستی ست از بالای او — واعظش بیهوده بالا میدهد

هر کرا میخواهد از صافیدلان — داغهای سینه بالا میدهد

توبه در مستی ز مستی کرده ام — مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهرهٔ از فقر ز بی نیستش — هر که شال خود بدیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را نکند داغ غمت بی پسر خود — گز بی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم — چون سر خط روی تو نهم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب — در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوی تو پوئیدن این راه عجب نیست — دارم چو صبا توشهٔ کشتی در سفر خود

ترسم که ز میخانه بمسجد برسم افتد — ساقی بگذارم بسر خود بسر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو — طوطی و مگس را فی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدرست قرابت — دیدی که چها دید پدر از پسر خود

در کوزهٔ عشقت شدهم آمنایه عیاری — گز داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت نگردست که بیند — روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان خرابش نمیدهند — تعمیر بابس انیکه عذابش نمیدهند

آن کز شمیم جیب تو گردد شمامه مغز — احباب درد سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من فتد از پرده چون مه
مه گز فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب ترنمیکند بشراب آن فرشته خو
تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیداربختی اند
آشفتگان گر ز رحمت خوابش نمیدهند

خوناب دل مباد ز نقش قدم چکد
مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

پا سخت کرده ام نتوان زود در گذشت
بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند
تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی
لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند

از عمر خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر
حرصش ور آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند بباده ظهوری ز راه لطف
سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد
دستی ز کلف بروی دارد

گلبن که گشاده است کف ها
دریوزهٔ رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید
اینجا که کدام گوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست
اینست که آبروی دارد

خوش تازه شد آن نهال دلجوی
آب مژه ام بجوی دارد

از دیدهٔ اشکبار رویم
پیرایهٔ شست و شوی دارد

گل گوش گشاده سوی بلبل
سرمایهٔ گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع
زاد رهِ جستجوی دارد

خرمن بهمند ز خوشهٔ برق
هر کس که شعله خوی دارد

از ناله چو نال شد ظهوری
از موی به تن چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد — اگر خنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کوی تو بالین — نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که ستان تو دارند — اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای درد است — دوا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهادت — جزا این پایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشترکاری آید — جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانی حرف و یارای سخن نی — زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت — شکم تفته نشد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرو ریخت — ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت — ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهار است از هوای سرو قمری در خروش آمد — دو بیتی خواند در نوروز و بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها با زمستان زا بیا ساقی — نشانست این بکن خشت که خم می بجوش آمد

نکردی چهره گر شیرانه با غم میشود شیر ک — نصیبم از همه سختی ز بدبختی بشست گوش آمد

ندیدش ملامت گر نگردندش زبان کوته — بزمش صبر فرمارفت حراف خموش آمد

بکسی کی کرد هجران علاج خود به بیهوشی — اجل گردید عاجز از علاجش چون به هوش آمد

اسان

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم
حکایتهای اهل هند هر گاهم بگوش آمد

زر خود را بس کن خرج گر از مایه وارستی
بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد

منم در روانه باشی بخنهای دلق پیچیدم
گر از صید هوسها خرقه دام خرقه پوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگان را
ظهوری چون نباشد محو لذت نیش نوش آمد

زمه بام کسی پروانه دارد
که شمعی چو تو در کاشانه دارد

مسلم بر فراقت پنجه گیری
که دست خارها بر شانه دارد

رود چو حرف از زنجیر موییت
سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیز است تیغ شعله شمع
فنائی چون پر پروانه دارد

نباشد به از اندوه گنجی
دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خنده شادیست مژگان
گر از اشک غمت دندانه دارد

برایم بسته است افسانه عشق
که بختم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی
شراب ما که خم پیمانه دارد

از و چشمی ندارند آشنایان
که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صیدست تا پر میگشاید
ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریه طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق تا عزت شد
که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالاتر از آنی بنگر پایه خویش
عرش فرش درت از کوتهی همت شد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غم ست
عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظاریکه شود تکیه گه وعده کجاست
اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید خصال
آرزوها همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت نبود این تو چشم
عاقبت آنهمه بیداد تو بی منت شد

نسبتی بود ازین پیش بخوبان مرا
سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت شد

بود مژگان ظهوری بتراوش اقسم
در ازل گریه چو بر یاتمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز غم بنیزارش نکرد
سینهٔ کو کز خراش کینه افگارش نکرد

گریه‌ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما
دیدهٔ بنما که حرمانت جگر بارش نکرد

یاد دادی تا برهمن را صنم دلبستگی
از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده‌ام افسانه خوابهای خواب بخت خویش
کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید برآوردن بتنگ خویشتن
نیست چندان تنگ بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت
بیوفا شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رندی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر
پیر دیرش دید و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره‌مند آنکس که کامی گاهی از زهرش گرفت
بی نصیب از رحمت آنکو خوتا زارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت
باغبان از شرم یا دنسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پران نشان بماند
وز قامت تو قد خوانان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پا کرد در رکاب — بنا همین کسی که بدستش عنان بماند

گردیم قطع زد و سخنهای دیگران — حرف تو جوهریست که تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه‌ات آسوده خاطرم — از فکر آنکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ — داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف دهان تو میگذشت — تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد — یک عمر تا ز سود وش و در صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود — در سینه هوس خلش استخوان بماند

داثر و نه طالعیم بهر آن ثبات ما — داد این اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن و جان ز بجود شوی — در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خونبست و ولی که دامنش بعصمت ست — ای عشق مژده حسن رهین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان — خیری کند ظهوری از ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرکارم اندازد — ازان ابرو گره بیرون که در کارم اندازد

دلم گردیده نازک شیشه دارم باز سیلزم — که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد

بزیر سر نهد از موجه بالین فرو دل دریا — اگر خواهی کند زیر چشم جیحون بارم اندازد

بحسن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی — چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبان بکید گرچیدم — نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب روز حشرش میشوم ضامن — بگویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد

نباشد لذتی در شور بختی زندگانی را — که مهر وی نمک بر سینه افگارم اندازد

بهر جور و جفا اقرار کردم ور وفا داری ... ولی از رشک میترسم که در انکارم اندازد

زهی بخت نگون من نسیگردد باین رایی ... که در چاه بلا هر ساعتی صدبارم اندازد

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز پندارم ... غرور را عشق نگذارد که در پندارم اندازد

چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار افتادم ... عجب گر گفتهٔ واعظ ز استغفارم اندازد

ظهوری یا بخود از بی تمیزی میشود ملزم ... بعلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشود جان تن آتش باشد ... سکه از تست اگر نقد تو بیغش باشد

شعله سر پنجه بیازرد بگریبان گیری ... که بزر آهن این طائفه رو کش باشد

سختی گر کند ایام علاجش زیست ... میتوان کرد که هر ناخوشی خوش باشد

شال پوشان بی همدوشی خوبان گیرند ... که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد

چاره زود ضرورست گسستن دارد ... اینچنین ربط نفس گر کشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش ... فتم جبهه بنقش سم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد ... گز کف او عجبی نیست که لب جش باشد

منصبی داده بآن طره کند مغز دلش ... گرنه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد ... که شنید آب فروزنده بآتش باشد

هوس خال و خطی ساده دلا نزاده ... باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را اول بدم کوره اندوه کشید ... غش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شورم چه تمنای خوشی بخته کجاست ... خوان وصلی که بر آن بوسه نمکچش باشد

شیخ بر منبر و پایان تو رشکی دارد
چند بفیا تره حمال کش و فش باشد

سر بتصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را بطلب تا بزا خفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو وارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر زود گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد
هم توئی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ گشتن ز من و تیغ کشیدن از تو
از جگر بجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

گر دم آخر نفس و اول دشنام نشد
غلط است اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشته من میبردش بر سر زخم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان روشن کم
هر بعمری شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فزون باد که مغرور ترا
با اسیران بتغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحه زهاد و آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش در ستانه شکستی خوردن
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره نقر گرا فتد بگفت قدر بدان
بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد آرزوی چند ظهوری که مپرس
گشت ظاهر که ز من خامتری میباشد

عشق اسباب تعلق چو بیغما ببرد / خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق بیباک بتان تا چه کند با دگران / عشق یوسف که چنان عرض زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق / زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

حشری نرگس از عشوهٔ پنهان دارد / حکم نازیست که دلها همه رسوا ببرد

در تن مرده بو شام کشد جای عجب / گر لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوش آن دل که کند دخل محبت خرج / تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ندارد ز سبکگامان نیست / گر درین راه کسی نقش کف پا ببرد

ناله تیز زبان تر ز فغان میخواهم / گر برد تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید / میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که بپای زبر ما ببرد / هم مگر جلوهٔ ما خبر ما ببرد

آنکه خود را نشناسد ز سیه روز اتش / شام خود را بجواب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جمالت نه نگارستانیست / که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

نیشتر را کف پا برگ سمن میداند / خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد

عیشها را همه از نقص غم آورده برون / خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک افلاک بجبت / پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریه قیمتی گر نرسانیم به بر تیغ / زود خاک خندق آب گهر ما ببرد

ساقی آن بادهٔ سر جوش ز خمخانه کجاست / دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

ساده گیهای جنونش نکند آب ختنی / خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

دیدنی گشت غم عشق ظهوری کجا
عرض هر عیب بعرض هنر ما ببرد

تحفهٔ ریگ حرم بادیه پیما ببرد
گر گهی گوهری از آبله پا نبرد

اینهمه صلب شدن ورع و زهد چه ذوق
عشوهٔ ساقی اگر بال و پر از جا نبرد

طاقت و صبر و دل و دین همه درهم روید
مژدهٔ ما را که بت ها دل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب بنهد
در طلب گرچه که سالک گرد از پا نبرد

لب در انداز فغانست دمی میسوزدم
ناله را آورد اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد

تب عشق تو طبیب است مشخص گردید
هیچکس نبض بتشخیص مسیحا نبرد

غیرتش پی نکند نیست چنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر میت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوای نبرد

چو گل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون ده ز جوش داغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام یکی شد
نگاه شعلهٔ این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آیم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

گم گشتگان در ره تو راهبر انم
لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد

صراحی که بگردن کشی ست شهره ندانم
هزار خمکده مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو نیست سود ظهوری

چنین معامله آن طره با دماغ کرد

آن را که قبول عشق رد کرد — هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته دلان بحشر آید — مشتاق که خواب در لحد کرد

جانی که سر درد دل ندانست — بس نوحه که بر سر جسد کرد

از روز ازل غم مرا عشق — پیرایهٔ عشرت ابد کرد

لطفی بگلیم فقر درکش — کاقبال کلاه ازین نمد کرد

با ناله لبم نداشت پیوند — درد دل بیدلان مدد کرد

آورد نهال بیخودی بار — صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کآتشم دود — از شعله رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند — در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گله شب جدائی — در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند — ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان بُرند — دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند

چه قادرند که ما را زیاد خود رانند — چه عاجزند که خود را زیاد ما دزدند

رواست حسن تماشا زآنکه جلوه گران — گه بوسهٔ تخیل زلفش بپا دزدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان — بران گروه که آب رخ حیا دزدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد — مباد از نفسش بوی آشنا دزدند

نفس بحرف شهادت توان دلیر کشند | اگر ز سینهٔ تمنای خون بها دزدند

جگر گداختگان منت طبیب کشند | باین امید که صد درد از دوا دزدند

سیاه روز کسی باش کز غبار رهت | برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند

مدار دست ظهوری ازان جریدهٔ روان
کز انتهای ره خود در ابتدا دزدند

عشاق که خون حلال گیرند | امید دیت وبال گیرند

از عیش و نشاط پیش افتند | دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب کس نیابند | لب قفل در سوال گیرند

غلطیده بخون ز گردش چشم | از قرعهٔ اشک فال گیرند

عطری که کشد شمامه در مغز | از لخلخهٔ شمال گیرند

با سینهٔ تفته در دل شب | گر شعله رسد زلال گیرند

در گوشهٔ شوق گریه هر روز | سامان هزار سال گیرند

از بهر وصال جا نمانند | چون معرکهٔ خیال گیرند

تا ماه تمام عید باشد | ابروی ترا مثال گیرند

از شرم بخود فرو رود سرو | چون قد ترا نهال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد | چشم ستم رسیده را ابروی تو داد میدهد

من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم | هر چه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش او فتاده بود با ز غبار خاطرے
گوشه چشم در کمین تیر کرشمه در کمان
راست نگر و کار کس فرش بساط گجروی

گرد سپاه دولت خاک بباد میدهد
سینه صید سیر و شست گشاد میدهد
مهره نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایه و هیچ تو
هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بآه پیوستند
رهین کاهش خواهش شدند و آسودند
ز شوق گریه سراپای دیده گردیدند
بفکر ضبط گهرهای راز افتادند
چو گردباد فشانند خاک بر سر خویش
دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست
خلل برخنه مغز خرد دران رشد
درست از تو نگردد شکسته زندان

کمند تافته احرام کنگری بستند
دم تعلق خاطر زدند و وارستند
حباب سان بهوای نظاره برجستند
ره سرشک بر گلاه جگر بستند
بر شت سعی و می گر زبای ننشستند
گنشتیان بسر کوی بے غلط بستند
که سر بسنگ سر کوی عشق بشکستند
میا بعربده واعظه که توبها ستند

ز عدل عقل ظهوری خراب گردیدے
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غم بجستند
ز چشم نم زده اشکی بر اشک افشردند
ز سیل اشک بطغیان و جهد هیدوشند
ز تیز دستی مطرب چو نامه بر قاصد

ز زخم کهنه بران رهی دگر بستند
ز آه سوخته آهی باه پیوستند
ز برق آه با سبب شعله همدستند
ز شوخ چشمی ساقی جو جام مستند

چه باده‌هاست که این تلخ‌ناشناسان اندر — چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند

برون نشست ز دل جان بحکم لطف از آن — نیاز آمده بر جای خویش بنشستند

خوشا معامله خوبان درست سودااند — نمیخرند چرا آن دل که خرد بشکستند

بناز خون شهیدان چرا علم نکشند — خدنگ خورده مژگان نازنین شستند

حیات در نظر غمکشان چه خوار کشد — که از فراق عزیزان بمرگ پیوستند

مگو که نیست به تنگ از حیات خویش کسی — بکنج فرقت احباب فرقه‌ای هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند — که بندگان خداوندیش خداوندند

ز رشک خلوتیان فارغیم تحقیق است — که اهل صومعه از بزم رانده چندند

باحتیاط قدم زن براه رسوائی — که ناصحان همه جا در کمینگه پندند

بغیر گریه بهاهای خویش نکشند — زور و گرچه ضعیفان بنا به خرسندند

بساقیان چه کنم توبه‌ام چه جا ندارم — بیک کرشمه بلای هزار سوگندند

ز فکر کعبه باحرام دیر عریانم — بتان هند ز راه حجاز افگندند

نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود — حجابیان طلسم حیا نظربندند

نگر بهای تر خشک خندگان بناز — که اشک تلخ طراوت ده شکرخندند

نگارخانه چنین در جبین توان انداخت — بپوشش رخ که نظر بستگان بهر بندند

نشان بخت ظهوری بمهر وصل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کندند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند / هر چه غیر تو باقبال تو در باخته اند

سپر انداخته در معرکهٔ صبر و شکیب / شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

با تن زارتر از کاه بهمدوشی جان / در ته کوه غم و غصه کمر باخته اند

بعبث راحت از آغوش دل افگنده برون / سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

آگهند از روش پیک صبا گام بگام / بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند / نفس زمزمه و کام شکر باخته اند

نام پرواز لب بام گذارد و مهیاست / قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند

پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور / زاهدان از وشی شمع نظر باخته اند

مایه دارانه ظهوری پی آن قوم گرفت / که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید / مژده یارا که بهار دل ما می آید

دل به تحقیق خبر پای ز سر ساخته بود / اینک از پیش کسی رو بقفا می آید

می رسد قاصد و جان میدهد از گرد رهش / جان احباب فدایش ز کجا می آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری / فرصت دردکشانست دوا می آید

دل بامید دگر سینه صفائی گردید / بغلی باز کند سینه صفا می آید

صد غبار غم اگر گشته رخسار چه غم / باده گوئی بهواداری ما می آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت عشق / پرتو مهر در آغوش سها می آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد / کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا برابر اشکم شمرده این غم من
غم فراق کشان سبحه حساب ندارد

لبالبست جهان از تجلی نور رخت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت نشین که در ره مغ
ز چشم مست تو خمخانهٔ شراب ندارد

کدام غمزه بدر تازد از صف مژهٔ تو
که صد چو فتنهٔ ایام در رکاب ندارد

شد آن کرشمه ممتاز برق خرمن صبرم
بدیگران نگهت شعلهٔ عتاب ندارد

بدشت عشق تو بر سینهٔ تفتگان نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

بشغل دیدهٔ شب زنده دار جوشن نیازم
بیا که پیش که دیده گرد خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ماتمیان را اصلاح سود هد
ز طول جلوهٔ او دیده عرض نور دهد

ز گرد چهرهٔ ما دامن عبیر زند
بدود سنبل ما طرهٔ بخور دهد

بجرأت نفس از نالهای خود خجلم
اثر دهندهٔ افغان لب صبور دهد

ز انفعال سر افگنده پیش میگذرم
اگر بیاد تو بخشم گهی عبور دهد

چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ
که توبه نفس از گفتگوی حور دهد

بآفتاب چو بخشیم ذرهٔ خود را
فروغ عشق بپاسنگ کوه طور دهد

ز تلخ و شور هوس کام یافت نزد لبت
که بوسه بر نمکین شکری نه دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذرهٔ بخشد
جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله گر در نگهم نور نگنجد
داغ شررش در جگر طور نگنجد

زین ساغر لبریز گرا جرعه کشیدیم
ته جرعه بخمخانه منصور نه گنجد

و اندر گدایان سفال بسترین خم
عیشی که در آب و گل فغفور نه گنجد

ناخن زنی نغمه بگسیخته تاران
در راه نی و ناله طنبور نه گنجد

قصابی فرقست که برداشته فرقم
این زخم که در سینه ساطور نگنجد

این نقش که در چشم و دل من شده سبز
در صفحه طراحی شاپور نه گنجد

بر منبر از و معرکه چند بگوییم
تا در لب واعظ سخن جور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت
هنگامه رسوائی مستعد نه گنجد

در عشق باستای من کوه عجیبی نیست
فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است
تاراج تو در کشور معمور نه گنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم وام
در دامن و جیب شب دیجور نه گنجد

دوران همه نزدیک بجای غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نه گنجد

صفحه معنی هنوز از حرف صورت ساده بود
گر تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگر خواران بلذت ریشه جان پرورند
خنده های شکرین بر خوان نمک بنهاده بود

طره گر چین دامان نافه بخشد تنگ تنگ
بر مشام بیخودان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یک طرف
در لب آزادی بلا را صد جواب آماده بود

جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد
بخیه دلق ورع از قطره های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوه خورشید داشت
کام از حرف دهانی در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیر چه رسودی نکرد
مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد
عشق خوش افسانه با زلیخا داده بود

تا شود از درد عاشق صاف طبع زهرنج
لای پالای ظهوری گوشهٔ سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود
وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بکشاده بود

بارگ جان نشتر الفت سر فرقت نداشت
داغ حسرت چشم بر مغز جگر ننهاده بود

دل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نهاد
از شمیم طره ها عیش مدام آماده بود

یاسمین بوسه در گلبرگ لبهائی شگفت
عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود

ترسکاری ایمنی ارزید دست طره گیر
پنجهٔ شیخ حرم در زلف ترسازاده بود

قطرهٔ می میچکید و لاله و گل میدمید
روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود

ماهتاب از شمع مجلس و زبر شب میفشاند
قرعهٔ پروانگی بر آفتاب افتاده بود

ز دور مستی گرد شقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم نبور آه صبح اندوه میگردد
نمک سود دست اشکم خنده شکر سود میگردد

بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم
همین عشق نابود من آخر بود میگردد

به ضبط آه بر من گشته تشدید نفس واجب
اگر بگذارمش خود و سر اثر فرسود میگردد

خوشا چشمی که کام گریه گردد از وصل
زهی جانی که از داغ غمی خشنود میگردد

غلام زهد مستشارم بنازم توبه خود را
که از نه جرعه ساقی شراب آلود میگردد

دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد
ببازار وفای مایه رسوا زود میگردد

فرو ننشانده آب مرگ تاب آتش مجنون
ز آهش همچنان در چشم آهو دود میگردد

ایاز آن گرم خوبیها گر هم در لحد دارد
که داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری گشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
باندازِ طواف کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهره لاله رخان خون ارغوان ریزند
ز چین طرهٔ فتنه بمشام جان بیزند

هلاک تلخی شیرینیم زهی لذت
که شهد خنده بزهر نگه بر آمیزند

امید سلسله در گردن اسیران ست
چنان بمرگ ز جور فراق بگریزند

عجب که شام غم سر بگل سحر غلطد
چنین که در رهش از اختر اخگر انگیزند

ز بلبلی تف هجران باغ و بستان پر
که آهنین قفس را بشعله آویزند

بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه میان
که غالبانه دگر با زمانه بستیزند

سپهر در پی زانوی رشک بنشیند
فتادگان چو بتعظیم خویش برخیزند

سزد ز جذب محبت که دلربا یار ا
بروز حشر ز آغوش یار انگیزند

اگرچه دلق ظهوری ز تار پرهیز بست
چنان بگرد که زندان از و بپرهیزند

خوش آنسر که خود را بپائی رساند
جبینی بداغ وفائی رساند

بجائی که بال اجابت بریزد
بپرواز همت دعائی رساند

میان چیست بند و شمال و صبا را
بگلبن پیام گیائی رساند

حدیث مس سر و بازار خود را
بعرض تف کیمیائی رساند

رسیدن نیارد رساندن بجل
شنیدن ببانگ درائی رساند

پی سجده پیشانی بختیاری
بدرگاه دولت سرائی رساند

ز تسلیم قربانیان خون خود را
به پیرایهٔ مرحبائی رساند

زهی بخت سیراب تفسیده کشتی
که برگی به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا بهر دردت دوائی رساند

اگرت قبله بنماز آید
دل ز وسواس کعبه باز آید

سخن صیدگاه عشق مپرس
کبک اینجا بصید باز آید

حسن تن در دهد بخدمت عشق
گر نیازی بکار ناز آید

از تف نقش پای گرم روان
راه بر تابه گداز آید

گریه رقاصی تواند کرد
ها بیامی انزانه ساز آید

دو جهان باختن سزا دارد
از حریفان پاکباز آید

بدیت کار بر نمی آید
گرنه تیغ گلونواز آید

اگر انیست بجث رسوائی
چه سخنها بر اهل راز آید

تا قیامت ز سینهٔ محمود
نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری چیست
اگر از الفت احتراز آید

خوش آن دل کز اندوه شادی برآید
شود گم درین راه و هادی برآید

نگردد ره ماهتاب از کتانش
متاع عشق ز گرد کسادی برآید

ندارند اصلی هوسها مبادا
که همت ز والا نژادی برآید

مراد دل از بر نیاید نترسم
بترسم که از نامرادی برآید

به سیرابی شعله بر خویش بالد — گیاهی کزین تفته داری برآید
با خلاص لخت جگر نه بر آتش — اگر داغ دل اعتقادی برآید
نه هر سینه محرم راز گردد — یکی از هزار اعتمادی برآید
بهارست زاهد بی باغ خود شو — مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کی گر نگردد ظهوری
ز کاؤسی و کیقبادے برآید

کام دگر از تلخی افغان گله دارد — افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد
شاید که کند پاک ره ما بشفاعت — گویا که از مور سلیمان گله دارد
گو خضر که از معذرت اشکے بروانه — از تشنه لبان چشمه حیوان گله دارد
ای قطره پی آب برانگیز سحابی — از گریه پرشور که عمان گله دارد
ای درد نفس سوخته بر ساز نوانی — از ناله پرشعله که درمان گله دارد
ای کعبه رو از نازکی ره نه آگه — چشم شده نعلین و مغیلان گله دارد
لغزید مگر پای تبسم ز نم اشک — کز دیده گریان لب خندان گله دارد
فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا — صحن چمن از گوشه زندان گله دارد

برخوان نعم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتباری می باید — بر قراری قراری می باید
پایداری نباید از همه کس — مرد بالای داری می باید
آرزو در کنار میخواهند — آرزو بر کناری می باید

گرم خوبی نشانه دارد — جگر داغ دار می باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جانی فگار می باید
به تفرج غرور محتاج ست — وعدهٔ انتظار می باید
دیده را طاقت تماشا نیست — پرده و پرده دار می باید

مستی درد دل ظهوری تافت
بادهٔ بی خمار می باید

بعشق بت دل از ایمان بر آمد — ز ننگ زاهدان جهان بر آمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان بر آمد
مرا دیده های توتیا جوی — ز گرد عرصهٔ جولان بر آمد
ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل — بآب چشمهٔ پیکان بر آمد
شود در هر نفس صد ناله توقیر — متاع درد خوش ارزان بر آمد
تف پژمردگی خسته ترش ساخت — گیاه ما که بی باران بر آمد
چه دل گو بست لطف چاره پایان — خوشا دردی که از درمان بر آمد
بهر نقشی بنازد دیده خود را — نگاهم در نگارستان بر آمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان بر آمد

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد — غم و اندوه در دل بر هم افتد
ترنم روید از کام و زبانی — که با آه و فغانی همدم افتد
وی دم میتواند زد ز راحت — که تیغ محنت را بر دم افتد

شود گم در غبار عار رخسار | معاذالله که چشمی بی نم افتد
چه مجلس ها بیاراید تماشا | چو روی را نگاهی محرم افتد
ز شمشیریست در دست فراقش | که چشم زخم کس بر مرهم افتد
صفای گریهای صبح باید | که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کو سست کوشد محکم افتد

عرض پادشاه می خواهد | بادشه هم سپاه میخواهد
حسن سرگرم عارض افروزیست | شعلهای نگاه می خواهد
بهر اثبات سعی خود و اظهار | از تغافل گواه میخواهد
عفو در حشر چون شد دیوان | تحفهای گناه میخواهد
تا سحاب کرم فرو بارد | العطش گو گیاه می خواهد
هر که دارد بخویش امیدی | چه تو امیدگاه میخواهد
آنکه تابد دو عالمش به نظر | نظر گاه گاه می خواهد
مایهٔ مهر عیسی معلوم ست | دوستی دستگاه میخواهد

جان ظهوری بکوی عشق بگرد
در خطر پناه میخواهد

مرا از سودای سامان فکر بیسامانی دارد | بگنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد
بنام دیدهٔ گریان فگندم قرعه روشن شد | که آئینه روی طالعم حیرانی دارد
گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر | بدشت غم دو را اول اگرچه سرگردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر بر خوان دلسوزی / خیال مست نازی سیر سد مهمانی دارد

بحمد الله که پیمان طعنه دارد بر دل خوبان / اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد

خسک در جیب جان از غیرت ثناخوانی دارم / که از باد بهاری خاطر بستانی دارد

نگرزین گرم خوی سر دگر دانگی ناصح / ز خجلت میگداز هم صبر نافرمانی دارد

سر و برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین / چه واقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد

نگه را گرده منع از التفات اما نمیداند / که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس / کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد

گردی از کوی دلربا برباد / دیدهٔ جان بتوتیا برباد

از برای جلای دیدهٔ ما / به غبار رهی دعا برباد

زخم را گشت حسرت مرهم / درد را مژدهٔ دوا برباد

گاه خوش مستعد پروازست / جذبهٔ لطف کهربا برباد

آرزوی مشام بیهوشان / بهواداری صبا برباد

ای خوشا عین ابتدای وصال / غم هجران بانتها برباد

گشته خنجر تغافل او / از نگاهی بخون بها برباد

سخن بیوفائی خوبی / بحریفان بیوفا برباد

میزند گرچه کار طره زبیش / مدد کاکل از قفا برباد

سخن تلخ گفتنی دارد / دل بشیرینی ادا برباد

نگههای آشنا نازم / بسخنهای آشنا برباد

حال خود میکند ظهوری عرض
شه بدرد دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد ‖ بر غبار سر راهی سر راهی گیرد
عشوهٔ عذر رهم از نرگس پر عشوهٔ اوست ‖ نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد
زیبد ار کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز ‖ خویش را آهوی زخمی نگاهی گیرد
رفت افسردگی از دل نفگندیم برون ‖ ای خوش آن دل که در و شعلهٔ آهی گیرد
دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر ‖ سرمه از خاک رهٔ چشم سیاهی گیرد
ابر رحمت که هوادار گل سیراب است ‖ شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد
دعوی حوصلهٔ غیر نگردد ثابت ‖ جهد آهیش گر از سینه گواهی گیرد
ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان ‖ کوه اندوه و بلا به که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه در دش بدلم لطف نهانی دارد ‖ آگهم با لب من ناله زبانی دارد
تا که در تفرقه انداخته باشد ما را ‖ دل شوریده بزلف تو مکانی دارد
بیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ جان ‖ هر که در عالم دل نام و نشانی دارد
چون عنان دل خود کام توان باز زدن ‖ بازوی صبر مگر تاب و توانی دارد
چند در کام و زبان ناله نهم بهر جسم ‖ لب بتنگ آمده از از فغانی دارد
شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش ‖ من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد
رخت جان در گرو مرگ فراقست همان ‖ همچو امید وصال ار چه ضمانی دارد

شه

کاش ناصح بکرم از سر ما پا بنهد
که ظهوری دلی از خویش بتنگی دارد

ای دل آسوده دلی چند غمی میباشد | خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد
هوس الفت آهونگهان گشت ترا | خبری نیست که از خویش رمی میباشد
سر خط عشق جنون در نظر عقل بنه | بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد
گردنی در ره هوس طوق بحسرت گش | در سر طرهٔ پر تاب خمی میباشد
در بیابان حرم رنج نگردد ضایع | پای بردار که مزد قدمی میباشد
جوهر گوهر دل را ز کدورت مبرا | باش در کسب صفا جام جمی میباشد
شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده ایم | از حسابی که در ان بیش و کمی میباشد
ترک کافر منش و مست و شکاری در دست | نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری بخشی
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

دوش از عارض او ناز نقابی نکشید | زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید
بزبان نگه از شکوه زبان نیست مرا | از لبش جذب سوال ارچه جوابی نکشید
بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد | که ز سر چشمهٔ تیغی دم آبی نکشید
زیور حسن دگران پیش دل ما نگرفت | ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید
بر دل غیر تف هجر تو زد خیمه به بین | فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید
شیخ در مرتبهٔ منکری رندان ماند | خصم او شد و در عشق با تو شرابی نکشید
سوخت در آتش افسردگی خود زاهد | پیش مستی ز جگر لخت کبابی نکشید

عاقلان جزو کش سبحت جهلند بلی — عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بجه فریب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

زتاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میجوشد — زگرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد

چه صیاد دانهٔ خالش دانه پاشی کرده هر جانب — زبس افتاده بر هم طائر دل دام میجوشد

نشد روزی دعای شیخ زاد شام خود گاهی — عبث در حلقهٔ اوراد صبح و شام میجوشد

خورد در آرزوی زرگداز از کوزهٔ حسرت — تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش دیر — سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد

بچشم گرم خونی از دعا گر دیده ام شیرین — که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد

پی طی بیابان فنا خضری نمی باید — زلال زندگی صد چشمه در هر گام میجوشد

تف داغ درون در شعله بگرفتست پیرازا — نمیدانم چه خواهم بخت دل خوشکام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام میجوشد

چند بر نخل من ثمر خندد — چند بر آه من اثر خندد

تا بکی بخیهٔ رفو کاران — بر شگاف دل و جگر خندد

کو چنان قاصدی شگفته دمی — که غم از شادی خبر خندد

شبنم از جلوه های روز وصال — هر زمان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود — گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبز خطان — غنچهٔ دل شگفته تر خندد

صحبت حسن و عشق در گیرد
من فسرد گریم او بر خندد

کام در زهر غوطه زد وقت
بر ظهوری لب شکر خندد

به یمن درد در لب ناله‌های زار پیدا شد
زهی عشرت غم کمیاب خوش بسیار پیدا شد

بجز یادی برون می افگنم از دل و یک یک را
بحمد الله برای خاطر ما کار پیدا شد

ز حسرت دیده خون پالا ز دهشت رعشه بر اعضا
حیا در عین استیلای عشق آثار پیدا شد

ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی آید
ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

بروی بخت خواب آلود اشک غصه زد آبی
برای پاس دولت دیدهٔ بیدار پیدا شد

نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضایع
فراغت گو بیا سایهٔ دیوار پیدا شد

ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم
چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

نمک بنهاده شور خنده بر خوان جگرخواران
چرا بر خود ننالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کردهٔ خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه بر دود
اشک غم از ستاره بروی سحر دود

خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود
زهر از حمایت نمکت بر شکر دود

نازم کرشمهٔ مژه‌های دراز را
نزدیک شد که در رگ جان نیشتر دود

با آنکه دل ز غم شده موی بزور شوق
هر دم بزیر بال خیال کمر دود

قاصد رسید و نامه رسانید و همچنان
هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود

بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را
بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

تمکین بنازم آن گنهٔ جذبه نیست
هردم اگر ز خانه چو طفلان برود

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر رود

صبح ایام جدائی شام پرور میدمد
وصل چون قفل آورد از زهر شکر میدمد

تا نگاه دودستهای لاله چشم خونفشان
از رخ کی باغهای ارغوان بر میدمد

ذوقها دارم ز موج اشک حسرت هر گهی
کاز زود رشوره زار سینه کمتر میدمد

از شرنگ آتشین چون دانه پاشی میکنم
شعله حسرت ز منقار سمندر میدمد

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان
بی بهار محشر از خاک درش سر میدمد

خضر رحمت دیگر از آب گهر لب چکان
گر سراب وادی با موج گوهر میدمد

لب ز کوثر تر نمیابد نداند در صبوح
هان حریفان هان ز کام صبح ساغر میدمد

عشوه گو بهر ظهوری بالش راحت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میدمد

در عرق زآئینه رخسارش اختر میدمد
در تماشایش جلا از دیدهٔ تر میدمد

بگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا
در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میدمد

نازم آن فتراک را کز حسرت او هر زمان
صد عجم فربه برای صید لاغر میدمد

شعله میگردد نگاه از گریهای آتشین
میفشانم دانه اشکی و اخگر میدمد

خویش را از زهر ناکامی بدان آورده ام
میبرم نام کسی کز کام شکر میدمد

یک سخن گردیده از سوز درون زنار پیچ
شعلهٔ صدد رخ از بال کبوتر میدمد

پیش چون گیرد ظهوری از دگر راه وطن

سحر صد بابل ازان چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسود — تیغ ستمش ز خونم آلود

گرد ره سر آه خویش گردم — از آتش مهر کیست این دود

هر خنده که سر ز لب برون کرد — گر دیده ز دیده گریه آلود

گوشم شده ریش از شنیدن — لبهای تو ناصحانه فرسود

یارب جگر مرا نگهدار — از آفت زخم مرهم اندود

اسراف زیاده نه گردیم — خوش گنج شکیب صرف شد زود

مارا بسر رهت فرستاد — بر قد تو آنکه جلوه پیمود

صد شکوه فتاده بود برهم — گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری — آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا بناز سرو قدت جلوه گر شود — صد جان و دل سپند گزندگر شود

اندیشهٔ جمال تو شبهای بی سحر — هرگز ز دل زبانه بر آرد سحر شود

نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه — زهر مرا معارضه با شکر شود

خونی نمیچکد ز رگ نالهٔ قدیم — کو زخم تازهٔ که دو چار جگر شود

سالک عجب که بگذرد از گام اولین — در راه سعی با خود اگر همسفر شود

زور است حرف دعوی تقوی ولا بسان — چندی دگر که خرقه می آلود تر شود

حرفی ز روی گریهٔ من مطربا بگوی — تا بر لب تو زمزمهٔ خشک تر شود

صد زخم رشک در دل پر خون نهاده سر — تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

پیکان بشست هجر ز دل کی توان کشید　　جان از شراب وصل بگو بی خبر شود

نخچیر لاغریست ظهوری ازان بود
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا برضوان داد　　که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد

برای سینه جان خوش بشارتی دارم　　کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد

باین شکست ندیدیم طرهٔ ساقی　　مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان داد

خبر ندارد ازین کار درد او یا رب　　زبان بستهٔ ما را که سر بافغان داد

گشود داغ دل غیر چشم بر مرهم　　دلم بسوخت بر و درد را بدرمان داد

علاج هجر بمردن فضولیی دارد　　بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد

ز آب و تاب نیفتد بهار باغ خزان　　گلی که پرورش او هوای زندان داد

ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا　　که جا گهها ز گریبانش سر بدامان داد

بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد　　کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد

چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش مخواه　　دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نیفشاند　　مژه لخت جگر نیفشاند

نتوان هیچ دید اگر نظری　　روشنی بر نظر نیفشاند

مدعا حاصلست عاشق را　　از دعا گر اثر نیفشاند

خصم صوفیست پای کوبی او　　تا بخود دست تر نیفشاند

لرزه رشک بر ندارد بجنش — سر ما تا گهر نیفشاند

شمع سوزد اگر هوادارش — سوز از بال و پر نیفشاند

عیب ساقیست منع خویش کند — جرعه بر بی هنر نیفشاند

زد ظهوری بنال خویش زبن
باز دعم بتر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد — ره صد کاروان شکر زد

عقل در ماتمست و من در سوز — صبر را غمزه دوش خنجر زد

بت عاشق تراش را نازم — تیشه بر پای عشق آذر زد

فکر تیغے سرے بسینه کشید — هوس زخم سر زدن بر زد

پارسائی ز جلوه ساقی — بر تمنای جام و ساغر زد

ماند در راه حسرت نعلین — آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی ره ظهوری را
بنگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و جان و ما ر بر آورد — عقل سر از جیب نهار بر آورد

جوش بر و آب جگر ز آتش حسرت — باد غم از خاک تن غبار بر آورد

تا رگ دل زخم دجله خیز فرو خورد — سینه جان داغ شعله خوار بر آورد

صبر چه از سینه عاقلان بدر زد — شوق چه غوغای گیر و دار بر آورد

گرد خلاصش ز رنج راحت مرهم — غمزه کسی را که دل افگار بر آورد

در غم و شادی ز من شکیب نیاید — صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

خزان گلبن امید را بنازم   از بن هر برگ صد بهار برآورد

بوصل اگر میرسد که گریهٔ شادی   اینهمه گوهر بے نثار برآورد

شکر که کاری بکار و باز نماندست   فکر تو ما را از کار و بار برآورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم   دوستیت گرد ما را حصار برآورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری
آرزوی چشم پرخمار برآورد

دلم دارد بمژگانش سری چند   شکستم در رگ جان نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم   که ننهادم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر   بگریم از برایش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی   که راه جیب بپماید سری چند

ز درد رشک نالیدیم و گردید   فزون تر قدر از خود کمتری چند

بصید ما نگردد از تنگ آهنگ   غم فربه برای لاغری چند

ز دارد دیر خمار افتاده ساقی   بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش اینست فردا
مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه عیش گلهای تر ریزد   یکی بر بستر از الماس حسرت نشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر   یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی   درون سینه آمد صد شگافم بر جگر ریزد

ز رومی دیده را افزوده ام گلگشت بستانی   که صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد

نپرورد دست محرومی ز آن آب و هوا ما را — که نخل انتظار وعده بر ما ثمر ریزد

عجب گر چرخ بندد پرتوی جیب روز من — اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

معاذ الله مباد اشعله در دامنی پیچد — صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد او غمنامه پردازی چه میداند — کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ز رسم آتش زد شب غم افگنی ناگه — دعای گر دعاهای سحر سوز اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود — از بس غرور غمزهٔ او جنگ جو نبود

زهر نگه ز گوشه بادام تر بریخت — بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

بهر نگاه چشم توقع نمی زند — امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت — در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان برگ گلم بریخت — هرگز بگل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند منکر اعجاز مهر گو — هرگز گمان مهر بآن تندخو نبود

از چشم ناامیدی با هیچ جا نریخت — اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

جایی که داشت جیب ظهوری ز دست داد — آنرا بهیچ رشته امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر ره سوی هامون دهد — خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد

عشق را دامن ز اکسیر محبت تر شود — گریهای آتشینم گرمی بیرون دهد

بشگفد گلهای می پرهیزگاری را ز دلق — شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی میشود سیمرغ بخت — عشق مرغی را که پرواز در سر مجنون دهد

جان دهد بیچارگی را چاره‌سازیهای چرخ / گرده زهرم در گلو فریاد اگر افیون دهد

آرزوی حال مرغ نیم‌بسمل داشتم / کو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون دهد

بهار آمد چه حاصل کز دل من تنگ میروید / گل عیشم در ریاض خاطرم صد رنگ میروید

ز برق نیستی ایمن مبادم خرمن هستی / چرا گر کشت ناموسم گیاه ننگ میروید

کنم هرچند کوشش پیش را هم دورتر گردد / براه عشق در هر گام صد فرسنگ میروید

ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب / که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میروید

گل حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد / بخوناب جگر در سینه‌های تنگ میروید

نظر در دیده میسوزد ببویش چون تواند دید / که صد خورشید از آن حسن آتش‌رنگ میروید

ز سوز دل ظهوری را بچشم خشک شد اما / فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میروید

چه کار آید دلی کانرا غمی در خون نیندازد / ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نیندازد

خوشم در دشت وحدت با تف تاب جنون خود / خرد کو سایه بر فرق من مجنون نیندازد

چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را / که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نیندازد

درون سینه ما نیست دل را بند امیدی / چرا خود را از این زندان غم بیرون نیندازد

ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما / هنوزم ره به بزم یار بخت دون نیندازد

ترقی کی نماید خویش را در کاربندیها / که خود را در بلای درد روزافزون نیندازد

ظهوری اشک غم جانی نریزد دور فراق تو / که چاک از سیل خون بر دامن هامون نیندازد

عشق تو ای دل مبارک چشم حاسد دور باد
چند روزی شعلهات در پرنیان مستور باد

خلعت بیتابی پوشیده زیبنده است
دست رسوائی ز جیب روزگارت دور باد

نیست جانبازی و داری خدا فرصت دهد
زخم شمشیر نگاه خورده ناسور باد

از لبی هر دم شکر خندی گدائی میکنم
زهر رشک طالعم در کاسهٔ فغفور باد

طرح محنت خانه افگنده ام در کوی دل
یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

در تلاش وصل میداریم طالع را معاف
نام ما گاهی بتقریبی بپرسش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی ازو معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار میگنجد
وگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب رشک تا کی
کنم گر آرزوی سایهٔ دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی
زبانم گر نمیگردد باستغفار میگنجد

چه مشتاقی که زان لبها شکر بر هر کس افشانی
نباشی گر نمک بر سینهٔ افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از راحت درد
نگنجد گر اثر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن بگشائی
اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری بر کرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل
به بندی گر بلاین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبشهای مژگان صد حکایت در میان داری
اگر گاهی لبی بر هم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک جان ظهوری زد
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

جام است دل بر آتش حسرت کباب باد
داد از خمار عشوهٔ ساقی شراب باد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا — در پای نامهٔ ما رقم انتخاب باد
شوقست میهمان و تهیدست میزبان — رخت شکیب در گرو اضطراب باد
بیروز گشت صحن شبستان آرزو — امشب سر فسانه بدامان خواب باد
ای دل فریب عدهٔ دشنام خورده — نومید نیستیم دعا مستجاب باد
بر دل شمرده سوز فراق تو داغ حال — دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی صبا دو دست زند در عنان تو
هر جا روی سرشک منت در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد — عطر دماغ سوختگان دود داغ باد
گو هجر باز گرد که در هجر گم شدیم — وصل از برای جستن ما در سراغ باد
از پیش طاق سینه درخشنده نور طور — خورشید سایه پرور قندیل داغ باد
صد آرزوی خام بیک شعله می‌پزم — پروانه از فسردگی خویش داغ باد
دادم ببوی عطر گریبان دماغ سر — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او — پروانه او فتاده بپای چراغ باد

دولت نهاده به ظهوری بفر عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر را مست و رمیدن باد — دل بر آسوده در طپیدن باد
گردنی خوش بلند کرده شکیب — غمزه در تیغ بر کشیدن باد
باده بر عقل ما ندارد دست — چشم مخمور مست دیدن باد
میفرستم نثار تحفهٔ جان — ایمن از خوف نارسیدن باد

مُرغ دل را که نیم بسمل اوست — پیشِ او طائع طپیدن باد
درد صد زخم رو نهاده بدل — سینه در ناله برگزیدن باد
حیف بود دست عشق با دگران — لبِ افسوس در گزیدن باد
جوش زد در لبم حدیثِ وصال — گوش رام شده شنیدن باد
اشک شادی بہ کنجِ دیدہ دوید — مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد غمِ ظهوری کرد
محو در لذتِ چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد
کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد
مسیح چاک گریبان بخوذان ترا — رفو برشته مریم نمیتواند کرد
کجا بعیش قدم بر قدم تو اند رفت — دلی که سر بسر غم نمیتواند کرد
دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد — چه دشمنی که بمرهم نمیتواند کرد
بگاه ادل و بر بستر امید بنال — که گر دواع تو خواهم نمیتواند کرد

سُلوک یاد مده ناصحا ظهوری را
سُلوک مردم عالم نمیتواند کرد

درتن از ذوق جان نمی گنجد — غیر او در میان نمی گنجد
نعمتِ خوان وصل در کار است — مغز در استخوان نمی گنجد
گریهٔ شادی بکار برم — خنده اندر دهان نمی گنجد
گُل و بلبل حریف حرف تو اند — در چمن داستان نمی گنجد

پای بر نخل ما فشرده بهار — دست برد خزان نمی گنجد
بروای باد نیست قاصد بے — هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری اوست
آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران شدیم و نوجوانی برنخورد — رفت از پا رفتن و سر و روانی برنخورد
چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی رنگ داد — مرد و در لب داستان و همزبانی برنخورد
ناز ماهی یا دمید ادم به بلبل ای دریغ — خارها در دل شکست و گلستانی برنخورد
سینه پروردیم چندے بر امید ناوکی — آه ازین سعی عبث ابرو کمانی برنخورد
در صف کاهل تنان از بسکه خوانده‌ام ز عشق — بهر عشق بیخودی آرام جانی برنخورد
زیر دندان هوس گردید لبها لخت لخت — وای لبها بوسه گنج و دهانی برنخورد

خوش ظهوری غافلے خوابیدن نزدیک شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطف های نهان وش راز رسوا بود — چها نه کرد تمنا لب تمنا بود
طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین — نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود
بجز حدیث وفا سر نمی زد از لبها — مدار نرگس بے باک بر مدارا بود
بهر غرور که در بیع عجز مے آید — هزار جان گرانمایه سود سودا بود
قبول وعده بچشم وفا نها دانگشت — اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود
دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت — برای غیر چه خوش مرگها مهیا بود

زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد — در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر ولایت نگرفتند — آن سر که سزاوار سر دار نباشد

داغیست برای جگر باغ و بهاران — هر گل که بر آن گوشه دستار نباشد

گرد و شکرت چون تبسم نمک افشان — رحمت بر آن سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد — تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن شد و در رشته زنار — گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بخونند چه کافر چه مسلمان — در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما کرده یارا — در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا نستانند بیک حبه ظهوری
خلدی که در آن وصل تو درکار نباشد

ای جنون عطر یکه مستان بدماغ خود زنند — سنگ بر خمخانه جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی دهر خوانی سر زند — آب رخساره اش از خون دماغ خود زنند

خویش را در چارسوی بی نشانی گم کنند — چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله به نشانند اگر صد ره بطوفان فنا — باز در گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

بر نتابد سایه بال هما هر تارکی — تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ روئی گل کند از باغ هستی رخسار
جام اگر بر قطره دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان سرشکم در دم گرداب باد — دامن از شست بلا آغشته در گرداب باد

درد اگر درمان نمی پرست از برای دشمنان
زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد

میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون نریخت
نخل تیغ جوری از جوی جگر سیراب باد

در شبستان عشق دارد بو العجب نیرنگها
زود تر کوه تحمل مهرهٔ سیماب باد

پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی
خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد

خنجر دست مروت زور خلقی بر نتافت
ابر چشمم رشحه شوی دامن قصاب باد

آه از رسم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد و ز کاسهٔ زهرم شکر چکید
از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گلبرگ لب بمحفل جان نقل خنده ریخت
زهر آب رشک از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تافته شد در نگاه دل
زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد
صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامان چشم تر
بگذشت داغ سینه و زخم جگر چکید

در ریشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق
دریای شعله ز تف هر شرر چکید

دوران بزم امن ظهوری بجام کرد
خونابه که از دم تیغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد و از غم دمار ساند
ریش جگر سلام به پیش بلا رساند

در دشت شعله خیز جگر مرد تشنگی
خضر امید ساغر آب بقا رساند

از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت
از گرد کوی جلوه صبا توتیا رساند

اقبال بخت بین که زد یوان دوستی
تشریف پادشاه بدوش گدا رساند

گشتیم گرچه کشتهٔ تیغ تغافلی
پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند

شادم چه نیک خرمن پندار و صبر سوخت
این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنار بندی ظهوری حواله شد
زنار را نصیب ز زنار دار ساند

دل زندانیانت سیر بستان نمی تابد
چو در وا ز در دوست از عار در زندان نمیتابد

پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری
اگر زلف پریشان جوش افغان نمیتابد

ز بو و داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان
صداغ نکهت نسرین و ریحان نمی تابد

مبادا فوت گردد یکنفس از روزگار غم
که ذوق عشرت جاوید نادان نمی تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی
شگاف دل اگر نیش مغیلان نمی تابد

سحاب دیده ترمایه دیگر از کجا آرد
که سیلاب جهان شوق طغیان نمی تابد

جگر خواری کن ای غیرت ز مجلس برنخیزانم
که پشت دست حسرت زخم دندان نمی تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی دارد
در آید دل بزیر بار اگر جان نمیتابد

لباس شوق ما چاک گریبان بر نمی تابد
بلی طوفان آتش ما دامان نمی تابد

شگون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد
که این اقبال را جز چشم حیران نمی تابد

نگر جذب توجه کوتهی در راه ما دارد
که شوق کعبه وطی بیابان نمی تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید
که گوش صبر و طاقت نام هجران نمیتابد

بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد در هم
که دوزخ شعله مضمون عنوان نمیتابد

ظهوری در بیان درد دل با لب ز بانداری

زبان بکشا کہ حرف شوق پایان پا برنیتابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید — الوداع ای صبر غرور حسن خنجر برکشید
چند ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند — مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید
زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد — تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
کی به آب پند ناصح کشته گردد آتشم — شعله داغ ندامت تیغ صرصر برکشید
شمع محفل گو برافگن پرده فانوس ناز — نیست جا دیدی ز پیچ پروانه پر در پر کشید
فرق شوق از حسرت زخم ملامت میبرد — از برای مصلحت طاقت بسر و زسر کشید

مژده دارد ظهوری با تو دارد غمزه
سینه بکشا پیشکش با ذوق کن خنجر کشید

ے مرا بے خبر نگرداند — یار ساغر اگر نه گرداند
نه نشینم ز شوق کعبه ز پای — تا مرا گرد سر نه گرداند
نه شود گوش زد از و تلخ — تا لبش در شکر نگرداند
سبق مهر میکند تکرار — که ورق باز بر نگرداند
دیده ام عار دارد از اشکی — که بخون جگر نه گرداند
مگس ست آنکه شعله شوقم — آفت بال و پر نگرداند

نوبت خنده ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بر دارد — چاک صد کار با جگر دارد
صد خرابی برای جان و دلم — باز از روی یک دگر دارد

بند بر پای دل چرا ننهند ... کاکل و زلف تا کمر دارد

بنفش شادی برون فتاد ز پوست ... غمزه در دوست نیشتر دارد

گوشهٔ شوق منت بسیار ... که دلم صبر پرده دارد

زنده گردید درد و درمان مرد ... نالهای که این اثر دارد

عشق آورده کوه اندوهی ... مرده افتاده که بر دارد

دیده بر روز خویش میگرید ... دامن روزگار تر دارد

نیست تقصیر باغبان با وفا ... بید امید کی اثر ثمر دارد

آرزو بار خویش در هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند تو ناتوانی چند ... مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند

ز انتظار تو در خلوت فراق کشان تن ... بلب رسیده از شوق نثار جانی چند

خوش آنکه باد بهار وصال افشاند ... ز نخل گلشن امید ما خزانی چند

امید هست که دل وصل یار دریابد ... رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند

سخن بشکوهٔ هجران تمام شد در لب ... تبسکر وصل نخوانده‌ایم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بسر سر سوداشتی زبانی چند

دوش اندیشه آغوش در آغوشم بود ... مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود

صبر بر رفت و هوس رخت زن آورده بود ... شوق جاروب کش تکیهٔ هوشم بود

رفته بود و مرا ز خاطر همه خود و همه کس ... ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

لذت شکر کامم برگ ذوق دوید
هوس خام پرستار تف جوشم بود

عطر کاکل همه از مغز نشاطم جوشید
باد داماًن همه از آتش خس پوشم بود

داشت هر کس نگهی دیده حیرانم داشت
بود هر جا سخنی در لب خاموشم بود

عیش دوشینه ظهوری ز بیان بیرون است
صبح صد روز طرب گرد ره دوشم بود

دل دگر پیمانه در باره سر جوش زد
نعرهٔ مستانه آهی بر لب خاموش زد

خواست شیرین تر کند در کام زهر جور یار
عشق او دل شور بختان را صلای نوش زد

آتش پر شعله بر سینهٔ افسرده ریخت
دجله پر مایه از چشم بی نم جوش زد

عقل از سودای جعد حور خود را باز خواند
عشق عطر چین کاکل بر مشام هوش زد

بر کشیدم خویش را مردانه از آغوش حور
بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد

در طریق رشک دل از غصه پهلو بخورد
حسرت ما بر تمنای رقیبان دوش زد

جز حدیث وصل در لبهای گویایی نماند
بر سر راه تمنا گوش فال هوش زد

چون ظهوری انتقام از تلخکامی باز کشید
هر که جوش از حسرت لبهای همچون نوش زد

می شوقی بکف آورده دلم نوشش باد
پنجه بیخودی در کمر هوشش باد

تا بکی سوز و صد آرزوی خام پزد
کامها همه آتشکده جوشش باد

یادش اندیشه سودای دگر پیش نهاد
غم هجر و طرب وصل فراموشش باد

شکر آرزوی طره و کاکل زده صف
علم معرکه تفرقه بر دوشش باد

دست در گردن جان زخم نمایان افکند
لعبت داغ نهان تنگ در آغوشش باد

جان پروانه ندارد خبر از راحت سوز — شعله در پیرهن از سر و قبا پوشش باد
آنکه تاب سخن سرو حریفانش نیست — سخن عاشق دلسوخته در گوششش باد
کاش ناصح نگه صورت معنی بیداشت — چشم بینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخی عشق ره کام ظهوری وانست
زهر ایام گوارنده‌تر از نوشش باد

از کسی مژدهٔ وصلی بکسی مے آید — شعلهٔ تنگ در آغوش خسی می آید
محملے راحدی شوق بیابانی کرد — کعبه در رقص ز بانگ جرسی می آید
شعلهٔ طور چو بر داغ جگر جلوه دهد — نور ایمن بسجود قبسے مے آید
گشته مفتون لب خواهش با چشم قبول — گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید
صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفے — خوش صفیری ز شگاف قفسی می آید
بگریبان فلک شعله در آویخت بلی — باد از گوشهٔ دامان کسی می آید
غیر را پای فرو رفته بشیرینی کام — رقص بر شعله کجا از مگسی می آید
برگ و ریشهٔ دل حسرت کاکل پیچید — آه در جان شکنم تا نفسے می آید
چه برهمن پسری گریه بمن فرمودست — اینک از مژدهٔ زود اورسی می آید

باز فریاد ظهوری ست که بگذشته ز چرخ
غالباً از بر فریادرسے می آید

خوشا روزی که از کشت وفای دل — بهر شامی ز مغز تلخ من تنگ شکر روید
سر آید تلخکامی رحمت بر بندد سیه روزی — هم از زهرم شکر جوشد هم از شامم سحر روید
زمین منفعت خیز جهان عشق را نازم — که نخل گلشن امید از آب جگر روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان و تیش من نیشتر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
ازان تا نوبهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوهٔ شاهد زند دامان بهار برا
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بو کند برگ کالهای دل بر اندازد
به هجرانش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلادم گست این اگر گاهی
بظلمت خانه دوری ز چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود بر یکدگر هستی
مگر بیداد امیدی بر سر راه سفر روید

در چار سوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان ز درد خروش و فغان خرید

عشرت ز دست کوته ما زعفران فروخت
مستی ز باغ چهرهٔ او ارغوان خرید

جان را گذر بسر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود ریخت
پرمایه که جنس دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض مهر بر مخیز
کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرو
تا رگ برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود غمش رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل در زمین قیری غلطد
دل از سودای مژگان بناقی بر معطر غلطد

بنازم شست ناز اندک شتابی در پی بسمل
که زخم کاری بر سینهٔ نخچیر می غلطد

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر همین عشق بر اکسیر می غلطد

بامیدیکه شاید وصل را بندی نسیم برپا
ز اشک آرزو بر چهره ام زنجیر میغلطد

زهی رویت و صبح کام برکش دامن محمل
که سرکش شعله بر نافهٔ شبگیر میغلطد

گل باغ جنان در خواب دیدم باغ جان من
مبارکباد فالم قرعه تعبیر می غلطد

قلم در پیش انشای محبت نامه دارد
که مضمونش بخون در پرچهٔ تحریر میغلطد

گزند چشم زخم مرهم ایدل ز بیتابی
فرو بردم خروش سینه بر تاثیر میغلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان که میسوزی
که مه پروانه سان بر شعلهٔ تقریر میغلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمیداند
که همچون طالع ما یار یاری نمیداند

نمیدارند غمخواران ز غمخواری بجز نامی
نمیدانم چرا دلدار دلداری نمیداند

مجو از شحنهٔ هجران مروت زینهار ایدل
که چون برداشت تیغ کینه زنهاری نمیداند

بیک دیدن چها آورد بر سر صبر و طاقت را
اسیر او شوم طفلست پرکاری نمیداند

کند بر صفحهٔ گل چون پریشان دسته سنبل
نسیم بوستان خلد عطاری نمیداند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من بجا مانده
چه خوابست این مگر مرگست بیداری نمیداند

برای عشق طرح خانهٔ امید افگندم
ظهوری سیل راه و رسم معماری نمیداند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق بتان دیده
ز آب حسرت من کی بهار هجران دیده

سفر با غیر را گلگشت باغ التفات خود
مبادا خار را طعنه از دشت زبان دیده

تموز حسرت آبی در جگر نگذاشت اما
همان در جویبار گریهٔ من ارغوان دیده

چه سوز ست اینکه بگشاد از رگ دل سوز هجرانت
که از هر قطره در باغ جگر صد داغ جا دیده

رود هر لفظ را خار بلای عاشقی در پا
گل تعریف حسنت چون زبستان بیان روید

دمد از شوره زار طالع من خار گلهای
که زنگار رنگ زبستان بخت دیگران روید

بباغ بخت بر سر خرمی را سایه افکندم
گذشت آنکه ظهوری گر بهارستان خزان از دم

ره سرگشتگی در دشت حسرت سر نمی آید
بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ دل گردد
اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست افتاد از جانان
دگر سنگ جفای در ساغر بر نمی آید

نگین گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را
که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

رصد بند تمنا گو ببین تقویم بخت من
که در کار من مدد از گردش اختر نمی آید

چه خوار بیای روی صبر آمد دو تن از مجلس
نظر زفتنه اش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی در صف بیگانگان بنشین
که زان نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید

بی اظهار عجز ای دل اگر شد فرصت جانی
که چشم از عهده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جانان طالعی دارد
فلک فرسا سری کز ترک سامان طالعی دارد

خوشا زخمی که برگردید از خاصیت مرهم
بدرد آوردیکه از تاثیر درمان طالعی دارد

بنام سینه از داغ بلا زن سکه راحت
اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد

توان پیچید بر دست تمنا دامن دامان
که از سر پنجه در روی گریبان طالعی دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت را دهد پرتو
سیه روزی که از شمع شبستان طالعی دارد

زکوی جلوه می آمد نسیم خاطر افروزی
بنازم کاتشم از باد دامان طالعی دارد

دگر آراست غیرت بر رخم مرهم جگر جوئی
لبم چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افکن ظهوری از زبان خشت تمنا را
تبسم را که از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعله مجنونی
که دیگر پرتوش در رقصهٔ ایمن نمیگنجد

سر انگشت رفو گو بخیه کاری جای دیگر گیر
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

صلای باغ زن ای باغبان آشوب نازرا
که سوز صاحب این داغ در گلخن نمیگنجد

مگر زد برق حسرت بر درون زگریه شو فهم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمیگنجد

ز تیغ و دست بستم بر جگر این حرز ناسوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی درد بیکسی گویا
که فریاد و فغان در پردهٔ شیون نمیگنجد

ای خوشا دستی که از دست غمی بر سر زنند
ای خوشا زهری که از صد طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله خواران توکی پیمانه در کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنائی در خاطر است
از دم تیغت گل زخمی مگر بر معجر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروائی بود
سینه چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفایش پر زنند

باز نگذارد و در خلوت سرای وصل یار | گرچه خود خوبان سر انگشت طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صید بسمل
تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکهٔ داغ بنام جگر ما زده اند | علم دید بنام نظر ما زده اند
این صدفها که پر از گوهر اختر بینی | غوطه در لجهٔ آب گهر ما زده اند
می کشانی که ندارند غم از روز خمار | باده در مجلس فیض سحر ما زده اند
کام جان زهر فرو شست ز شیرین دهنان | گرچه در روز ازل بر شکر ما زده اند
گشته شمع بر و گو بکش ده پر خویش | شعله اینست که در بال و پر ما زده اند
خار خار غم مرهم ز دل آورده برون | گل زخمی که به فرق جگر ما زده اند
نشاء بیخبری رتبهٔ آگاهان ست | از می یاد تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نسازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوهٔ مضطربم ساخته دیدن دارد | قصهٔ بی طلب آورده شنیدن دارد
هوس خام بجوش آمده در سینهٔ دگر | داغها بر جگر سوخته چیدن دارد
دوش در خواب رخ از چشمهٔ حیوان شستم | در جگر نیشتر غمزه خلیدن دارد
دامم از تار نگه بافته چشم سیهی | در قفس مرغ دل از شوق تپیدن دارد
آهو خانگی وادی الفت بوید | دشت دشت از خرد و صبر رمیدن دارد
عشق در باغ دل آمد چمن پیرایی | بید بی حاصل امید بریدن دارد
نیست یک لقمهٔ زهری که ندارد در کام | دوست از مایهٔ صد کام کشیدن دارد

بار امید گرانست و ظهوری عاجز
کمر طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلا واری تمنا عشرتی چند — بنه در عشقبازی بدعتی چند
نشان وصل مر دلخواه منویس — که خواهد گرد دوران دقتی چند
دلم ده ناصحا در گریه کردن — نگر بیرون فشانم حسرتی چند
خوشا آن کاروان صبر طاقت — که خیزد از کمینش غارتی چند
چه میخواهند از ما همتنیان — فغان از نسبت بی نسبتی چند
بیک کشتن نمیخواهم گشت قانع — برای دیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا توانند زیست چندی
برو از مهر بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند — مزد کام تلخ شان عجین میکشند
بیدلان از حسرت قدی کسی — آهها از دل چه موزون میکشند
گریه دارم هوس کردم خبر — شهریان رختی بهامون میکشند
از حدیث بوسه برمستان بگیر — ساغر لبهای میگون میکشند
العطش گویان صحرای غمت — تشنگی در نیل و جیحون میکشند
در رهت نعلین پوشان از غبار — چتر در چتر فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری زاده جا
آرزو بار رخت بیرون میکشند

باده من چون ز رخ نقاب کشید — سجده از فرق آفتاب کشید

نوبهار از رخ عرقناکش — در گل و لاله آب و تاب کشد

ترک چشمش ندارد آن پروا — که خدنگ نگاه تا به کشد

سایبان مجنبش چو زنند — دل ز رگهای جان طناب کشد

مایهٔ آتشین بهار گزان — ابر مژگان من حباب کشد

دل ز گرمای شوق میخواهد — که کتابی ز ماهتاب کشد

هست قدر آن قدر سوال مرا — که لبش زحمت جواب کشد

رتبهٔ عشق بین که نیلوفر — جبهه در چتر آفتاب کشد

عشق اگر دل دهد کبوتر را — جگر از سینهٔ عقاب کشد

گل بیداری بساز ای بخت
که ظهوری به چشم خواب کشد

سر به فکر ترک سامان بر نخورد — دل به درد و لب به افغان بر نخورد

چشمه های خون به مژگان سر نکرد — رگ به جنبش های مژگان بر نخورد

بر نچیدم بسته آه ای دریغ — درد بیدردی به درمان بر نخورد

خواستم خود را برم از یاد خود — بخت سستی کرد و نسیان بر نخورد

آرزوی سیر چشمی داشتم — از جگر لختی به دندان بر نخورد

پا به داما ن عطر در مغز آورم — یا و گلزار گریبان بر نخورد

کام جان شیرین نشد از بخت شور — بوسه گنج نمک دان بر نخورد

بیگمی بزد دولت از کوی سری — گر ز خم زلفی به چوگان بر نخورد

راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد — دل به هر کس جان به جانان بر نخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان بر نخورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل اگر بر قد ما بر نخورد
هر زمان پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روزست که بر چهره نمی‌غلطد اشک
خنده یار بگرد لب ما میگردد

داغ حسرت که بهمدوشی دل میبالید
روی برتافته از سینه جدا میگردد

بچه حسرت وطن قطع نظر کرد امید
باز ازش آید و بیند کجا میگردد

چه قدر خنده بیجا که حسودان کردند
اشک در دیده ایشان بحیا میگردد

نکهتی تا مزد و مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخمی بیکدیگر غلطد
اگر سازد بزد در شوق با محکم بستر غلطد

خدایا زهر غم بر کام جانم ریخت بنوازم
تلخی کز لب شیرین دهانی در شکر غلطد

جلا می چشم ترا از چهره خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

بامید یکه شاید آرزو با بر کند رنگی
دل صدپاره شب تا روز در خون جگر غلطد

در آن کشور که گردد باغبان عشق چمن پیرا
ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر تبر غلطد

ز شور عشق میخواهم بزور گریه غم را
که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد

خیالی را بنوعی تنگ در آغوش جا دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آن زمان بستر آسودگی غلطی

که دل از شوق مژگان هر زمان بخشید غلطد

چشم فتان تو پرداخته دستانی چند / آرزو واز نگهش تاخته میدانی چند

نکهت جیب تو در صحن گلستان پیچید / پرده دریدند گل و لاله گریبانی چند

جگرم راحت صد ساله جراحت دارد / از خدنگ مژه‌ات انداخته پیکانی چند

حرف شیرینی که ز دهنی میگفتیم / رست از کام و زبانم شکرستانی چند

نام یکجان نتوان برد که شد صرف کسی / ده چه میوه که میداشت کسی جانی چند

خاطر جمع ترا از خاطر من یاد گذاشت / داد از سرکشی طره پریشانی چند

بتماشای حرم دیده کسی داده جلا / که بهر گام بریدست بیابانی چند

ساقیا از گنه توبه رندان بگذر / رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

وقت شکر است ظهوری که گرفتی ساحل / خورد اگر کشتی امید تو طوفانی چند

شرار دوزخ دل ز داغ چون بجان فرو ریزد / ز خجلت لاله رخسار از کف عنوان فرو ریزد

سر افسانه دردی گر ازین مژگها دارم / اگر بگشایم از هر حرف صد دریا گهر ریزد

خدا امیدی ورق صفحه‌های صبر و هوشت با مالت / بیا بنشین که هر کس دولت جمع جان فرو ریزد

ملک فرق پیشانی زند گلهای سوادش / ز کنج نرگسش چون عشوه پنهان فرو ریزد

بسنگ عشق بنواز دو اگر فرق بتان را / کجا از مغز سودای غم سامان فرو ریزد

خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری / بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد

خوشا روزی که قاصد آید و از گرد محرومی / ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو ریزد

خوشا سربسته مکتوبی که در غمخانه هجران / چو بگشاید وصل از معنی عنوان فرو ریزد

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین کوبی
که دیوار و در کاشانهٔ همسایان فرو ریزد

شکر کز بند خودی دوش نجاتم دادند
مرده بودم به غم عشق حیاتم دادند

عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید
سر به صورتکدهٔ حسن صفاتم دادند

ساقی حسن صفاتم می بی‌دردی داد
مست گشتم خبر از نشأهٔ ذاتم دادند

ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم
بر جهان غم و اندوه براتم دادند

عرصه برچید امل رست دل از گشت اجل
خاطر فارغ از اندیشهٔ ماتم دادند

چهره در گرد بیابان هوس گم شده بود
در بن هر مژه صد نیل فراتم دادند

طلبش آرزوی حج وصالم میگشت
ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند

مستحقانه به دریوزه لبی بگشودم
عیش غم راحت محنت ز کاتم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جای در گوشهٔ توفیق ثباتم دادند

عشق چون جلوه به هر چیز هویدا میکرد
داغ را روی شناسی جگرها میکرد

کشتهٔ تیغ تغافل که چنین می غلطد
نگه از دور به تقریب تماشا میکرد

تا زند شحنهٔ بازار سلامت بر سر
صبر کم حوصله هر لحظه گلی وا میکرد

بر سر کوچهٔ بیچارگی از قوت ضعف
مزد لبهای خموشم که چه غوغا میکرد

لب جام از لب ساقی چو شنید بوسه‌ای
آرزو خون جگر بر سر تقوا میکرد

در بهم بر زدن مملکت صبر و شکیب
کار صد خیل حشر ناز تو تنها میکرد

یوسف از قافلهٔ عهد تو میبرد بصر
حسن تو رهزنی عشق زلیخا میکرد

نافه از لیلی طره نخریدی مجنون | مغزش از ورختن بوی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودا در دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کو تا پرده از روی بر اندازد | دل مژگان به ستم سینه بر خنجر اندازد
نمکدانش دگر مهر است که بخت جان تلخم | که شور رشک لذت در نهاد شکر اندازد
درون تفتیده گرمای صحرای تمنایش | نظر از رشک در حسن کی بر کوثر اندازد
کند فرش فضای جلوه فرق کفر و ایمان را | با این رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد
کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را | کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد
خوشا حال کسی کز وعده در کنج بیابانی | نشیند بیخود و گوشی بر آواز در اندازد
خوش آن سامان که افتد در عنان انجمن جستن | گر از نعل سمند آئینه اسکندر اندازد
ورع از صورت مستی ندارد صورتی بهتر | رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از خفیف نامرادیها برون آید
ظهوری کار خود را گر بسعی اختر اندازد

بهبود هیچ کاری با کار ما ندارد | دردی که رو به ما کرد رو در دوا ندارد
گو صد بهار هر دم دامان سعی بر زن | کشت امیدواران نشو و نما ندارد
از چشم اشک ریزان گو باد و بگردان | از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد
از جنبش شکت شد بازار عشقبازی | وین با به بیوفائی صد بیوفا ندارد
قدم کمان شد از غم ای مدعی بر آنی | مگشای تیر آهم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریبت بازی مخور ظهوری

بیگانه پرور ما با آشنا نداند

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بروی کار فتد بخیه ها اگر ز بدی دو رو زد در پی زهاد خرقه پوش افتد

ز یک نگاه کمین گاه گوشه چشمے هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

ز جاه حسن بصد جان بها گذر نکنے بلاست اینکه تونگر گران فروش افتد

بگوی غصه دل از رشک خورده پهلوئے رواست بار امیدش اگر ز دوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم سرد مهر از ا که دیگ آرزوی خام شان بجوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن بر نمے آید اگر ره گله بر لب خموشش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسے را گر کسے نامهربان و تندخو گوید ستمگار مرا بشناسد اینها را باو گوید

ببازار محبت سر زند بانگ مرادی از من هزاران جان و دل گر قیمت یکتار مو گوید

گذارد رنگ و بو در لاله و گل از خجلت ازو گر باد در گلزار حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خیر می بخشند می گنجد اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید

کند در روز محشر هرچه از یاری و غمخواری ز غمخواری یکی خواهم بچاک من فرو گوید

مگر تا ز نگاه سوزن مژگان شود حاضر که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

بزیر سر ز ربع را خواب سنگی نهد بالش ظهوری گر چنین افسانه جام گوید

آسوده دل آنانکه ز نخوت بدر آید پا را بگذارند و بکوئے بسر آیند

با بیخبران از هوس نکهت مویی — پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند

در حشر بدون گر بدر آیند ز دلها — آنها که بجا خطا بطریق لغز آیند

مژگان تو گر دلشدگان را طلبید پیش — از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند

رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت — چون با لبیان تو بنیرنگ در آیند

ترسم که نهد روی بکی مرهم لطفت — بگذار اسیران تو دل ریشتر آیند

بیهوده چه رانی ز بر سوختگان را — هر روز چو از روز دگر خامتر آیند

در کام و زبان خواند ز حرف تلخی — از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بر آن قوم ظهوری که بگویش
تفتیده دل و خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین گر سیر گلشن میکند — زود گلهای پشیمانی به دامن میکند

دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند — یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند

مجرمان از زهره دامن گرفتنها نبود — بازوی غیر این زمان انداز گردن میکند

دل که نشتر در جگر بر یاد مژگانش شکست — از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام گیسویش اگر خوش آرمید — اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند

حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد — غیرت خوبها که حالا در دل میکند

وقت حسن خط زاهم صبحها را شام کرد — وه نمیداند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مرد و گرفتم با ظهوری باتمش
عشوهٔ پنهان دگر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد — دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

بدشنامم لبی آسوده شد بخت دمانازم
ملک را زین هوس ز آسمان بر زمین باشد

بگرد اندر ره صد کاروان صبر و طاقت را
اگر از گوشه چشمی نگاهی در کمین باشد

خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم
چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد

جفاکاران کشند از غصه اغیار یاران را
تو هم ای بیوفا آخر همان گردی همین باشد

خدا چین آفرین است از برای طره و کاکل
نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکسار رها ظهوری میروم وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین دارد

باز شب زگست بلا میکرد
تا ز خاطر نشان ما میکرد

پاس میداشتی بگوشه چشم
که تغافل بما چه ها میکرد

تاب کاکل ز جسم بیتابان
دست در گردن صبا میکرد

صبر بیچاره تعدی شوق
همه جا خویش تلاشها میکرد

گرچه بربود دل ز مهر از کین
مهر تو جای خویش وا میکرد

جور بیگانه جور بود آره دے
که تجربه آشنا مے کرد

خوب می بود بیوفا اینها
حسن گر یا گہے وفا میکرد

من گنهگار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج هجر جا دارد
جای در کام اژدها دارد

لرزه روزگار بیتابی
بند از بند جان جدا دارد

تیغ بیگانگی کشیده فراق
همه اندازه آشنا دارد

جان بملک عدم رسید هنوز
روزی امید بر تقاضا دارد

صلح کردند وصل و هجر همان
درد ما جنگ با دوا دارد

زخم دامن فشانده بر مرهم
خنجر غمزه مرحبا دارد

کشته تیغ و دشنه مژگان
نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه‌نشین
حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم
دیگری اختیار ما دارد

از ظهوری بجز ظهوری را
گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم فکر درد جاودان دارد
مدار کار و بار سود و سودا بر زبان دارد

بیا ای عشق لختی پهن میکن سینه چاکرا
که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند
که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعله‌های داغ اسلامم
بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی
که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید گشاید همت عالی
که فرق عرش سائی هم زخاک آستان دارد

چو گل خندان ببستان میخرامد لاله روی من
چه خونین گریه‌ها اشک از برای ارغوان دارد

کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش
زخون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری
که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باشند که از صید نهانان غیر تیر تو
سرت گردم کمند افگن نگاهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج تنهائی

حکایت در حکایت داستان در داستان دارد

شب نگاهم میهمان نعمت دیدار بود — استخوانم مغز شد خوش راحتی درکار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر بالب همزبان — یاربی اغیار دمی بی درد وگل بیخار بود

خاطر احباب گردن را بافسون بسته است — چنگ افغان را رگ جان جنون تار بود

صیقلی بود از نگاه آیینه روشندلان — سینه تاریک جانان تخته زنگار بود

غیر و رسوائی بجز پهلو تهی کردن نداشت — گردش خون در جگر دلدار چون پرگار بود

توبه بر پای شکستن داشت رخسار بتان — عشوه ساقی بلای جان استغفار بود

غمزه نشتر میرساند و لب نمک میفشاند — هر زمان صد جان نثار راحت آزار بود

سازگاری با ظهوری گرچه بسیار زد است
کارسازی اینقدر از بخت ما بسیار بود

شکر کاخر به غم اتمام سر و کار آخر شد — عمر آخر شد و فرقت یار آخر شد

تار قانون جدائی بگسستن پیوست — در رگ و ریشه جان ناله زار آخر شد

رفته شد رنگ حنائی ز سر پرده چشم — همه عمها تماشای نگار آخر شد

ساقی دور می لطف بگردش انداخت — صبح مستی بلی شام خمار آخر شد

بدر آید ز وبال اختر طالع امسال — ای خوشا عیش غم یار چه پار آخر شد

تار گیسوی کسی دامن نگهت افشاند — مغز ز آرزوی مشک تتار آخر شد

شاهد کام ببغل برد دل من گو مکشا — عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد

ناصحان لطف کنید از سر پا بنشیند — به سر یار که آرام و قرار آخر شد

بروای دل تو حریف دگر اندوه گزین — باختم هرچه بجز یار قمار آخر شد

در تماشا بدل و دیده ندارم حاجت | منت آئینه ز آئینه دار آخر شد

از گلستان رخی حرف ظهوری سر کرد
سخن خندهٔ فصل بهار آخر شد

تمیز ز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند | ز جان خون می‌چکد صید شکار خورده را ماند
چرا هردم ننالد آرزو در حسرت لعلی | که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند
چه رنگین میرسد از سیر خونم کشتهٔ غیرت | سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند
بدوش از طرهٔ چوگان این آرایش میدان | که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند
چه حاصل گر برخش دوست گردد پرده‌ها وا | ز بخت تیره نگاهم گاه دیدن پرده را ماند
ندارد ننگ نسبت مرد مخمور توای ساقی | بجای گرمی سازش ز زاهد افسرده را ماند
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمدالله | ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

بامیدی که صیادی کند سرپنجه را رنگین
ظهوری آهوی با برگ افسرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد دمیل زد | ندارد دوست بر طرف نقابی با دمیل زد
مپرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او | مشوش کرده خاطر را ز دهشت با دمیل زد
زهی حسن بشر منگر که چون خورشید گردونرا | دل از نظارهٔ خورشید با ورزا دمیل زد
سیاه ابر چراغ داغ مهجوران زند پهلو | ندارد تاب این آتش دلم از با دمیل زد
ز لاهیر کینهٔ خسرو هنوز از تربت شیرین | گیاه تلخ میروید پی فرهاد میل زد
غزالی کز نگاهی صد هزارش در کمند آید | چه خوش بر زه یک دام آید دل صیاد میل زد
برهم داد خواهی میرد بخشم پروانی | که از بیداد در کام زبان فریاد میل زد

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای تنهائی
چو کوه بر زمین سر کوه را تنها دمیلرزد

کسی که چشم ز روی تو دلستان بندد — بروی سیر در باغ و بوستان بندد
بها به پیش رخت جلوه کی تواند کرد — بانکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد
بجز ملازمت اهل عجز نیست علاج — مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد
نمانده در دل پروانه تاب میخواهد — بره‌ی شعله زبان در پر آشیان بندد
اجل معامله نزدیک کرده خوش بجان — امید هست که دوری دو دوکان بندد
خدا کند که نشیند و گر چنان نقشی — که چهره نقش بر آن خاک آستان بندد
فلک بنعمت وصلم اگر همی پرورد — چنان نگرد که مغزم در استخوان بندد
گیا همه زخمی و هر ز تربت من — اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه درد غمت بازوی توان بندد

با نفس تفته دو دونان اثری یافته اند — آب در خواسته و چشم تری یافته اند
رو باقلیم بقا ذوق کنان میرانند — در بیابان فنا راهبری یافته اند
آفتاب از شرر شعله طالع باشند — در دل تیره شب خود سحری یافته اند
عمر جاوید چکاند ز خونناب درون — چون ثنا ز شگاف جگری یافته اند
سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر — تا باقبال غمی درد سری یافته اند
گرچه از راز نهان باخبر آگاهانند — مگر از تازه جولانان نظری یافته اند
گرچه از راز نهان باخبر آگاهانند — غالباً بیخبران هم خبری یافته اند

غمگسارانت ز رخ گرد تمنا رفته اند
از دل پر درد امید مرادها رفته اند

شام غم هر دم بیاد گوشهٔ دامان آه
در گریبان سحر شبهای یلدا رفته اند

گرچه از تاب درون پیچیده اند آب جگر
هر زمان از رخنه‌های چشم دریا رفته اند

در فضای دشت رهرو بهار این لاله هاست
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا دشت زنده داران غمت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

ریزهٔ هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خرد
بر سر راه تمنای دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بدیدار چه کف
زخمها را بر دل جان زلیخا رفته اند

گوش وامق داستان زلف عذرا نشنود
هوش از مغزش ببوی جعد عذرا رفته اند

خارچینان سر کوئی ز باغ چهره
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز سرها رفته اند

صافی دلان بچشمهٔ ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بمائدهٔ عیش میرسد
آنها که خو بلذت غمهای او کنند

منت نمیکشم در دوزخ گشاده است
فردا برویم از در جنت فرو کنند

ای دل ز خود برون ننهادی هنوز پای
شرمی که سالکان از این جستجو کنند

گلزار تاب رشک شود آب رنگ و بوی
در باغ از او اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال زشتکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران بناز نگاهش رفو کنند

با ز ابروی ناز چین دارد
عجب زار روی بر زمین دارد

از برای شگاف سینهٔ صبر
غمزه خنجر در آستین دارد

بشود زخم تازه تر هر روز
نمک خنده در کمین دارد

کشته ام تخم حسرتی در جان
که چو امید خوشه چین دارد

قطره ها هزار جیحون هست
خوب میگویم آفرین دارد

صبر از بیدلان نمی آید
چند خود را کسی برین دارد

هست نزدیک تر برسوائی
هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس گشته غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

آشنا روی نماید غم طرب بیگانه باد
کاکلی زنجیر بیازد خرد دیوانه باد

شعله پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن
گرم تر می آید آتش بر پر پروانه باد

بست آیین شهر خاطر را تمنای وصال
بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد

یک شبی در خلوت لب تشنهٔ دیوانگان
مست ناز و مست خواب باده افسانه باد

خوشه چینی آرزو دارد اثر از کشت ما
در زمین زار نالی اشک حسرت دانه باد

دلق زهر آلوده شد از جام سرشار کسی
شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد

در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما
جبههٔ خم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افگند رخت سیه روزی برون

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعله پرورگشته آهم بی لطف تاثیر باد
آرزو بارا اگر از کوره تاخیر باد

سایه جاه محبت بر سر بختم فتاد
خاک را هم مفلسان عشق را اکسیر باد

در ره بازار سیر سند را از دل رسن
پای صبر از حلقه‌های آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزه صد چشم حسرت دوختم
منت یک زخم کاری بر دل نخجیر باد

دوش در خواب غم از قرب قبیا سوختم
حرف در بیهای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورد سر سایه دیوار عقل
راه سیلاب جنون بر کوچه تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده‌تر میسازد آب
آتشی در رشته سوی خرقه تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری قیمت عرض جان است
حرز آتش مهر شمعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد
لعبتان اشک را زیب گرد از غازه باد

هر زمان از کشور جان از وصال غارتی
ور زبان قاصد امید صد آوازه باد

دیدبانان دیده بیدار بختی و زرست
مزد خواب پاسبان بر گوشش خمیازه باد

برگرفتن پرده زان رخسار حد دیدن نیست
گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره
از جبد ایماهای بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لاله دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر آنگونه بغیر از روی کس تابد
عشوه سرکن بطریقی که هوس بر تابد

آن قدر گریه به فرمای که از چشم آید
ناله چندان طلب از لب که نفس بر تابد

محمل وادی امید بمنزل نرسد — نافهٔ که افغان جرس برتابد

جهد کن تا کشدش شحنهٔ غیرت وار — دل شب گرد که تهدید عسس برتابد

گو عبث پیش مرو غیر که آن تلخ نگاه — شکری نیست که پروای مگس برتابد

وصل اندازهٔ ما نیست ظهوری مسوز
شعله کی تنگ بهم آغوشی خس برتابد

از درد مکن ناله دلا یار فرستاد — غمخوار ز غمی باش که غمخوار فرستاد

گر خانهٔ غم رفت بپای دل مجنون — لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد

سرپنجهٔ فرهاد نبود آبله پرور — شیرین کف اشکی بنمودار فرستاد

ناز آنقدرش خانه نشین داشت که ما را — دیوانگی عشق به بازار فرستاد

بسیار دلی چاک شد از دشنهٔ حسرت — زان زخم بهر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشتهٔ تسبیح ظهوری
هان مژده که زلفت بتو زنار فرستاد

رهِ صد مرگ در کوی دل افتد — اگر یک دم ز یادش غافل افتد

بسانِ عشق علالی ضرورست — که هر ساعت هزاران مشکل افتد

ز سرگردانی پروانه غم نیست — اگر در پای شمع محفل افتد

نه در بحر غمی کشتی شکستیم — که روزی تخته بر ساحل افتد

نخواهم نیم بسمل قاتل ما — که صید غمزهٔ او بسمل افتد

نهانش نتوان بیک عالم نقابش — مبادا هند هستی حائل افتد

گزندش گر شکست آید بر آورد — که از بازوی جان حرز دل افتد

ظهوری از شراب گشته سرخوشش
که عقل از دیدنش لایعقل افتد

مردیم و چاره غم پنهان نمیشد
درمان بگوشش آمده درمان نمیشد

برداشتست چشم تماشا ز زخم
یکره لبی گزیده بدندان نمیشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی
تعبیر خوابهای پریشان نمیشد

دوران ز کار جمله فرو بستگی گشود
قفلی کشیده از زندان نمیشد

افتاده در نصیحت جان صد زبان کار
زنجیر او بریده بسوهان نمیشد

خصمی نکرده جیب بگلهای دیگران
تا خار را و معارض دامان نمیشد

باآنکه بخت مشعل خورشید برفروخت
جز داغ دل چراغ شبستان نمیشد

صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد
یک آرزو نماند که مهمان نمیشد

رضوان خجل ز روی ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان نمیشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بر بیوفا افتد
خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد

نکارد دل ز رشتت سنگ تخم کاری دارد
خدا داند که در وقت جگرخواری کجا افتد

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند
معاذ الله که کس در کوچه هجران ز پا افتد

مگر هم عشق او آرد برون از ناکسی ما را
که دامان وصال او بدست هجر ما افتد

بجز راحت نمیباشد بلی سخت است چندانی
که چشم داغ او بر سینه اهل وفا افتد

بحمد الله که در گفتن نمیگنجد حدیث من
ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا افتد

دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری
بزاری گر چنین بر صبح دنبال صبا افتد

بروی عافیت از رشک چشم میل کشاید
کسی کز شوخ چشمی چون ظهوری در بلا افتد

آنانکه جان بعهد نگاری نبرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده اند

ننگ خذف شمار در درج سینه شان
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از برد و باخت کینه نگردند گنج سوز
تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده اند

از دل ز حرف رشک صبوری نصیحت گر
صبر از شکیب و عهد قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمیچکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند

بهوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید
ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید

هوا اگر رود از خاطرش ز داغ خیالت
ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید

قدم بسوی تو بنهم بخانه لیک ز بانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
ز ذره ذره فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع ما را ز بهر خدا جانی
که ور رهی دله با دامن نقاب برآید

نمیتوان ز در دل تفتگان غم دل کسی
اگر ز عهدهٔ داغ جگر حساب برآید

بشب شراب با غبار وعده گر دهد ایا
روا مدار که دود دل از کباب برآید

بشبی ز رحم درآئی اگر بخواب ظهوری

دمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد
دوام عیش محال است غم زوال ندارد

زمستان بخزم در لباس عجب فروشی
بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

باهو دگنی نازم طریق رمیدن
درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل کار زفتادست
زبان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند
زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجز گرفته چو واعظ حدیث ساده دلان را
چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه یک راحت وصال ندارد

تراکسیکه در آیینه خیال ندارد
خبر ز جلوهٔ خورشید جز زوال ندارد

ببام سیر فرو کرده ام تمام جهان را
بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را
رهی بچاک گریبانت از شمال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم
تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

ز تیغ هجر دلم را هزار جامی ادب کن
بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیده
چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در روز و زمان علاج چیست تغافل
بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

به بین که چیست ظهورش تو خود برا ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید
تنم ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

زبانه زبانه بر افتد ز چاک سینهٔ تنگم | بتن ز هر بن مویم صد آفتاب برآید
چو روز من بدر آید سیاه از تف آهم | بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید
ز تاب حسرت خندان سرشک شور ز چشم | که شور خندهٔ او با دل کباب برآید
زند کرشمهٔ شوخیش آب بر رخ بختم | چو از فتنهٔ بیداریم به خواب درآید
گناهکارم و رسوا قرار یافت تغافل | نگر نگاه نهان از در ثواب درآید
ز راه آید و گرد تو گردد و بنشیند | بمجلس تو ورع گر با عتاب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب وعدهٔ وصلی
که تشنه را بنظر جلوهٔ سراب درآید

چون دل شود آزاد و زندان تو یابند | خاطر که شود جمع پریشان تو یابند
هر چشم که چشمست بر خسار تو افتد | هر دست که دستست بدامان تو یابند
این حکم که خس از خط مشکین تو راند | تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند
خورشید اگر بر سر بازار نشیند | جوش دل و جان در دکان تو یابند
اندازهٔ صحن چمن خلد نباشد | آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو یابند
در حشر توان سوخت غم دوزخیان را | زان داغ که در سینهٔ خامان تو یابند
زین بخت گمانی عجبی نیست که فردا | دلها همه در حسرت پیکان تو یابند
آن شور که خونابه گشاید ز جگرها | بر خوان ملاحت نمکدان تو یابند

امید که جان در تن از رو یا ظهوری
جان در تن از عشوهٔ پنهان تو یابند

خیزند بداز و ربع هر که شرابت نخورد | ده بچه امید مرد هر که برآیت نخرد

عشق بسمر دگر ساخته عریان مرا
باخته ام خویش را باز غمم میبرد

عقل نشد تا غمم تا نزدم بر جنون
صاف نشد مشربم تا نفتادم بدرد

زینت تصحیح یافت نسخهٔ دیوانگی
هرچه بجز یاد تو گزلک نسیان سترد

جیب ز جیبی قبا دکار رفوگر نماند
دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد

خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد
جهل بماتم نشست شکر که تقلید مرد

شکر که آخر ز من عمر حسابی گرفت
ناله صد قسم درد بر نفس من شمرد

پنجهٔ قصاب ما باد بخون لاله گون
بر گلوی آرزو خوش هوسی پا فشرد

گرمی دیدار را باز بانداز ده
حوصلهٔ تنگ شد جام نگاهت نخورد

دار و درمان بسیج در دود انجمن یار
عشق بدل دل بجان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد
سینه ات از کینهٔ ما پاک باد

سر ز جگر بر زده امید زخم
دستخوش غمزهٔ بیباک باد

بوسهٔ پیشانی نخجیر تو
بر دهن حلقهٔ فتراک باد

بست تغافل پی قتلم کمر
تیغ بدامان نگه پاک باد

در هوس طرهٔ پریشان شدم
آه غمم آمادهٔ بیچاک باد

افعی دست در غم زخم خورد
ساغر می از دست تو تریاک باد

عیش کجا زهرهٔ عشق از کجا
فارغ ازین کار خطرناک باد

عشوهٔ ساقی بشرابم فگند
باغ بدن را رگ و پی تاک باد

عمر بیکبار زند حرف یار
شرمم ازین خست امساک باد

یافت ظهوری ز غمی آبرو
بر سر صد عیش و طرب خاک باد

کس در کمین دیدن پنهان کس مباد   چشم رقیب نرگس جانان کس مباد
خونی که تاب آتش شوقش نکرد پاک   آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد
صیدی که به ز خون ملک نیست خون او   در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد
خوش عاشقانه شیخ فرو برده سر بجیب   در آرزوی چاک گریبان کس مباد
آئینه شد به صیقل خورشید سینه ام   زنگار خورده حسرت پیکان کس مباد
دست اجل کلید شکست است بارها   قفل فراق بر در زندان کس مباد
هندو بسر تمام مدار است وای من   کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد
ای دل نگشت عیش تو شیرین بخنده   کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد
خیری که هست بر سر خوان فراق هست   لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر نقد سود کیسه ظهوری عبث مدوز
جنس وفا به گوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد   بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد
جان غرقه نوشت از آن نیش که خورد است   بگذار که گرد سر مژگان تو گردد
بر چهره نشاندیم غباری بصد امید   یک روز مگر پاک بدامان تو گردد
من خود ز غم مرگ برون آمدم ای دل   امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مگشائی لب زاری
هرچند اثر در پی افغان تو گردد

بهوشان چهره دل زین بیش حسرت بر نتابد / سخن کم تر جگر شور ملاحت بر نتابد

چه سنگین ست بر جان بلاکش بار آسایش / تن چون کاه جز کوه مشقت بر نتابد

برای کامگاری التفات ساقی دوران / سفال دردنوشان صاف عشرت بر نتابد

صبا حرفی مگر از وی و موی گفته در بستان / که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر نتابد

جگر زخمی برای خویش گو در بیع طالع کن / که درد سودای داغش سینه شرکت بر نتابد

به نیک و بد سر و کاری نمیخواهم باغبانش / بایشان کینه گر روز محبت بر نتابد

چو مشتاقان دیگر از برای وعده وصلش / ندارم انتظار وعده مدت بر نتابد

معاذ الله خیال غیر کی در خاطرش گنجد / دل آئینه سیمایان کدورت بر نتابد

ظهوری اینچنین بار ضعیف و ناتوان منگر / که بار ضعف یار اصد چو قوت بر نتابد

گریه ره کم تا بهای برخورد / تیره گردیدست دل شاید صفائی برخورد

خضر توفیقست رهبر در بیابان سلوک / میبرم راه وفا شاید بقائی برخورد

از خدا چیزی نخواهم غیر ترک مدعا / گر نفس رونی بتاثیر دعائی برخورد

کاروان گم کرده ام در وادی بی کسیکی / گوش را کو بخت کآواز درائی برخورد

در دم تیغ شگاف تارکی دارم کمان / میدوم هر سو که شاید خاکپائی برخورد

ساقی خونین دلان خوش باده در جام / صاف گرد از بلایش بر ساقی خورد

گو صراف تغافل جلوه گر شمشیر کین / چشم دارم کز تبسم خون بهائی برخورد

چون ظهوری داده ام با خود قرار بندگی / در گدائی را نخسم تا پادشاهی برخورد

شهد لبت چو بر سر گوی شکر رود
شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یک ساعتش بدر نزند دو هزار سال
عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تعلق بر آورم
خواهم غمت ز دل بسر رود و بدر رود

آنرا که را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که بمغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه سار
این سیل کوه وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی نرسد آستین فشان
کی از دلم غبار بیاد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد بهیچ دل
ایوای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد فلک خسک ز کواکب بدشت گیر
در راه شام ما چو براه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بعرض عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب افغان صبح از سینه آه شام میروید
نزارم شهد عشرت زهر غم از کام میروید

همایون طائر دل ذوق بال افشانی ار دارد
دران بستان که از پرها مرغان دام میروید

در آغاز سلوک افتاده راه من بر آن وادی
که در هر گام صد صحرای بی انجام میروید

دران بتخانه کین صندل دمید از جبهه کفرم
سجود دیگر از پیشانی اسلام میروید

در آن مجلس که بزمی پرتو افشاندست وصل تو
گل صد آفتاب از رشحهٔ هر جام میروید

نگر عناب بر خوان مدارا نقل افشاند
که در بزم تعرض زهر از بادام میروید

ز تاب آه من با آنکه مغز برق میجوشد
همان از داغ سودا شعلهای خام میروید

ظهوری لب نگر نامحرم و محرم نمیفهمد
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام میروید

خوش آنکه شام مرا بخت در سحر پیچید
فروغ روی تو در منظر نظر پیچید

خوش آنکه خواب خیالت چنان کند که وصال
بگردنش کند از دست حلقه پیچید

اسیر غمزهٔ او غیر ازین ندارد کار
که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچید

کسیکه در طلبش زهر نیک با بد خورد
چو مار بر خود از اندازهٔ سفر پیچید

درون سینه دل لخت لخت همچو جگر
ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید

بدوش از سر کویت برم تماشا را
بیاد جلوهٔ چو زلف کمر تو بر پیچید

بکش ظهوری خود را ز تلخی حسرت
بلند تکیه ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد
تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد

در بغل داشت خطت یار رخط برای
راه گردانده که امسال نزاکت دارد

ناصحا خوان نصیحت مفگن کز پیران
مهر پرور دل اطفال نزاکت دارد

اطلس خواجه که در دیده جلا میریزد
نیست زیبنده تر از شان نزاکت دارد

سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت
گردهٔ ناصیه حال نزاکت دارد

بعنان گیری راحت مگر آهی برخاست
طرز آشفتگی بال نزاکت دارد

در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد
روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زینکه ظهوری بچه حال افتاد است
این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش چه شد
خاطرش جمعست اگر آشفته شد حالش چه شد

خویش را از خویش پیش افگنده در راه امید
نا امیدی کو عبث مینازد بنالش چه شد

کشتی ادبار کم قائم شود با طالعش ... گر بزور خویش گاهی افتد اقبالش چه شد
آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برون ... آشکارا گر نمی پرسند احوالش چه شد
سال دیگر سال ما را آنقدر تعجیل نیست ... آشنایی ما نشد از بخت امسالش چه شد
کشت زار شعله کاران خوشه گر بیرون نکرد ... داغ بر جان خرمنست از دانه خالش چه شد
حال بر عکس ست عاشق میفزاید در امید ... گر بظاهر در نشیند قرعهٔ فالش چه شد

جامهٔ آبی کرده در کار ظهوری خنده ... شوق میدارد اگر بر گریه آتش چه شد

داد از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند ... آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند
لب اگر از شعلهٔ تیغ عتابش میچکید ... مژده خواهانیکه جوش مهر بر خون بسته اند
رو سفید آنانکه خون بستهٔ غرور راهی ... بزم شمشیر شوخ جامهٔ گلگون بسته اند
عاجزان کوی پیشانی چه صاحب نقش زنند ... با چنین دردی زبان ناله را چون بسته اند
تا بیاد نرگسش لیلی نظر بازی کند ... در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند
چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی ... آه ازین رسمی که آنرا رسم و قانون بسته اند
نیستم زان تو ام زاهد که بر دوش عمل ... بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخمه ... نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند ... تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند
در نظر دوستان چو باغ شگفته اند ... در جگر دشمنان چو خار خلیدند
از کف پر خار آه و ناله ندارند ... گرچه گل از گلشن زمانه نچیدند

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند | نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
روی نمودی و سینه گشودی | لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند
خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت | بر سر هر کوچه اشک خود دویدند

انس گرفتند با غمی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رمیدند

بی تو خوناب کشان تو شرابی نزنند | کز لخت جگر خویش کبابی نزنند
سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو | تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند
مژگان تو بسرچشمهٔ حیوان نروند | ای خوش انجام که در موج سرابی نزنند
تیز چشمان همه از حسرت حیرت مردند | داد در حشر ز بیداد فغانی نزنند
مرهم مرحمت آماده بنازند بتان | بر دل خویش اگر تیغ عتابی نزنند
ور شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سوال | تلخ حرفان ز در پردهٔ جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت بفرقم لوا مبارکباد | فنا برید بقدم قبا مبارکباد
غمم بعشرت و خارم بگل بدل شد | در آمد از در خونم رجا مبارکباد
بعشوه ساقی صافی درون درست شکست | شکست توبهٔ صد پارسا مبارکباد
طبیب دید که درد از علاج بیرونست | نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد
کشم بدیده تگاپوی بر سر کوی | تمام شد بر هش کار ما مبارکباد
رسید کار بدشنام زیر لب ایدل | سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

ز ذوق میوهٔ مقصود میبرد کامم
شراب عشق تو بر جام ما مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری فراغتی دارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم باعتبار بر آورد
سمند دزد ز میدان جان غبار بر آورد

ز بیم رشک بگرد خیال وصل نگردم
اگرچه محنت هجران ز جان دمار بر آورد

بصرفه خرج کن ای دل ز رشک حرف درے
که نقد صبر مرا هجر کم عیار بر آورد

ز تاب باده بر آرد گل ارچه عارض خوبان
فروغ عارضش از باده لاله زار بر آورد

زمانه گل بر ماند ز خار و رسم چنین ست
فغان که از گل ما روزگار خار بر آورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد زبانرا
ز گوش مستمعان بانگ زینهار بر آورد

چرا بلند نگویم سخن ترست دو ناعسم
از آن شراب که منصور را بدار بر آورد

بسی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار بر آورد

داشت شوری از تو جان زان شد لذیذ
شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گردید حسنت دور نیست
گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد و غم را چاشنے
در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت
کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر گنج لبت
طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر توای مهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زہرش ظہوری نکتہ سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گہت ز شوق یک تیر — صد سینہ بدوش بستہ نخچیر
چون گریۂ ما گل تو سیراب — چون حسن تو عشق ما جہانگیر
جور آن نکند کہ میکند لطف — ویران نشود کسی بہ تعمیر
ہم پردۂ چشم مجرمان نیست — خوابی کہ نمود زود بہ تعبیر
کردیم اجارہ پشت داغی — صد خرمن راحت تو نفیر
بستیم درون بہ شعلہ آئین — داغت ز جگر مباد دلگیر
این راہ بگریہ میرود پیش — از دیدہ خوش شست خواب شبگیر

بودت ہوس جنون ظہوری
ہین میدمد از تو بوی زنجیر

خجلت زدہ لب ز خندہ برگیر — مژگان بسرشک در جگر گیر
شیرین شود زہر را شکر نہ — روشن شود شام را سحر گیر
نہ دیگرت بشوق خواہم — خود را ز شکیب دورتر گیر
تا زیدہ توان بنا توانان — کاہی شود کوہ را کم گیر
بردار بموج گریۂ شب را — کو سیل سر رہ سحر گیر
از جام اجل چہ لرزدت دست — از عمر لبالبست برگیر
داغی بپذیر از چراغی — تاریک دلی بلاست برگیر
انداز بزرگ ہمتان ست — ہر چیز جز او دست مختصر گیر

عیب ست ظہوری از تو تلخی
زہر ہمہ را بہ شہد برگیر

پیر بجز تازہ جوانان نگیرد — تا نشود عشق در جوانیت پیر
ناخن گل با دل بلبل چہ کرد — میچکدش جملہ خراش از صفیر
داد ز آئینہ زہی سخت روی — خواست برویت تبراشد نظیر
جیب سمن وا نشود بر صبا — گر نہ ز خاک رہت آرد عبیر
داغ تو داردعیۂ سروری — از جگر سوختگان زد سریر
چاشنی عشق تو آنروز یافت — گر شکرت کام روا بود شیر
نام نکردیم بآزادگی — تا بکمند تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گردیدہ زبان حیات — آب حیات ست غبار ضمیر
تن شود از شوق تماشا زرہ — غمزۂ تو دست برد چون بہ تیر
بر دل افسردہ بمویا دم مرگ — نیست ز داغ تو جگر را گریز
بر سر کوی تو خرابست کار — لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مردگان
تا نشود زندہ ظہوری بمیر

زلف تو فزودہ شان زنار — از دین طلبیدہ سان زنار
در خدمت کفر طرۂ خویش — محکم بستی میان زنار
سر رشتۂ کفر و دین یکی شد — گردیدہ عیان نہان زنار
رشتم بہ حجاز تار تسبیح — رسند شد از مغان زنار

بازار من است خانقاهم | پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح مشنو ز من ظهوری
گر میشنوی زبان زنار

یار ما گشت یار ما آخر | باری آمد بکار ما آخر
وعده را داد و آشتی بوفا | اثر انتظار ما آخر
بوسه کار سر آستینی گشت | چهرهٔ پر غبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی | دیدهٔ لاله بار ما آخر
قیمتی ناله هیچ کشید | نفس مایه دار ما آخر
صیرفی شد غم و ز داغ نهاد | محکی بر عیار ما آخر
برد از عرصه گوی ها بیرون | عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده بود از ما | که نگردد شکار ما آخر

بر سر چارسوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

برون حیرتی درون آور | از هوس خویش را برون آور
سبکیای بس گران ز عشق | بر سر عقل ذوفنون آور
میتوان پنجه فرو تابید | قوت بازوی جنون آور
بر کند کار خنده تا رنگی | سمن گریه لاله گون آور
در ترازوی نیستی خود را | یکی از همه فزون آور
زاغ خود را کم از همای مدان | در پرش سایهٔ شگون آور

بگریبان خود فرو کن سر
وز گریبان او درون آور

زهد و افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گرمخون آورد

پرده بر عارض چو ماه مدار
روز ما را چو شب سیاه مدار

دود میباید نیاورد دست
غیر را بر فغان و آه مدار

تا هوس ورد لب نیابد راه
رحم کو در دل تو راه مدار

من و اندیشهٔ دگر هیهات
بحلی نیست این گناه مدار

طفل کردی بعشق پیران را
این همه شوخی نگاه مدار

باد ها را نگاه دارد دگر
یا دلم را دگر نگاه مدار

پرتو دیگرست حسن ترا
رشک بر آفتاب و ماه مدار

نوبهار گل و گیاه مبین
التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم بکش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

رونق از دکان مهر چین وز بازار بخیز
نیست گر از مشتری گیران خریداری بخیز

سود در بازار تجرید است سودائی مکن
ترک ناترک گر نباشد ترک ستاری بخیز

در دکان مغان باید که باشد هر متاع
تا کنی در کار اهل عیب پنداری بخیز

ناز بگزین تا ز ما دل بر نیابد بنفس
تا سزای بشنوی رد و سزاواری بخیز

صرفه دارد هم خود آخر از تو خوبان میخرند
با وجود طاقت کم ناز بسیاری بخیز

شرح ردی سود این سودا ستم بر خود مکن
زخمهای کاری از تیغ ستمکاری بخیز

اگه سودا میکنی با چین کاکل زود باش — بهشتی بیعانه از هر تار زناری بخر

رشتهٔ با دیره در کفر و چه در ایمان بکف — گر گره بگشود از تسبیح زناری بخر

خلوتی بگزین که تنهائی میارد ازدحام — تا نه بینی روی عکس آئینه زنگاری بخر

بر گرفتاران با آزادی گذشتن عیب دان — چند بیکاری فروشی بی هنر کاری بخر

هیچ حسنی رو مکن نقد قبولت در کف است — صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خواهت ظهوری چشم پر آبی بزد
تا زنی بر آتش من باد و امانی بخر

بر تا به دلا تپیدی آخر — در بیخودی آرمیدی آخر

در عشق لباس تنگ طاقت — بر قامت خود بریدی آخر

صیادی سالها عبث بود — از آهوی خود رمیدی آخر

یاد مژهٔ بخونت انگشد — در خاطر خود خلیدی آخر

عکسی که فروغ جان از و بود — ز آئینه برون کشیدی آخر

از شرکت عشق خود فروشان — ننگ دو جهان خریدی آخر

شد گفتهٔ تلخ من یقینت — زهری بگمان چشیدی آخر

ناگفتنیٔ گر بود گفتی — ناشنیدنی شنیدی آخر

کردی با خویش آنچه کردی — دیدی که از چه دیدی آخر

کو گوشه نشینیت ظهوری
از خویش بدر دوی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر — نیست چشم از چشم من پر آب تر

پیچ و تاب پریشانی جهان مپرس
از خم آن طره‌ها پرتاب تر

بیخودی میباشد و بیخودترے
صبر سیماب و ز من سیماب تر

سرفرازی در غرور افتادگی
کامران تر هر که بی اسباب تر

صرف من شد جمله غصه‌های عشق
دشمنی از دوستی نایاب تر

خنجر خود را بهجران داد اجل
کس نمی بیند از او قصاب تر

شعله رنگین تر از آهم که دید
آتشم از اخگره بین سیراب تر

نقد بازان را عیار دیگر است
زاهدان از یک دگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده ام
گشته از اشک ظهوری خواب تر

روزم از بختم خضاب آلوده تر
لطفش از قهرش عذاب آلوده تر

در سوال من خموشیهای او
از سخنهایش جواب آلوده تر

آشنا میبایدم بیگانه کرد
اختلاطم اجتناب آلوده تر

صبح از خوناب داغ من نشست
سینه من آفتاب آلوده تر

اینهمه گلهای تر باغ هست
نیست از جبین گلاب آلوده تر

بختم از افسانهای خویش ساخت
صبح را از شام خواب آلوده تر

دیدم آخر دامن پرهیز را
از لب ساقی شراب آلوده تر

سیر ساقی با رخ خوی کرده وش
گرد شب را ماهتاب آلوده تر

مولوی علم ورق شوقی نخواند
هر زمان بختش کتاب آلوده تر

برگرفتی گرچه از عارض نقاب
حیرتش دارد نقاب آلوده تر

چون ظهوری گرده ام رفع حجاب
گشته ام لیکن حجاب آلوده تر

ای نعمت گنج طرب را گنجور — صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد — جگر از داغ تو رشک شعله طور
شفتش تلخ و دهانت شیرین — نرگس مست نگاهت مخمور
هر طرف درد قوی بازوی تو — گرد از ناله چه لب ها معمور
شد ز استادی غم آه مرا — نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی — چشم رضوان زده از چهرهٔ حور
گریهٔ شور به دستور کنم — گره هر خندهٔ شیرین دستور
کس مبادا ز تو بد روزی نزدیک — دور از زول شده گان هجر تو دور

شرح بطاقتی هجر ازا
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار — آرزو چه سینه ها به بازار
پیوندی تازه طرهٔ تو — صد برهمن گسسته زنار
سرگشتهٔ همین دشت عشقت — از پای گرفته پای پرکار
بر خوان نشاط باد روزی — از مغز همت یک استخوان دار
هر سال وظیفه بهار ست — از روی تو رنگ زعفران زار
افسانهٔ شام دوری تو — هر خواب که بود کرد بیدار
تا کین تو بر بنا دره عکس — بر آئینه رانده ایم زنگار

در ناله همه ز یار خویش اند | من می نالم ز یار اغیار
از ناز نیاز چشم دارد | گاہے که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود مرم ظہوری
هرچند سری بخویشش میدار

بر جفا زن وفا بکار مبر | درد و داروی هیچ وا بکار مبر
چون ز بیگانگان نظر بازی | نگه آشنا بکار مبر
یا بمن کینه یا بدشمن مهر | این جدا آن جدا بکار مبر
بوی پیراهن تو حق منت | در چمن گو صبا بکار مبر
این گرهها که ابروت دارد | همه در کار ما بکار مبر
کار و بار انتها پذیر شده است | روش ابتدا بکار مبر
هیچکس همچو من نمی نالد | درد خود هیچ جا بکار مبر

نفست بے اثر ظہوری چند
در دعا مدعا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر | ما و این ناکامی و کامی دگر
آه در صید پریشان کاکلے | هر زمان میبافت گو دامی دگر
هرچه خواهد او همان خواهیم ما | نیست غیر از کام او کامی دگر
اینچنین گر میشود آرام صرف | وام باید کرد آرامے دگر
سوختم صد باره میجوشم هنوز | گو چو من از پختگان خامی دگر
عیش جسم با جرعه میریزم بخاک | هر خوشم از جرعه جام دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
هان ظهوری می‌روی گام دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی‌آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی‌آید دگر

دست و پا تا کی توان زد بهر پابوس از زنخ
در خوی خجلت شنا از من نمی‌آید دگر

قوت صبر جدائی نیست میگویم دگر
جز غرض مدعا از من نمی‌آید دگر

گریه شور از برای خندهٔ شیرین مخواه
بهر دشنام دعا از من نمی‌آید دگر

چشم شد بیگانه از چشم بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی‌آید دگر

در سخن گو باش زخم غمزه یا مغز جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی‌آید دگر

عطر جنت بهر مغز هر که میخواهید سر
ره گرفتن بر صبا از من نمی‌آید دگر

در جواب پندگو چون چرا در کار نیست
یا ظهوری ماجرا از من نمی‌آید دگر

ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر
آشنائی آن قدر ناآشنائی اینقدر

رونما شد خود و دل ندهی که می‌آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافر ماجرائی اینقدر

مهوشان خالص نمی‌بینم بیا زغیر را
شرمی از مخلصان یار ریائی اینقدر

در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسائی تو در تقلید زهد
باد خصمت پارسائی پارسائی اینقدر

گشتم جدا اگر از تو ز خویشم جدا مگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا مگیر

فکر جواب لازمهٔ عقل و عاقلیست | این عشق و عاشقیست کم گو خطا مگیر
ترسم بتیغ درد تو بر هر زبان عقد | گو نالهٔ تو بر لب اغیار جا مگیر
معمور کرده ایم لب از نالهای زار | ما را از تاب درد خراب و وا مگیر
نازترا نیاز اسیران چه ساختست | حسن تو گشته مبش کم عشق ما مگیر
گیرم که آشنا بسخن نیست شکوه | بیگانه را وگر بسخن آشنا مگیر

مپاش پردگی که نداریم تاب رشک
گو دیدهٔ امید ظهوری جلا مگیر

چند در عشق دل دکان دگر | سود من هر زمان زیان دگر
با خوی شرم رنگ لاله چکید | رشکم آورده ارغوان دگر
گوش کن تا بناله پردازم | دارم از درد داستان دگر
میدهد آبروی جبهه بباد | سجده بر خاک آستان دگر
درد دل مرگ کرده ام خونبها | زنده کی میکنم بجان دگر
تا محبت ز خویش وام کنم | ای دریغا چو من ضمان دگر
حرف سازان مهر بر لب را | بیزبانی دهد زبان دگر
رد شناسان کنج عزلت را | بی نشانی کند نشان دگر
بوی آن دل که مغز پیکان نیست | جهد این تیر از کمان دگر
اخترم را بر اوج بودی دست | گر بیامی شد آسمان دگر
زمی از من مجوے در سختے | وارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری بهای همراهان

عشق آورده مهربان دگر

با اثر دم نمیزند آه از هوا آوردگی
کارگر شد ناله در وا آمد بسر کار دگر

از بنای صبر و طاقت نی نشان ماند نه نام
برمیان جز شوق و امانی بهار دگر

عشق دستی داد در پیچ شکست بند دل
عقل را بازار دو دست از دکانداری دگر

ساقیان خردسال و پارسایان کهن
رهزن هم بین بازیچه نیست هشیاری دگر

عاشقم دشنام را گفتن ندانم از دعا
فرض گردیدست پاس عزت خواری دگر

گریه‌ام زارست صد ره گریه‌ام زان زارتر
تا چه بگشاید ز شستم بر در زاری دگر

محضر راست بنام زد داغش مهر شد
بهر مرهم مینویسم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری در باد از زخمیان
راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سرگرد اگر حرف سفر بر ما گیر
نیست از احوال خود ما را خبر بر ما گیر

بر دل آشفته طغیان جنون افشرده پا
راه بیراهی اگر گردیم سر بر ما گیر

گلشن کوی ترا بیخار و خس میخواستیم
ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما گیر

اشک گلگون بر رخ زرد گنهگاران دوید
عذر رنگین شد بخوناب جگر بر ما گیر

کار ما از پیش بینی اینچنین افتاده پس
رخت دل انداختیم از دل بدر بر ما گیر

بر امید آنکه نگذاری در رفتن زدیم
هیچکس خود را نخواهد در بدر بر ما گیر

خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق
الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما گیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده‌ایم
بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما گیر

بر سر کویت ظهوری را وطن از یاد رفت

فکر رفتن کرده از خاطر سفر بر ما مگیر

پاس حکم از من نمی آید دگر منع بیتابی نه فرمایید دگر

حسن لیلی باز خواهد خویش را عشق به مجنون نه بپاید دگر

کار مجنونان به رسوائی کشید عشوه و پنهان نمی آید دگر

دامن دلها پر است از چاک جیب جیب دیگر از که بکشاید دگر

بر نمیدارد دل از اغیار دست دشنه مژگان نفرساید دگر

درد قصابانه بر مالید دست استخوان ساطور میخاید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش بر نشاط هم خنده می آید دگر

زخمهای سرزنش دل را بجاست زخم سم را مرهم نیالاید دگر

جستجوی خویشتن ظهوری دور کرد
در طلب یک دم نیاساید دگر

سوختم وز ساقیان در ریختن کامم هنوز مردم از بوسه چشیدن لب جامم هنوز

در هوس پختن تیغ خون گشته خویش صرف از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

عمر را میخواستم شیرین به تلخی از لبش ریخت در کامم اجل زهر دو را ابرم هنوز

با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام من هرکه را خواهد شود ننگ لبش نامم هنوز

گشت حیرتخانه ام ویران و خاکش باد بر ازدحام درد و غم شد بر در و بامم هنوز

گر فشارد قطره با سیر و هم از سر در ر سیر دو با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روزم دل شب گرچه خویش گریست جا صبح دارد سینه بر سینه شامم هنوز

سجده روی دگر نیابد از پیشانیم شرم بادم ز تربیت میخواهد اسلامم هنوز

لب به دندان ریز ریز انفعال قیل و قال ‌‌ خصم قادر بحث عاجز کس ورا الزام هنوز
فال میگیرم که هست از اشک حسرت رهگذر ‌‌ مسخرهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشته ظاهر بیناسم چون ظهوری مهر و کین
خویشتن را خاص می‌پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر گامی و ناکامم هنوز ‌‌ شعلهٔ هر آتشی برچیده‌ام و خامم هنوز
الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است ‌‌ دشت دشت از خویشتن رم کرده‌ام و رامم هنوز
با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست ‌‌ یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز
فاضلم اما نهان بر خویش دارم باری ‌‌ هر دو عالم زیر بار رد ام و در دامم هنوز
لب چش زهر غمی در شیرخوارگی کرده‌ام ‌‌ میتراود طعم شیر و شکر از کامم هنوز
مستی این هنگامها گیرد برایم هر زمان ‌‌ شور صد میخانه سر نهاده در جامم هنوز
دل نیفتادست از طوفان آه آتش‌خیز ‌‌ بر دم گرداب داغ سینه آشامم هنوز
مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پر ‌‌ عشوه ساز من بنا و روست در دامم هنوز
در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم ‌‌ وانکرده در زبانش جای خود نامم هنوز
در جوابش قاصدم دارد سخن صد نامه وار ‌‌ از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته‌ام با دهشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پی هنگامم هنوز

جانان کس نشنود آن دلستان هنوز ‌‌ افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز
جرم منست آنکه قرارش قرار نیست ‌‌ دارم بخویش صبر و قراری گمان هنوز
ور تیره دو نمود راحتم از نقش بهره نیست ‌‌ از داغ کعبتین نگشت استخوان هنوز

هر چند دل ز خنجر مژگان فگنده گرد
خود را بعشق غمزهٔ خونریز بستان هنوز

معلوم نیست نهایت نامهربانیش
هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش ترکشم
ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خفتنم
بالین نیافتست سر از آستان هنوز

در حرف داغ تو جهدم برق از نفس
با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان راه و رسم نهادیم بر گران
بر خاطرست خوش شکیبا گران هنوز

سود وصال گشت میسر بسعی بخت
زنگست یاد از ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزد انجمان هنوز
شعله کش ست آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فرو چیده دارد
نالهٔ من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکشد
گریهٔ غم کو به طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش فتنه جوست
صف نشکست آن صف مژگان هنوز

چشم دل بجایه که داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پر است
داد از آن چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه از آن زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریهٔ آن غمزهٔ خندان هنوز

گرچه پر رسوا شده ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه واسوختم از رشک چنان میسوزم
بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

مصلحت پرده نهم مهر نهادست دلی | لب خاموش در انداز فغانست هنوز
غمزه بر مغز جگر گر نه کشد دشنهٔ کین | مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز
گر زبان از سخن ناله سری می پیچد | گریه را بر مژه ها حکم روانست هنوز
همچنان از پی کالای بلا میگردم | کیسهٔ سعی پر از سود و زیانست هنوز
سجدهٔ داغ جنون میدمد از جبههٔ شان | گرچه غافل شده دل قاعده دانست هنوز

کوه اندوه ظهوری ز کمر نگشاید
بتمنای بتان پیر جوانست هنوز

جان فدای طرهٔ خاطر پریشانست باز | دل کباب چهرهٔ صد شعله در جانست باز
هیچکس را نبض دل در وقت بیداری مباد | در رگ جان نشتر از نوک مژگانست باز
خوش سبکروحانه دنبال سوار آیدم | کوه طاقت همعنان گرد جولانست باز
بخت دیگر فکر باید کرد و سختی میکشم | واقفی ای دل که دلبر سست پیمانست باز
در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت | هست نوروزیکه در عالم گلستانست باز
در درون می پیچدم هر دم خیال طره | ضعف را پیش دماغ از طره ریحانست باز
هرگز از طعنهٔ افسرده جانی نیستم | داغ دل صد سینه دارم در گریبانست باز
عشق مستوفیست حکم آورده ز دیوان حسن | زیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر میفرمایدم
فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رسید و رام نشد خرمی هنوز | مردیم ره نبرد بما همدمی هنوز
برچیده سوز مجلس و هنگامه هست هنوز | ریش از خراش نوحه لب ماتمی هنوز

جنس غمی نماند ببازار روزگار
حال مرا معامله دریمی ورد هنوز

باسدره همطراوت هملوه نخل غیر
یکسان بخاک گشت من از بیغمی هنوز

خونناب در درمیج برآورده در جگر
بر زخم دل نکرده نمک مرهمی هنوز

بی نسبتان حریف می بزم محرمی
با ور تلاش نسبت نامحرمی هنوز

دادند صلح و جنگ بهم دست آشتی
خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول
در چاره ممکن ست مسیحا دمی هنوز

خون ارباب وفا از خنجر بیداد و ریز
خاک‌ها شد گل بخون طرح بنای داد ریز

تا ز تاب حسرت مستی سر انگشتان گزند
مستی از نقل دگر کن در مجلس زهاد ریز

آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر
زهر چشمی هم ز نگاه ناز بر فرهاد ریز

باغبان چون کرده آهنگ قتل قمریان
لطف فرمان شان در سایهٔ شمشاد ریز

پس نمایان از هر سرموی ای دیگر تراش
در رهش چون خاک گردی خاک ره بر باد ریز

گشته بیمار چشمی صد دل و دین وام کن
جلوه در نشترها ی غمزهٔ فصاد ریز

گاه بیگاه کمی از اشکباری بر مخیز
میتوانی گرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمائی نیست در تعمیر راحت داغ را
کو خرابیهای خود بر سینهٔ آباد ریز

تا ز درد ظهوری تشنه حاصل کند
در صبوحش جرعهٔ یک صبح بر او داد ریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز
نداری مهر بر گنجینه برخیز

ز خود برخیز تا عکس در افتد
تو ئی زنگار این آئینه برخیز

نگشتی گرم از اطلس برازی — بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز
نه بازیچهٔ طفلان چه پیری ست — توی درد و غم دیرینه برخیز
برین خوان نیست چیزی بهتر از زهر — نداری لذت لوزینه برخیز
نشست ما ست از ساقی بپایم — نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که شامی
به شستگی صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز — درد میخواهی از دوا بگریز
می صحبت اثر دهد ترسم — از همه یاران بیوفا بگریز
قدر بیگانگی نمیدانی — دام کن یار آشنا بگریز
از شهیدان خون فروش مباش — روز محشر ز خون بها بگریز
نگهش خوش چراغ میگیرد — نه کشی منت از صبا بگریز
گرچه خود را آب خواهد داد — کوه سنگ گریز پا بگریز
پس نشین پیش بین عرصه نه — غازی غازی از غزا بگریز
ورنه بشکست تازه کاخ بقا — به کمین دخمه فنا به گریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارام ست و بس — در شکار مرغ دل تار نگه دام ست و بس
جلوه گر باشد صد خورشید بر اوج فلک — عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام ست و بس
وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا — در تسلی کاری دل طرز پیغام ست و بس

خیر کی بینم که فکر مطلب دیگر کنم
در زبان من دعا ها ندر دشنام ست و بس

دارم امروز انچه در کارست اهل عشق را
وانچه فردا هم بخواهم عیش و آرام ست و بس

شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی
سر به بال من سرگشته ایام ست و بس

عقل اگر خضر ست ای وای تو ره دور ست دور
طی صد وادی بپای عشق یکگام ست و بس

دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله
میوهٔ این حسرتستان ناله خام ست و بس

بوالهوس گو از ره خمخانه ها پا بکش
عشق و رسوائی بجای باده در جام ست و بس

مقتدای دیر هم زرق و ریائی میخرد
نی همین تقوی فروش شهر بدنام ست و بس

پند تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن
خوش ترا با زهر ناکامی همین کام ست و بس

نسیمی را نباشد منتی تا بر مشام کس
براحت باد دایم مغز از رنج زکام کس

اگر قاصد کشد منت ز عاشق جای آن دارد
که میگردد دمش گیرا انداز پیام کس

عبث در پردهٔ دل آرزوی نامه می پیچیم
زبان خامهٔ خوبان نمیگردد بنام کس

ملک را مغز بر اوج فلک از تاب تب پختی
اگر جوشی بر آوردی تمنا های خام کس

تمنای غزالان و شکیبائی زهی خجلت
چه میکردی اگر آرام کس میبود رام کس

ز مستی جرعه میکارم بجز من لب بسیر دید
بلی هرگز نگردم لب چشی کام جام کس

کند کم شاهراه صبح شبهای سیه وزان
چراغ دل نهند اگر براه شام کس

ورنگی در تلافی گر جفای تیغ از دو شمرد
همان خود میکشد از خود نبرده انتقام کس

بخصمان بحث الزام ظهوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

گشتیم ناتوان ز تو گر میتوان بپرس — با ناز مشورت مکن از خود نهان بپرس

داد از تو داد و داد ستمدیدگان بده — آه از تو آه باعث آه و فغان بپرس

دریغ ماست شادی و اندوه هجر و وصل — سودائی ایم قصهٔ سود و زیان بپرس

با گریه گشته دیده بیگانه آشنا — احوال دوستان خود از دشمنان بپرس

ما را اگر چه چشم پرسش بیگانه از تو بود — یکروز از زبان تو گو همزبان بپرس

داغست بمغز رفته فرد حال جسم و جان — از شعلهای تفکدهٔ استخوان بپرس

تصدیق همزبانی ما جمله کرده اند — انکار تا کی از دل نامهربان بپرس

شبها که طوف کعبهٔ کوی تو میکنند — مژگان قدم که میکند از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی — در دل ز غمزه که خلیدش سنان بپرس

حال چشم دور ازان رخسار میپرسی مپرس — اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس

صد وفا و یک جفا آید خریداری کجاست — دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس

آتش ما را مکن در گلشن عیشم تیز پر — بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس

نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی — از زیان و سود این بازار میپرسی مپرس

خنده لبریز هرگز آشنای لب نگشت — دیده را از گریهٔ سرشار میپرسی مپرس

خرقه گشت از دست بازیهای خوبان چاک چاک — داستان پود و حرف تار میپرسی مپرس

غیر را در دوستی با من نه با خود هم مسنج — کمتر است از خود از و بسیار میپرسی مپرس

توبه شاید بر شکست طرهٔ ساقی زند — از ندامتهای استغفار میپرسی مپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

میشوم نومید از غمخوار میپرسی مپرس

نیست شکلت ز هر که هست بپرس — هر چه باشد ز مه پرست بپرس

حال پیمان صبر و طاقت را — از خم موی پر شکست بپرس

صفت زور بادهٔ غم خویش — از نفسهای آه مست بپرس

ای ز لعل تو خنده عقده گشای — اشک ما را گره که بست مپرس

ماه رنگ شکستهٔ دارد — که کله گوشه بر شکست بپرس

هر شکستی که ریخت بر دل ما — طرفی از عهد ما نه بست بپرس

دانه گردید شادی جاوید — که ز دام غم تو جست بپرس

دل ندادی بناتوان ز پی — میرود کار دل ز دست بپرس

عیب بالانشینی دشمن — از هنرهای بخت پست بپرس

همه شبها ز روز من بتر است — که باین روز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهره گشته پرواز داستان کس — حرفی نگشته گوش زد دوستان کس

خوارم حریف سیر عزیزان نمیشوم — خاری نشست در کفم از گلستان کس

در کوی شکر بی غلط شکوه میزنم — در شهر دگو بهری نامهربان کس

پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام — سوگند میخورم به نگاه نهان کس

افسرده گو بعرض تمنا بر ار جوش — گر تاب کینه سوخت سخن در زبان کس

ناصح سمند پند چه مهمیز میکنی — بیجاست طعنه چون رود از کف عنان کس

آسان بدان چراغ وفا برفروختن
دخل نفس به چرخ عجب گر وفا کند
باید که کار زغر کند استخوان کس
بی صرفه صرف میشود آه وفغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری بر کشید
هم جلوهٔ اندشال کس و پرنیان کس

چون بود درد تو درمان شناس
ناله در لب شکن افغان مشناس

غیر جانان نه شناسی زنهار
ناشناسنست بلی جان مشناس

جوهر دل بنا گوهر چیست
قطرهٔ خون شود عمان مشناس

از مقام غم وشادی بگذر
خاطر جمع و پریشان مشناس

شوق رازور بسر پنجه درآر
چاک زن سینه گریبان مشناس

دیده بر هم زن وحایل بردار
بنشین گنجی ودربان مشناس

دم تیغست بمنت دم آب
خضر و سرچشمهٔ حیوان مشناس

گل حشمت گل باغ جنان
گلخنی باش و گلستان مشناس

سود کم مایهٔ ظهوری سهل ست
مایه داری غم ازان مشناس

عشق تو برفست و هوس خار و خس
شکر که رستیم ز ننگ هوس

شعله کشد آتش ظلم فراق
سوختم ای وصل برآ دم برس

ره زده و پیش اگر یک قدم
گر دل مجنونش نباشد جرس

کعبه دود بر سر ره گردد
خار بیابان تو در پای کس

باد پر از خاک دهان سؤال
از تو بجز منت اگر ملتمس

در سخن گریه ظهوری مجوش
شور مکن چند توان گفت بس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس
ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس

بیگانه را به جنبش مژگان دگر مخوان
نشتر مریز در جگر آشنا بترس

تا چند از تو درد جدائی کشد کسی
پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس

در نفس نماند ز دست خناق رشک
بر خلق اهل عجز میفشار پا بترس

بیجاست التفات تو با غیر و بد نماست
بر خیرگی مشوره ز طعن بجا بترس

هشیار اگرچه صاحب نقشی منازکم
در بزم دوستی ز حریف دغا بترس

پشت محال آه بهر تیره دل مده
ز آئینهٔ تو روی بتابد جلا بترس

در دست کمان نیافت ظهوری دگر منال
فکر گزند کن ز سپند و دوا بترس

عشق بر خاکسترت نشاند بر اورنگ باش
شو نگر و یدست از شکوه دولت دلتنگ باش

در بجوز ناله بر آتش فگن لخت جگر
دل ز غم خون کن خجل از گریهٔ بیرنگ باش

بی اصولی گر نه رقص بیقراران میکنی
جز بدرد آرزومندی منال آهنگ باش

آشنائی ها ترا افگند در بیگانگی
چند یکتائی بغل با آشتی و جنگ باش

بر تماشایش ترا زد گر بنام من نهی
جسم چون کاهم مبین صد کوه گو با سنگ باش

سود بازار زیان پرمایه دار و عهدوا
نقد تا مست هست جویای متاع ننگ باش

برگشا و جبهه کس دیده خواهش هر روز
نیست تا کی و زیست چون خاطرت گی تنگ باش

وعظ صیقل میزند ایام تنهائیست هان
تا نه بینی عکس خود آئینه گو در زنگ باش

گرم رو سوز و سراغ منزل اول زبان — برق شو وز سالکان راه بی فرسنگ باش

کار تو بر کرده خوش رنگی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز بلا مشتاقی رنگارنگ باش

ای دل ز جگر سپر بسر کش — ایمن شو و تیغ بر خطر کش

در عشق علم بلند دستی — خطی به فلک ز آه در کش

بر اشک غمت نشسته گردی — در گریه طراوتی دگر کش

چشمی بیکار بر نگاری — صد باغ و بهار در نظر کش

در پرده شام دل چه پیچی — روشن شو و پرده بر سحر کش

دل تشنه چشمه سار داغست — نم در رگ و ریشه جگر کش

در داغ نفس نشان ظهوری
خامست بشعله آه در کش

به بین یوسف و سجده مهر و ماهش — بر آورده عشق زلیخا ز چاهش

نشنید درست آن زمان نقش خاطر — که یا دنگاری کند تکیه گاهش

رسد صد خطر پیشش از زندگانی — بعمری که مرگی نباشد پناهش

ننازد شهنشاه بر خاکساران — که پامال گردست طرف کلاهش

تجلی طلب وادی پیش دارد — که طوریست در هر قدم سنگ راهش

بسوهان لباید طوق اسیری — که بر ساق عشقست زنجیر آهش

ز ابر کرم گو نم پنجه داری — که در دست برقست جیب گیاهش

رمی خورده عقلم ز نخچیر چشمی — که صد دشت مجنون چراند نگاهش

شبی کو به پهنای روز قیامت ‌‌ دراز است سودا از زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن پله سنجد
که صد کوه گردید با سنگ کاهش

خوشا تازه روئی که از اشک آلش ‌‌ برو برده رعنائی باده و سالش
زهی عیش رنگین خونابه نوشی ‌‌ که یاقوت تر گشته مغز سفالش
به سیرابی تفته جانی بنازم ‌‌ که بر شعله پیچیده موج زلالش
چه زر شکست بر قدر بی اعتباری ‌‌ که شرمنده پرسشی نیست حالش
ازان بیخودانم که هر دم هوائی ‌‌ دواند صد جا صبا در شمالش
وصالش کجا من کجا در تلاشم ‌‌ که سازم خیال آشنا با خیالش
چه عشرت که پروانه گردی آتش ‌‌ در آتش نبودی که از رشک بالش
بگرید سخن بر لب بی زبانی ‌‌ که بخت جوابی ندارد سوالش
بر خساده دیده ام دوخت حیرت ‌‌ که شد مردم چشم مشاطه خالش
دل خیره سر میکند دستبازی ‌‌ بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه گردی تواند
که گردید با نفس خود در جوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش ‌‌ جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش
بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش ‌‌ بر تو به سایه افتد از زلف پر شکستش
از شادی وصالش بر بستر غم افتم ‌‌ خجا نهان بگریم از خنده های مستش
گر در رفو نگردد چاک دل فگارم ‌‌ تا سینه ندوزم از ناوکی نشستش

دردی بلند شد ز ناخن دست در دل
معلوم میتوان کرد از نالهای مستش

صد جا کمین دیدن گر دست هر تغافل
باور مکن که هرگز صیدی ز دام جستش

خواهد کند ظهوری تحویل گنج آن لب
زخمی که کرد دندان در کار پشت دستش

هنوز بود سر دوش دایه در ته زینش
کرا به تماشه بر دوش بود دیدن جبینش

بزیب سکهٔ خالش رسیده محضر خوبی
بلی درآمده اقلیم حسن زیر نگینش

ز صید کردن من می رمید گرچه بظاهر
ز غمزه‌های سنانی نشانده‌ام بکمینش

برای ریختنت اینهمه عزیزی خونم
حلال باد اگر مدعی نداشت برینش

غبار آن سرکو گشته کیمیای محبت
ز بسکه خورده فرو خون اهل عشق زمینش

میان زخم پرستان ز مهر خویش تلافم
اگر جگر نه کنم مرهمی ز خنجر کینش

ز هجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم
که گوچه گردی من کرده است خانه نشینش

حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد
که چشم کافر او رخنه کرد در دل و دینش

رجوع دارد دوران بدر ز دست ظهوری
نشاط و عیش ندارد دلی که نیست غمینش

سخت ناپخته بجوش بجوش
خوش پس افتاده بگوش بگوش

مشت چهره تا بکی بر چشم
حلقهٔ طره تا بکی در گوش

ناخن ناله را خراشی نیست
خجلتم گشت بی اثر مخروش

دو جهان سود اولین نظر است
بجای نظاره نه فروش

کو چنان ناتوانی که توان
ضعف را دستی افگند بر دوش

تفتهٔ صحرای عشق را نازم	از تفحص قطره گشته دریا نوش
اینچنین دل نمیگشود بغل	گر نمیداشت سینهٔ آغوش
میرسد خرقهٔ جگر ریشان	بجگر گوشگان دیبا پوش

بر ظهوری وبال باد سخن
گر نگردد بقصهٔ تو خموش

گنج خواهی ساکن ویرانه باش	عاقلی داری هوس دیوانه باش
تا توانی گفت دل دلدار کو	تا شود جان از تو از جانانه باش
میتوان پیوست میباید برید	میتوان شد آشنا بیگانه باش
خوش خماری رفته و مغزت فرو	چند گاهی خادم میخانه باش
سبحه و سجاده دارد صد خطر	در پناه ساغر و پیمانه باش
آرزوی عیش تا افتد بخواب	در شب غم گوش بر افسانه باش
صد حباب غواص در هر قطره ایست	در تلاش گوهر یکدانه باش
شاه مهمان گدای میشود	در پی آرایش کاشانه باش
غارتی شاید درون نارد ز دزد	باز کن در خود متاع خانه باش
سخت میترسد ز گشتن چشم تو	خون ما در دیده کش هر دانه باش
هیچ شکی نیست گاهم نرگس	داغ دار سینهٔ پروانه باش

در تو می بینم ظهوری فر عشق
در فن فرزانگی دیوانه باش

چون خورد می از تبسم نقل ریزد شکرش	جان فزایش لب چشی دارم از هر ساغرش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی که هست   از جگر تفتیدگان جویبار خنجرش
صد قیامت پایمال اضطراب شوخ او   آه اگر بینیم یک قدم دیرتر و رمحشرش
رفت ظلم از حد وصالش اینچنین غافل مباد   از مسلمانان چه میخواهد فرنگی کافرش
من وکیل وامق آتش در سراپایش زده   گر بباد دامن عذرا رود خاکسترش
بر ریا صنعتهای مجنون نیست یکسر آنقدر   مهر لیلی بود فربه ساخت زانسان لاغرش
اینچنین پروانه کی از شوق افتد سرنگون   دخل دارد التفات شعله با بال و پرش
کوهکن در شکر راحت گشت سرتا پا دگر   عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد
در و سر میبرد اگر میبود جای دیگرش

مرده دردیم درمان گر نباشد گو مباش   شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش
پیش ما سودائیان سود و زیان یکجاست   هر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباش
چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند   لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش
سالکان را نیست جز گم کردن جو مطلبی   در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش
گشت حاصل رتبهٔ فرماندهی از فر عشق   بخت نافرمان ما فرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش   ای خوش آن مغز که بوی کشد از پیرهنش
سرو در آفتاب کمر میبرد از تاب کمر   میبرد چون هوس جلوهٔ بسیر چمنش
وای اگر لغزش پای نبرد دست برو   دل زاری که رسد بر لب چاه ذقنش

ز خموشی که کند تربیت کام و زبان
هم‌زبان میشود آخر سخنم با سخنش

دل بجد ست مگر وصل تو اند گردن
سینه در نظر غمزهٔ خنجر فگنش

عجب از دولت ورع پاک بر آید در حشر
بخت رندی که شراب تو چکد بر کفنش

برو از بتکده یکبار خدا را گذری
تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر گردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان تنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش
چگونه از سر کویت برم گرانی خویش

قلم بعیش ابد در کشم به یمن غمت
نظر کنم چو به فهرست کامرانی خویش

ز سیر چشمی من حسن پروران داغند
که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش

بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش

چه پر شدست ز مغز استخوان بنا را بجان
به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش

کسیکه پای دلش را به سفت خار غمی
گلی بسر زد از باغ زندگانی خویش

فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش

شکایتیم ز نامهربانی او نیست
بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نخواهد
برو بناز ظهوری ببیدانی خویش

ای خوش آن دم که گویم غم پنهانی خویش
زلف او دست هم شرح پریشانی خویش

نیست مقدور کسی طاقت دشواری عشق
دیده جان را که گریزی پی آسانی خویش

خوی رشک از رگ یاقوت فرو ریزد لعل — گر کنم تربیت گریهٔ مرجانی خویش
اینکه لیلی به تف هجر نگردید کباب — بود در سایهٔ اقبال بیابانی خویش
سپرد را بجای نگه ای دیده بناز — تو و نظارهٔ خویش و من و حیرانی خویش
دارم امید که در سیر گلستان عیان — حسرتی پیش نهم با دل زندانی خویش
ذله بار کشد طالع عاشق بر دوش — چون در آئینه کشد حسن تو مهمانی خویش
عجز اندازهٔ ما نیست مروت از تست — بر نه بشکست کسی دیدهٔ قربانی خویش

عشق گویا که بیماری دل بسته میان
که ظهوری شده ممنون ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان بند و غبار باد دامانش — ز بس آغشته در خون شهیدان خار بیابانش
کند زیر و زبر تنها سپاه صبر و طاقت را — برون تازد نمایان عشوه گر از صف مژگانش
شکافی از بن هر بخیه و نقش بر آرد سر — اگر افتد درع را چشم بر چاک گریبانش
فرو میریزم از رخ گریهٔ شوری اگر روزی — به بخت تلخ من قندی بر رخ خندد نمکدانش
ز جای زخم تیرش نخل عمر جاودان روید — بجای دل نگهدارند اگر در سینه پیکانش
ز چشم خونفشان نعلین راه کعبه آوردم — زبان عذر گو ظلم است بر خار بیابانش
هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغ — زهی اقبال اگر گنجیم ما در کنج زندانش
ازین روز سیاه و خاطر آشفته میبایم — که گاهی جمع گردد و در کفم زلف پریشانش
چرا دامان زباید بوسها از خاکپای او — که میدوزد برایش جامه دست ما بدامانش

ز ذوق جورهای آشکارا من گرفتارم
ظهوری بر تو بادا عذرهای لطف پنهانش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش
نمک از خندهٔ تو شهد فروش

کرده کیفیت تماشایت
هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید
جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش

تندخوئی چنانکه نتوان کرد
با خیال تو دست در آغوش

شاهد ار کوه را کند کرسی
بار در روی که دل نهاد و بدوش

پند ناصح بلاست امین باد
عاشق بی‌زبان ز آفت گوش

خسروان را پلاس در بر کرد
جلوهٔ سرو قد دیبا پوش

دل بیتاب و عشوهٔ پنهان
سر دیوانه و مئی سرجوش

دل ظهوری به آه و ناله نهاد
نیستش زبهرهٔ فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا تیرش
که ز مرهم برهد زخم دل نخجیرش

نگهش بر صفت شیران نزند من چه کنم
که مرا صید کند آهو آهوگیرش

در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا
صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش

دوش خواب بهم را بشکر مهمان داشت
محو لذت شده کام از سخن تعبیرش

با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد
پیچش کاکلش انداخته در زنجیرش

مزه از عمر کسی برد که در روز ازل
شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دایم چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام کند زود پیرش

فغان ز شحنهٔ هجران و جور بیدادش
زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

قوی نیست ضعف تدانم دلم چه خواهد کرد
فغان اگر نرسد نالهٔ بفریادش

بجای خویش تبسم نمک نمی‌پاشد
خجالتی ز جگرهای خونچکان بادش

بصرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد
خبر برید بشیرین که مرد فرهادش

خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد
که گرد آرزو زخشم رحمت آبادش

جریده نالهٔ صحرای سخت نخجیرے
که لاله میچکد از دست و تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می فهمد
رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی ندهد
خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تا بالش
خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش

چه خاصیت است اینکه داغش ریشه در مغز جگر دارد
چه زلفیست اینکه در رگهای جان بندد آقلابش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند
صدای استخوانش بر دم ساطور قصابش

چه ذوق چشم تر از گریه‌های تلخ خود دارد
فریب خندهٔ شیرین دهانی رانده در آبش

ز بیداری خود طرفی نه بستم سعیها کردم
شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوشی در دکان خود نمی بینم
ز پنهان غمزه بر هم خورده بازاری باسبابش

چنین عاشق بنگر دید زاهد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروئی نمی آورد محرابش

اگر بنگر شود صد کوه تمکین کشتی دلرا
نبک یا کشاید گردش چشمی بگردابش

رفو باید نمایند بر کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

دگر خوش برسر سوداست چشم عشوه پردازش
بصد گنجینهٔ جان و دل ارزانست یکنازش

فغان و ناله آخر شد چه شد احوال یارب
دو روز می شد نمی یز ز کنج سینه آوازش

جهان افروزی خورشید چندان خوش نمی آید
برانگن پرده ها عارض حسن ز تاب رشک گدازش

ملائم نغمه کز مطرب گردون طمع داری
بصد زنجیر نتوان بست بر ابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایان ست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نکشم پای بر دو ز سر میدانش
گوی سر بر نخورد تا بخم چوگانش

بت بمهر اگر جلوه دهد بر زاهد
کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش

قاصد این نامهٔ بی جلوه ندانم از کیست
محض بر کاریم از سادگی عنوانش

کرده آشفتگی رشک بهم گم نزدیک
گرچه جمع ست دل از دوری نزدیکانش

خوشدلم عافیت اندوختگان محرومند
از جنان جان که توانگر دو بلاگردانش

عاشق آزوفت کند میل جگرخاییدن
گر لب عیب بدوزد بسزد دندانش

از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر بخست
گر به پرسیدن دل رنجه نشد پیکانش

مرگ شیر گشده بیچاره ظهوری چه کند
هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم بصبر دل و ذوق عمر جاوید
که یاس را نکند اختلاط امیدش

در آفتاب بیابان غم بجوش آید دل
حلال سایه کنان باد سایه بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند
پر از ترانهٔ جنگست چنگ ناهیدش

هند گدای درش چون مریدوار آید
به عجز سجده کند احتشام جمشیدش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد
که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش

بباد داد ز ره تاراج هوش برخیزد
چو در کمین نه نشیند نگه بلیسیدش

جدا فتاد ظهوری ز مجلسی بر باد
با آستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایش
خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش

حدیث تب زبانش را به زهر حسرت اندازد
ز کام برهمن جوشد اگر شهد تمنایش

ز پیچ و تاب بیتابی تن چون کاه میباید
که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایش

برون می آید آخر آرزوی تلخکام ما
ازین چشمی که حسرت دوخت بر لعل شکرخایش

رسید نهای آهو چشم شیر انداز را نازم
که گرد از دم از آهستی نگاه الفت افزایش

گناه عاشقان از عذر حاجت نیست میگنجد
که در روز جزا بخشند وامق را بعذرایش

تا نوقتی بنمازی شد ردای شیخ شهر ما
که بیباکانه در میخانه گردم لای آلایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آئینی
اگر روزی بناز از در درآید مجلس آرایش

هرچه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش
میکشد اهل وفا را بجفا میرسدش

پرده از چهرهٔ زیبا چو یکسو بنهد
دو جهان خواهد اگر روی نما میرسدش

دم تیغ ستمش مرهم زخم جگر است
دعوی زخم بهار و ز خزا میرسدش

هر کجا پیرهنی دوخته بیتا شکیب
گره در آرزوی خویش قبا میرسدش

اگر از عطر سمن زار بدن فرماید
کار اعجاز مسیحا به صبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

بہلوے حسن اگر یافتہ جا میرسدش

ندارم گرچہ برگ و ساز آغوش
برقص افتادہ ام بر ساز آغوش

بجز از بال انداز و بر آتش
کند پروانہ چون انداز آغوش

لباس عاریت رسوا دریدم
بجز عُریان نداند راز آغوش

چو صبر خویش خواہم بر پریدن
چنین گر میکنم پرواز آغوش

خوشا حالم بہ آبادی خرابم
شدم پامال دست انداز آغوش

ہوسہا در تن من مردہ بودند
دگر شان دادہ جان اعجاز آغوش

ظہورے کے بدر افتاد از پوست
شمیم طرہ مشد غماز آغوش

سنبل دماغ باختۂ عطر سنبلش
گل صد زبان کہ نقل کند حرفی از گلش

از نازکان کہ داشت چنین کاکل و کمر
زیبد ز نازکی کمرش زیب کاکلش

گردی جہان خراب نگاہش اگر بناز
گاہے بگوشۂ بنہادی تغافلش

گو گل تو بے نیازی خود اینقدر مناز
در شہر شہرہ ساختہ گلبانگ بلبلش

بیطاقتی خراب کنی کار دیگران
عاشق خراب کردہ صبر و تحملش

سامان کار و بار ہمہ بر بدیہہ است
آسودہ آنکہ نیست دماغ تاملش

در جرگۂ جریدہ روان نفس دہند را
ہمراہ براہ رو نشود گر توکلش

از خار خار خلوتیان ساقی آگہست
گو خرقہ را کہ جرعہ نکرد دست گل گُلش

دارد بہ یمن عشق ظہورے مناسبتے
خود را خلاص کردہ ز عقل و تزلزلش

سهل باشد که بروغم کنی از محفل خویش
گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک بالیده ز افتاده وطم بیشتر کرد
که ز آوارگی آسان نکنم مشکل خویش

بدل موی تم مهر گیاه است چه سود
تخم امید دگر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل از و خوش نزدم یکنفسی
ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب و بناله دوان
محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند
باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نشوند
میشناسند غم دورو تو سر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد
نیستم آنکه حسابی نکنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل
بامیدیکه شود یکنفسی غافل خویش

دود دیگر برآورده ز دل چشم سیاهش
گردون بربایدکه شود سرمه ماهش

بر کج کلهان معرکه داری بسر آمد
بس معرکها برشکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد صف
خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روز بن اندوخته این تیرگی ایام
فرصت که برون کنم از هفته ماهش

خود را همه جا خواجه سبک کرده مقدار
زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل
آنکس که ز موی تو در آرند براهش

خوابیکه بافسانه رخسار تو آید
دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانه ز زنجیر نگاه تو نه گشتست
دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

مهر شه عادل ز ستمهای حوادث
خوش پشت دنیا شده حق یار و پناهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

کرده‌ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش
منتی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز باین سامان نبود
گوسپندی را ضیغم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبههٔ اسلام خویش

میکند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا نبیند از دو فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان ناپیا شد از شب تیره‌تر
داد و داد از ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سایلان گاهی گریبان را بتقلید افگنند
خویش را اگر دهم خراب آخر ز لبش برام خویش

جمع تر میباز دم در جمعه دمیخواستم
هفته را از جمعه بالامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان میبود اگر جم این زمان
میگرفتم باده از جامش بدر جام خویش

عشق ناموس دگر دارد ظهوری گوشتی
فکر تنگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگر نازی بکش
تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش

کاو کاو نوک مژگان نقب جان میزند
هر رگی دل گو جدا از نشتر نازی بکش

نیست آسان شهرهٔ هر شهر بودن در هنر
بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی بکش

نازنینان را نباید گرچه ناز از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش

کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعائی درمیان نی گو اثر نازی بکش

تا نگردی کم نمیابی ظهوری خویش را
خود سری سنگ است از راهبر نازی بکش

بوعظ پیر خرد ساعتے نشستم دوش
دل سخن نشنو برکشید پنبہ ز گوش

سخن نہاد بمن روی و داد داد سخن
باین سرود کہ میگویم از زبان سروش

در معاملہ از دیده و لب ران در بند
نہ ناز کس بجز دونی نیاز خود بفروش

مباش از مژه ها سینہ ریش دشنہ ناز
مشو ز گنج دہن تلخکام چشمہ نوش

چراست لب ز تمنای بوسہ در دم کار
چراست دست و بغل دل بحسرت آغوش

ترا چکار کہ کاکل رسید تا بکمر
ترا چکار کہ نگذاشت طره سر بر دوش

رسید کار بجائی ز نکتہ پردازی
کہ بیم بود شود لوح سینہ ام منقوش

چو عشق دید کہ در چاه عقل می افتم
ز مرحمت نہ پسندید خویش را خاموش

زکات لب بمراعات من کشود زبان
کہ ترجمان طلب از گوشہای پندنیوش

مباش حاشیہ بر دوش در عنان کسے
کہ دار و نتواند عنان نفس خموش

بکنند قافلہ سالار ہوشیار ز پا
کہ خویش را گذرانیده از گریوهٔ ہوش

نحاداست ہمہ لقمہای عقل و خرد
مدر تجلیہ اش پردهٔ شنیدن گوش

بنوش ز ان می سرجوش جرعهٔ بخشان
بہ شیخ شہر کہ از سر برر ز فتہ بجوش

مزورتست خراش دلی بناخن غم
برای گرمی ہنگامهٔ فغان و خروش

اثر زند برہش طرف و ابچاؤ شے
نفس بہ قافلهٔ نالہ گر شود چاوش

بدستہ بندی زلف بنفشہ مویان رو
مرو بباغ چہ سنبل کدام مرزنگوش

ہمین بصیدگہ عشق گشتہ صید حرم
کہ گرد ده در دہن شیر خواب خفتن خرگوش

نیاز بہ ز نماز ست عجز بہ ز جہاد
بگو دگر دبے کعبہ تو بس سرگوش

بعشق رد کہ نماز و جہاد و حج اینست

برای طعن ظهوری مباد بیهوده کوشش

میرود عشق پیش و حسن پسش ‖ بی نقاب او ندیده هیچکسش

بچه رو سر بر آورم از خاک ‖ نگشد گر به حسر تم هوسش

حرف پیوند آه ازان کس نیست ‖ کز گسستن رمی خورد نفسش

دل از انصاف یافت دایهٔ خود ‖ دارد آن مایه غم که هست بسش

خنده در روی باغ شد ورانی ‖ گریه در دود خانه ارسش

بر سر کوی خود مرا بگذار ‖ چمنی کو که نیست خار و خسش

ساربان نیست این بیابان را ‖ بحدی رانده ناقه را جرسش

از تف نالهٔ بلبلش میسوخت ‖ گر نمی بود آهنی قفسش

کس خویش آنکسیش ساخته است ‖ کر بجز بیکسی نبود کسش

پاک پیسیده ام خوشا شهدی ‖ که نیالوده سایهٔ مگسش

نشد ایمن ظهوری از سگ نفس
تا ریاضت نگردد دورسش

سر گفتن گهی وا گر دگر لعل سخن نازش ‖ چو گوش افگنده ام از ناز بر گردید آوازش

چنین حسنی برای عشق من ناچار میباید ‖ سری دارم بپا انداز گردم گرد اندازش

ز بس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کو ‖ بنازم مستی حسن است در فرمایش نازش

گر از نامحرمیها بر کنارم نیست جرم او ‖ ز خود نالم چرا با خود نهادم در میان رازش

بعجب حسن از حد میبرد نامهربانیها ‖ بجز عشق سوگند ست یاری مهربان سازش

نهد باز نگاهش کمتر از گنجشک عنقا را ‖ بنازان عشوه سازیها دهد گاهی که پروازش

بشور گریہ از شکر لبی زشہر ممتازم
کہ از شیرین زبانان تلخگوئی کردہ ممتازش

تراخود از نقاب آخر برون می آورد شوخی
زمن مجنون شود از خود ہم اگر گویم برانداز ش

پس از مرگ ظہوری سر خاکش بنہ پائے
برانگیزند تا در عرصۂ محشر سر افرازش

شد وعدہ قضا مکن فراموش
فرصت ادا مکن فراموش

مارا ازجفا زیاد بردے
ہرخیست وفا مکن فراموش

افسانۂ ما ربود خوابت
بیدارئ ما مکن فراموش

بادرد دوائے پسندم
اما تو دوا مکن فراموش

ہرچند کہ آستان نشینم
بنمودن جا مکن فراموش

ہرچند گذشتہ از دعا کار
ہمدم بدعا مکن فراموش

ساقی بہ شکست طرۂ خویش
گر توبہ ما مکن فراموش

دُرد خُم بادہ بہت زاہد
تطہیر روا مکن فراموش

پروانہ مگس زپر فشان
انداز ہما مکن فراموش

بر ناقہ جرس ببند بارست
بارست صدا مکن فراموش

شد خضر رہ بقا ظہورے
کو خضر فنا مکن فراموش

خوشش آنکہ عشوہ گران گوشہ گشتاند ش
بادو دہند می و دور خود ستانند ش

بدشت مہر و محبت طریق صید انیست
کہ صید رام کنند آنگہے رہانند ش

بہ تخم داغ بکار رند گان آن نازم
کہ از زمین جگر در زبان دوانند ش

باین نژاد که بود دست حق گردم گردستش / ولی که عشق و جنون قوم خویش دانندش
نیفتد داغ ز پروانه داغدار انست / میان سوختگان خام سوز خوانندش
سزد که توبه بدریا کسے مثل گردد / ز ساغر تو اگر قطرۂ چشانندش
کجا بناقۂ اشک این کریوه طی گردد / اگر نه از حدی ہا بپای رانندش
زبیکسی نزند شکوه خاکساران را / گر گرد چهره شال صبا نشانندش
هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم / که نارسیده و طفلست و میرسانندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خودے / مگر بهمت آزادگان رهانندش

درو کالوده کند دربانش / نشود ناله دم پاکانش
نژاد و زرگ هیچ ولے / گله ریشتر مژگانش
سستی رشته خام از نفسم / گفتم از محکمے پیمانش
میزبان بین که چه خوان آراید / جگر خویش خورد مهمانش
کم عیارست مرا نقد شکیب / چه زنی بر محک هجرانش
قیمتی تر گهری نیست ز اشک / گرده شوق تو چنین ارزانش
باغ هر گل که بیاورده بهار / بر گلستان رخت تا وانش
عید که گوهی براهیم شهست / گله گله دل و جان قربانش
زاهد خشک چو من رفته فرو / در جلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن / شعر جسم و صفت شه جانش

نگرفتم بباغ دامانش
پرنگردم بگل گریبانش

جمع کردم هزار سودائی
که شود خرج لطف پنهانش

تا لبش با لبم غلط نشود
کم ز اول نشان بر دندانش

در فن خویشتن فلاطون ست
منگر خرد سال و نادانش

در و بام دلم امید گرفت
تب خطش گشاد دربانش

تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ
که فرستم سری بمیدانش

گرد جولانگهش کف خونست
وه چه رنگین شدست میدانش

عقل طفلیست در محلهٔ عشق
که جنون کرده سنگ بارانش

داغها لقمهای خوان جنون
بخت فرقے که گشته مهمانش

دیدهٔ تر ز شوق کعبه گذاشت
زمزمے چند در بیابانش

خنده در غنچه کے بپا دارفت
گریهای شگفته تا دامانش

هر چراغیکه میکنم روشن
روغن آرم ز مغز طوفانش

که بصد جان نشنیده یک بدن
چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظهوری ست مدح عادل شاه
گشته دیوان عدل دیوانش

افگند عکس ساقی ما در شراب خویش
ساغر کشان چرا نشود آفتاب خویش

شیرین کسی که زهر تو گردست چاشنے
آباد آنکه ساخته عشقت خراب خویش

تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند
تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش

بر من نمانده در عمل عشق باقیے
صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

خواهد گشود دام گرفتن صد اختلاط　　هرگز ریا نکرده‌ام از احتساب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان مروت است　　حاشا بر آتشم بنشانند ز آب خویش

تشنی به تفته دشت طلب بینار پای　　کوثر بجام تا نکنی در سراب خویش

کو جز گزیدگی هنر برگزیدگان　　ایام را چه خالی از انتخاب خویش

در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته‌ایم
کز پیشگاه دیده برو بیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص　　یوسفش از رنج زندان شد خلاص

واصل آن سالک که در دشت طلب　　گم شد از خضر بیابان شد خلاص

پهلوی زندیل جا یافتم　　خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد با چاک دامان بخیه ریز　　از رفوکاری گریبان شد خلاص

در درا کاهیدنی در پوست بود　　گو بیال از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرت‌های ظاهر گشت خون　　از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان پاس دل نازک نداشت　　شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از مهرش بمردن وارست　　دل گرفتار است اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی
خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص　　سزد گل میشود با خار مخصوص

همین سادگی شد با نگاهم　　نگاه نرگس پرکار مخصوص

ز شور خنده‌های شکر آگین　　نمک شد با دل افگار مخصوص

نیازم میسزند با ناز پهلو
پی تشریف دربانان این کوی

نمیباید شد انیمقدار مخصوص
بهم گشتند پود و تار مخصوص

ظهوری بیش ازین این غم نمیخور
چرا گردید با غمخوار مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص
بر راه تو کوه و کاه در رقص

ناکرده بخاک آشنا پای
از شوق تو مهر و ماه در رقص

از پست و بلند راه عشقت
افتاده چو دار چاه در رقص

در جلوه گهت بسر فرازی
زیر قدمم تو راه در رقص

از رندی و پارسائی تو
میخانه و خانقاه در رقص

از جرعه فشانی غم تو
مستانه فتاده آه در رقص

هر قطره خون بسمل تو
انداخته صد نگاه در رقص

در باغ صبا نه از تو راهی
افتاده گل و گیاه در رقص

افتاد چو داستان ظهوری
از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض
گشتیم دگر ندارد اعراض

از سر هوس از دل آرزویت
کردیم بدر نزار د اعراض

در زهر تو لب گرفته داریم
کامی لب شکر ندارد اعراض

زخمی تو به مرهمی بنالد
در مغز جگر ندارد اعراض

از روی شبم غبار افشاند
دانان سحر ندارد اعراض

باقافلهٔ نصیحت آمد — صبرم ز سفر نداردو اعرض

آراستهٔ سینهٔ ظهوری
از داغ دگر نداردو اعرض

عشق تو بود برای جان فرض — گر دوست گشتن بر آسمان فرض
بر دل ز غم تو آه واجب — از درد تو نالهٔ بر زبان فرض
از ناز بپای تو بر خلق — گردیدهٔ نیاز هر زمان فرض
بر دیده خونچکان ز رویت — آرایش نخل ارغوان فرض
شبهای غم تو بر خموشان — افسانهٔ خواب پاسبان فرض
از زهر تو شکر کامگاری — بر چاشنیٔ شکرستان فرض
اظهار غمت برمز و ایما — بر چهرهٔ کاهیٔ خزان فرض
گردیده بلند گردنی چند — بر تیغ تو بادٔ استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردید نشاط جاودان فرض

گر نیز ندبرایت ز بقا چیست غرض — درد اگر بیش نگردد ز دوا چیست غرض
شکر را چاشنی از تلخ شکر حرفان ست — غیر دشنام تو ما را ز دعا چیست غرض
بخت پیران که ز پابوس تو نزدیکتر ند — گفتم از آرزوی قد دوتا چیست غرض
نگر تا کی نشود جای دگر منیت گمان — مدعی یافته در کوی تو جا چیست غرض
گر نبالند بهوی تو جهانی چه شود — در گلستان خود از منع صبا چیست غرض
بر دگی تا نشود پردهٔ نگردد گفته — نشانی دو جهان رو بنما چیست غرض

قیمت داغ تو دارد سر سودای همه — خون ما را برساند بها چیست غرض
چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرو — بر سر خوان تماشا زصلا چیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد — خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط — کی باو کردی دل و جان اختلاط
رفت هجر و وصل از یادم که کرد — از غمش خاطر به نسیان اختلاط
گو رفوگر رشته در سوزن مکش — کرده چاکی با گریبان اختلاط
داغ او از گرم خوییهای خویش — میکند با سینه ریشان اختلاط
اختلاطش با لب او خوب بود — با لب من کرد دندان اختلاط
قا در انداز نیاز کرده است — مغز دل با مغز پیکان اختلاط
بر سر میدان او اندازه نیست — باد را با گرد جولان اختلاط
تا بکی هر دم در آیم آرزوی — در نمیگیرد بدرمان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرده جمع — آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زد از بیگنهان گرچه گناهی بغلط — چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط
خرمن ایمنی اش سوخته از برق خطر — سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط
چون کمان حلقه شود قد من از سجده شکر — بر دل انداز د اگر تیر تو راهی بغلط
آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو — ده که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط
مغز عشق گران سنگ نیاز و سکرش — گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

من که باشم که بهمدوشی خوبان بروم	وسته بالاله وگل گشته گیاهی بغلط
غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش	از دل او گذرانیده گواهی بغلط
راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر	برنزد هر زجگر شعلهٔ آهی بغلط
ظاهرست اینکه نداری بظهوری نظری	افتد از عشوهٔ نهان تو گاهی بغلط

ای ز زهر تو کام جان محظوظ	وی ز حرف تهمت زبان محظوظ
درد پروردگان عشق ترا	سینه از ناله وفغان محظوظ
جگر تشنگان غمزهٔ تو	از نم چشمهٔ سنان محظوظ
بلبلان را شگفته روی تو	کرده از باغ وبوستان محظوظ
مغز تا بد فتیلهٔ داغت	از نفس گشته استخوان محظوظ
تا ز پروانه بر نیامد دود	نشد از شمع دودمان محظوظ
دل نمیداشت پاس نالهٔ شب	گر نمی بود پاسبان محظوظ
ذوق دارد ظهوری رسوا	گشته از عشوهٔ نهان محظوظ

درد غداری زداوا چه حظ	دلکش واز نالهٔ عمدا چه حظ
وصل حرم نیست از اهل حرم	تا نشوی بادیه پیما چه حظ
آبله گلریز نشد در رهت	خار برآوردهٔ از پا چه حظ
داغ تمنای سیه جردگان	گر نشود باغ سویدا چه حظ
گر نکشد چاشنی هر زمان	در شکر وعده تقاضا چه حظ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر
صیقل حیرت ز تماشا چه حظ

درد نهان گر دهدم فرصتی
گویم ازین ناله رسوا چه حظ

خلوتیان گوشه بیباکی
گر نه نمائیم ز تقوا چه حظ

فصل بهارست و جنون خانگی
سر ننهادیم به صحرا چه حظ

این عطش ما عطش چشمه نیست
غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

زهر غمی نیست ظهوری بجام
کام اگر شد شکر اندا چه حظ

بهر وصلش دلا مکش تصدیع
تا کجا و کجا مکش تصدیع

در بیابان سعی گم گشتی
کو دگر رهنما مکش تصدیع

فکر رفتن مکن بر شک بساز
هیچ جا نیست جا مکش تصدیع

ساخت بوی تو کار رهپویان
بعد ازین گو صبا مکش تصدیع

ای که رانی نفس براندن ما
رفته رفتن ز پا مکش تصدیع

درد دل را ز هم گریزی نیست
بهر درمان ما مکش تصدیع

آشنائی نمی توانی کرد
نیستی آشنا مکش تصدیع

با ظهوری حساب کن بوفا
بهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشقت که پروانه ببال و پر شمع
خویش را گرم تر از شعله کشد در بر شمع

گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش
که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع

چتر افراشته از جلوه پروانه بفرق
باد از شعله چرا کج نه نهد افسر شمع

ماه و خورشید به پروانگی آیند بر پر
در شبستان تو گر عرض دهم شهپر شمع

خواست پروانه شود مه حسابش روشن
گر ز بال و پر خود را ورق دفتر شمع

از غم آنکه به پر سوخته پروانه او
می رود شب همه شب دود برون از سر شمع

از همایونی پروانه چه داغست همای
شهرتش اوج گرفتست ببال و پر شمع

عیب باشد سبکیها ز جگرسوختگان
هان ظهوری بنگر گشته لگن لنگر شمع

سر نهادیم بسامان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم به مرهم چه سخن
بر سر ملک سلیمان چه نزاع

گفت و گو بزم نشینان دارند
گر چه گردیم بدرمان چه نزاع

دامن از رشک صبا برچیدم
کو ببر عطر گریبان چه نزاع

تاکه از خون جگر سیر شدیم
کو بهم رشته مژگان چه نزاع

دل ما را سر رسوائی نیست
نیست گر عشوه نهان چه نزاع

گشته ضائع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طره پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ
هیچ بپرس از همه ماندم دریغ

محضر افسردگیم مهر شد
سینه بداغی نرساندم دریغ

قاصد آهی نفرستادم براه
در عقب اشکی ندواندم دریغ

بر دل ریشش از هوس غمزه
سوزن الماس براندم دریغ

قیمت خون رفته ز بیجوهری — بر دم تیغی نفشاندم دریغ
باغ جگر میوه راحت نداد — گلشن زخمی نه نشاندم دریغ
آه دم همدمیم خورده بود — بر نفس خویش نماندم دریغ

خرد غمی داشت ظهوری بکف — بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ — فریاد چه ظلم کرد بر داغ
در کوزهٔ عشق ته بته خام — مانند آنکه نگشت سر بسر داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت — گر دیده بگریه چشم تر داغ
داغت ز شمار اگرچه بیش ست — همه سینه سپرده ام بهر داغ
افشاند شرر چراغ عشقت — اندوخته سینه سحر داغ
چون شعله آتشت کشد تیغ — روید ز جگر سر سپر داغ
در دل نه نشست راست راحت — تا تکیه نکرد بر جگر داغ
از مرهم روزگار می سوخت — گر سینه نمی گریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری — جوشید ز روی یکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ — کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ
جز آستان تو جا و رجهان نمیدانم — من و تفکر جای دگر دروغ دروغ
ز حرف تلخ تو کامم چه کامها که نیافت — من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ
ز خاک راه من اکسیر آبروی برند — من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سمندرم نه مگس شعله شعله در پر باد
من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز تشکر خشک لبی لب امان نمییابد
من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که چاکی دگر بران دوزم
من و رفوی شگاف جگر دروغ دروغ

بپای درد و سر پای مقبلان زیبد
من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه های تو اهل نظر نظر بندند
من و بتغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس امن سیدارد
ظهوری و نیلایت غدر دروغ دروغ

دیده ام نبع اشک است و جگر معدن داغ
مهر از داغ نهم تا بدر مخزن داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر
نگشاید گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیر است گریبان نازم
جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع
خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم ز اخگر نفشان سینه اگر کاشته
راحت انبار کند دل مگر از خرمن داغ

نیش میباید و در نوش قفا دست حریف
سینه افسرده ازان گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ
تماشای گلشن آمده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب
شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار تواضع مینا
فرق خم باد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگ است
نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

نبری پی به مرهم راحت — نیست مجروح اگر بزبان سراغ
پر پروانه را فشیا نکنند — تا به بینند جلوه های چراغ
سمن امروز بوی دیگر داشت — دوش جیبی کشوده از داغ

باخیالی نشسته در کنجی
بر ظهوری مسلمست فراغ

بو الهوس منزبذ ز عشق تو لاف — تیغ عاشق کشی کشش ز غلاف
شکوه کرده ز طاقت ما — گر بجدی درین زهی انصاف
در مصاف فراق عمر گذشت — لاف های شکیب و صبر گزاف
بر ره کاروان وعده تو — هر طرف در کمین هزار خلاف
کعبه را از نسیم درگاهت — بر جبین گرد آرزوی طواف
قدر بیداد خود نمی دانی — ترسم آخر شود بکن اسراف
ایکه بی جرم تیغ کین راندی — نشنو از جوش خون خروش معاف
دل زاهد ز تیر سگی نه جهد — تا بدردی کسان نگردد صاف

بر ظهوری بدرد رشک بساز
نیستی مرد هجر هرزه ملاف

بر در عشق کی بماست حریف — این من و رطل غم کجاست حریف
صد مسیحا بعجز معترفند — درد ما را کجا دواست حریف
خواهمش از وفا براه آورد — بخت عاشق که بیوفاست حریف
طرز بیگانگی نمی دانی — ذوق کن ذوق آشناست حریف

دل ز رگهای خویش زنجیر بست
باشش آزاد مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریزپاست حریف

تشنها خواریم آب حیوان یک طرف
مردهٔ دردیم درمان برطرف

پاره ها در دامنت از چاک دل
بخیهٔ چاک گریبان برطرف

از شمیم طره می گوید مشام
بوی سنبل عطر ریحان برطرف

بر سر کوی تو پا از پا فتاد
سیر گلشن گشت بستان برطرف

غیرت عشق تو بر بنگاه زد
فکر سر سودای سامان برطرف

از وفا گاهی بگمنامان خویش
گر نویسی نامه عنوان برطرف

یاد یادت عذر تقصیرات ما
شرمساری های نسیان یک طرف

شمع ما را عشق در فانوس برد
دست بادیهای طوفان یک طرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای فرگان برطرف

یار همدم نمی شناسد حیف
قدر محرم نمی شناسد حیف

غیر را بر گزیده از عالم
حیف آدم نمی شناسد حیف

آن طراوت نمانده در چمنش
چشم پرنم نمی شناسد حیف

زلفش از تاب خویشتن افتاد
آه پرخم نمی شناسد حیف

دل ما را چو آئینه بشکست
ساغر جم نمی شناسد حیف

اشک شورم بدیده رفت فرد
جوش زمزم نمی شناسد حیف

کند بنیاد سست نجتان را
بد عهدهای بیوفایان را

عهد محکم نمی شناسد حیف
دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک پژمردهٔ ظهوری را
دل خرم نمی شناسد حیف

نه گشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف
پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف

خمار کینه چها کرده تا چها به کند
نشد شراب محبت بجام حیف چه حیف

بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر
در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف

نگرد دامنی شوق قلزم اشکی
بهای دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف

بصد امید دل انگاره بود غم خانه
بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف

به پیش کاری گل در چمن صبا فرش است
ز کام ساخته کار مشام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی
علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف

گشته ام خویش ناتوان داد از فراق
رحم کن گر میتوان داد از فراق

باد مژگان تو طوفان می کند
غرق شد دل در نسان داد از فراق

آنچه آتش بود کز دل سر کشید
سوخت در هم جسم و جان داد از فراق

تا بکی این نالهای خونچکان
ریش شد کام و زبان داد از فراق

لشکر غم بسته صف از هر کناره
نیست جائی در میان داد از فراق

آه از نامهربانی های دوست
گشته دشمن مهربان داد از فراق

تا بکام مغز آتش می برم
خشک نی از استخوان داد از فراق

رویداز لب شکوهٔ دستان هر — داستان در داستان داد از فراق
باز دل افتاده در صحرای جان — کاروان در کاروان داد از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان داد از فراق

صافها دُرد مشرب عاشق — اصلها فرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را — ساختن عزل منصب عاشق
صبح آغوشی هوس که نهد — سینه بر سینهٔ شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر از ان — مطلب دوست مطلب عاشق
دست در آستین کشیده طبیب — سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده پردگے از آه — ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قالبت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش — از سرم کم مباد سایهٔ عشق
در گدائی ممان بجنردهٔ عقل — خواجه کن خویش را بپایهٔ عشق
دردو بیرو آواے تا نزند — نشود حاصل تو وایهٔ عشق
از شب خون ارزوی خطر ست — نکنی گر بر دل طلایهٔ عشق
داز اگر نے علاج گامی نه — گفته منصور در کنایهٔ عشق
سرخ رونید عاشقان در مهد — خون نابست شیر دایهٔ عشق
برهمن حشیخ را صلا نزند — نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

از درد دروازهٔ غیرت خدیو عقل را
کرده ام بر دیگران اجناس حسرت را مزاد

بر کشید لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق
کو چو من بی‌مایهٔ امروز در بازار عشق

در سراغت صد غم پنهان تردد می کند
گردهٔ جائی ظهوری غالباً اظهار عشق

باید از خنجر غمی دل چاک
ناتوان خفت شاد در دل خاک

گلخن تن همین شعلهٔ شوق
شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک

خویش را جان چه پروانه فگند
بر دم تیغ غمزهٔ ضحاک

نرسد در شکارگاه کسی
هیچ سر را شکایت فتراک

ای منجم نه ستاره شناس
ماه و خورشید نیست بر افلاک

تا صحابه اگر نگوید باشد
عاشق و صبر و ناصح و ادراک

کرده پیوند ریشهٔ جان را
مست پیمانهٔ تو بارگ تاک

وعده در گریه می کند اسراف
گر تو در خنده می کنی امساک

رشک سازد هلاکم از داند
که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از بس عشق پرنیرنگ
دل یکرنگ و در زنگار رنگ

دردهای قوی و جان ضعیف
عضوهای فراخ و سینه تنگ

با بد و نیک کار آخر شد
از در آشتی درآمد جنگ

هر که غواص قلزم عشق است
گام بیرون کشد ز کام نهنگ

وصل خاست هجر گو بنشین
تیغش از خون ماند در زنگ

نام و ناموس از نوای ناصح
که ظهوری زنام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک | بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک
روز سیاه دیدم چشم امید روشن | جنس بلا خریدم سود زیان مبارک
آراست خوان عشق داز قحط علیش ستم | صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک
برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب | شور و فغان به بلبل بر گلستان مبارک
زخم از نمک ندارد لخت جگر شیرین | لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک
هر سو بنفشه خط سر زد ز باغ عارض | گلها شگفت درهم بر باغبان مبارک
از ترکتاز چشمی پامال گشت طاقت | غارت رود در آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری ز عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشک ست رشک | کشتی دل بحر خار رشک ست رشک
بر لب چون و چرا مهر ست مهر | گشته باقی ماجرا رشک ست رشک
گشته از آسیب چشم سرمه سای | کوه طاقت توتیا رشک ست رشک
دیده ره پیماست در دشت طلب | خدمت خود کرده پا رشک ست رشک
شد بما بیگانه بیگانه | آشنائی آشنا رشک ست رشک
از هجوم درد بهر ناله نیست | در فضای سینه جا رشک است رشک
ناله در جدائی رخت بست | گشته ام از خود جدا رشک است رشک
رو بگردان گو اثر لب کرده بست | بود عاے مدعا رشک ست رشک

از گریبان جگر بر کنده شد — تکمهای اشک ما رشک ست رنگ

خویشش را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رشک است رنگ

ای ز قدرت سرو را بستان دل — آه زلفت سنبل و ریحان دل
نالهٔ من درد سری آورد — دردی چنید ز مغز افغان دل
حسن را دارد چنین مستور آه — تشار سوائی پنهان دل
یکجهان جان از کجا آرد کسے — آه اگر خواهد کسے تاوان دل
بارها در امتحان دم ریخت است — تیغ خون هرگ در خفتان دل
عشق در میدان از و افگند گوی — عالمی گردیده بر گردان دل
گشت جولان گاه ناز دلبران — خوش تماشائیست در میدان دل
جان دل بر محنت و غم عاشقست — این دل جان آمده آن جان دل
چون گزینم جای جنبیدن نماید — نیست غیر از درد دل درمان دل
خسته ادرا مزاج دیگرست — مانده زیر کوه غم داماندل

حیرت و بابیانش آرزوست
چون ظهوری مانده ام حیران دل

بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل — آمد بکار خاک زهے آبروی دل
از سالکان دشت محبت نشان مپرس — صد جستجوی گم شده در جستجوی دل
هم نسخه خرد شد و هم دفتر جنون — چون ریخت از قلم رقم گفت و گوی دل
پر نور نغمها که شد زمزم از جگر — گویند اهل زمزمه از هاهوی دل

روید بجای برگ همه مرگ جاودان / نخل حیات اگر نکشد نم ز جوی دل

تا بهر فرق عشق شود دسته چیده اند / گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا / در طرف باغ جاده نمیداد بوی دل

بگشاد در معامله برهم زبان رشک کنی / هردم برون بروز غم از غصه گوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلاست / بیرون نگه که گرد میاور بروی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل / وز درد تو ناله رشک بلبل

خمخانه سینه حریفان / از جوش می تو مست غافل

آباد ز چشم جادوی تو / در هر نگهی هزار بابل

از جلوهٔ کاکل تو آهم / در نشو و نمای شاخ سنبل

استادی شوق بین که چون است / از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب می شمارد / در گشتن دوستان تامل

از وسع بدر رفتاده گانیم / می سنج نگاه در تغافل

هرچند کنی حمایت غیر
دور نیست ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز ایدل / نشسته نقش مرادت غلط نماز ایدل

هنر نهانی خود را بروی کار آور / که غمزه شده مائل بترکتاز ایدل

بپای خود بدر خانه تو آمد عشق / بروی خود در دولت مکن فراز ایدل

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی — مباد حیف خوری خویش را بساز ایدل

نمی توان خبر از نشأ حقیقت داد — نخورده باده ز میخانه مجاز ایدل

تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش — گر داشت کسوت عشقت ز خون طراز ایدل

گراست اینهمه جنس وفا بیا بگشا — بخواجگی در دکان امتیاز ایدل

چو نغمهٔ طلب از بزم وصل برخیزد — برقص ای بر آهنگ احتراز ایدل

بخون خویش وضو ساز و روز خویش بتاب — اگر به قبلهٔ ما میکنی نماز ایدل

چنین که معرکه رانیست گرد آشوبی — سمند عربده بر قلب عشق تاز ایدل

ترا چکار برو گوشه تماشا کن — فتاده کار رهیان نیاز و ناز ایدل

عیار گیری نقد محبت خود کن — رسیدهٔ بسر کوزهٔ گداز ایدل

بلرز بر سر این نیم جان چه می ترسی — فدای عشوه آن چشم نیم باز ایدل

مدار کار ظهوری بفتوی عقلست — حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاکی که ز خون ما شود گل — گر لفتاری فرو چکد دل

از عکس تو دیده در تجلیست — آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آنرا — از داغ تو منتست بر دل

خط بر همه ارز و کشیدیم — رستیم ز فکرهای باطل

برنست که باشی آگه از ما — گردابی بهر باشت ساحل

گشتیم ز حال خویش غافل — کشتی بکنار چون رساحل

از جانب محملی وکیلست — در گفت و شنود آی محمل

صد مرحله هر قدم پس افتد | هر رو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درے نمانده حایل

سوزی نشانده باز عرق بر جبین دل | بینا بی نشسته دگر در کمین دل

گلدسته بند گلشن داغست دست جان | خونابه روان شده از آستین دل

تیغی بجلوهٔ آینه زخمی بکار رفت | پر شد جهان ز غلغلهٔ آفرین دل

رفتم ز جهر پرتو خورشید عافیت | افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل

کو جان سنجل دولت جاوید مهر کین | گردیده نقش نام کسی بر نگین دل

صد خرمن مراد ز هر خوشه می نهم | خالی که گشته تخم امید زمین دل

زاید به مهربانی ما خویش را مکش | بر کیش عقل باش که صعبست دین دل

رخصت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم | در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم

یوسف کجاست تیز ترا افتاد حسن تو | دل خیمه شد ز دست بریدن بر آمدم

بر دست آرمیدنم از دست غمزهٔ | کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم

از تاب درد گشته نفس آلت فغان | وز گنج غم ز آه کشیدن بر آمدم

بر شاخ گو بمان گل بستان آرزو | دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم

در دوستی بلا بهم کرد تربیت | گل گشت خار می ز خلیدن بر آمدم

آن بلبلم که شکر نفس از دمم دمد | فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

از بیخودی به سینه دریدن سپید کار
شادم ز تنگ جامه دریدن برآمدم

از جمله لست دیده ظهوری چه بچه نیک
تعلیم دیده‌ام ز دریدن برآمدم

چشم بی‌نم را بکاوش عیاری میکنم
ابر را از گریه خود شرمساری میکنم

نیستم مرد خمار ستی می الحذر
مستی از شوق چشم پرخماری می‌کنم

ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین
دامنی پر دُر باند از نثاری می‌کنم

گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نماند
هر زمان دامان خود را لاله زاری می‌کنم

می‌نشینم چشم بر در میروم از خود بدر
بر امید وعده مشق انتظاری می‌کنم

در سر و کار تو جان کردن عزیز از اسد
نیست حد چون منی این کار و باری می‌کنم

مهربان‌تر از منی نامهربانیها چرا
از تو پنهان در دلت گاهی گذاری می‌کنم

در کمین‌گاه اثر صیادیم بیهوده نیست
گرد آهم خوش کمندی چین شکاری می‌کنم

چون ظهوری از حسابی گر نیم سر دفترم
هرگه ارباب محبت را شماری می‌کنم

من از وصل ابد بر خویش از هجران چرا پیچم
بر و پیچیده‌ام خود را خجالت اینکه در پا پیچم

لبم زوناکه جوش گردست فکر اینکه میگوید
چنین پیچیده می در در دمن چون دود وا پیچم

نشانی از دل آشفته من کس نمی‌گوید
نشد روزی که یکروزی در آن زلف دو تا پیچم

کجا قاصد نهد لب بر پیام ناکسی آن من
برآری هر سحر بر دست و دامان صبا پیچم

رود بر باد ترسم آبروی اعتبار من
چه محتاجم بدشنامی اثرها در دعا پیچم

بجز حسرت چو بر نخوردم ز نخل مهر می‌خواهم
نشاط آرزو در هم چو طومار دفا پیچم

نگاهش در رم بیگانگی وحشت همی باید
برای بزم رندان زهر رامی وار دادیم

ظهوری خرقه پوشی گرد افتاد دست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا چیدیم

بهر بستن سینهٔ بی کینه خود را بیاراییم
به کنجی هر زمان گنجینهٔ خود را بیاراییم

جگرگون شد در اشکم ز شوق پنهان بوسی
به رنگین کهنه پشمینه خود را بیاراییم

مقابل عکس آن خورشید رو بست ابر خرم
به صیقل کاری آئینه خود را بیاراییم

اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری
به عید شنبه شب آدینه خود را بیاراییم

نسازم در چه آه و ناله را بر یکدگر عاشق
به درد تو غم دیرینه خود را بیاراییم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
به زهر درد او لوزینه خود را بیاراییم

نشد روزی که یکروزی شبستان جهان چینیم
که ننشینیم همه شب بوسه در گنج دهان چینیم

نشان تا چند بر لب چینیم از دندان هوس دارم
که از لبن بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینیم

ندارم بیش از این طاقت نگاهش را رخصت دهد مرا
که زاریهای زیر لب به بالای زبان چینیم

زبان از دیده خورشید خیز چهره تر گردد
فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینیم

بهار گل بسر سبزی خیابان در سایه رویاند
به هر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینیم

ز گلگون گریه کام کرده شوق لاله رخساری
ز نسرین شکم گونه در ارغوان چینیم

ز بیداری نمی یابی کسی بر مایه تر از من
ز سودای تو صد بازار در گنج دکان چینیم

بحرفی میتوانی کرد شیرین تلخ کام ما را
چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینیم

چه با مغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران
شکسته خند از سنگست گر در استخوان چینیم

ازان گو با ظهوری وعدهٔ شب گردئی دارم
بگوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان جنیم

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم ... آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم
در پیشگاه گوشهٔ نشستیم زیر دست ... بالا نشین مسند غمخانهٔ خودیم
بر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران ... بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم
بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما ... قیمت شمار گوهر یک دانهٔ خودیم
در قطره کیست جرعه کاندازد از خرف ... انداز گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم
کر دست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس ... زنجیر ها گسیخته دیوانهٔ خودیم
خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا ... گشتیم آشنا تو بیگانهٔ خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفته غم او دانهٔ خودیم

بداغ تازهٔ از شعلهٔ دیرینه بر جوشم ... دل گرمی در آغوش آورم از سینه بر جوشم
برای پرنیان پوشی فشاندم دست بر عالم ... شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه بر جوشم
سزد کالود گیهای تمام هفته بگذارد ... چو از می گرمی ساقی شب آدینه بر جوشم
شدم عکس که گنجانم مگر خود را در آغوشی ... تمنا صورتی دارد که از آئینه بر جوشم
فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد ... محبت خام می گردد اگر از کینه بر جوشم

ظهوری یک صبوحی وام خواهم آهن دل را
که تا صبح خزان از بادهٔ دوشینه بر جوشم

خوشم که سینهٔ پر داغ مهربان دارم ... زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده را سفر ملک سوز وزری باد
برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ایم دوا
هزار جان و دل گرم چون زبان دارم

چنین که خوازتر از خود کسی نبیند الم
مگر عزیزتر از خود کسی گمان دارم

زشوق گرم دوی آه تازیانه سست
زپا فتاده ام و برق در عنان دارم

بمایه داری شب گیر خواجه صبحم
صفای دل بدکان و بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعمم دارد
یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث باغ و بهار
حکایت گل رخسار در میان دارم

فزونی و کمی کوه کاه از من پرس
که طاقت سبک و حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس
روم بسجده که پیشانی نشان دارم

باین هوس که نثاری بگور افشانم
به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث بوسه که خواهم بجا کیا تو گفت
بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

ده بلای جدائی بمرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری خود نهان دارم

چو نرد داغ تو چید سینه دار منم
خوشم از آنکه بعیار خوشش قمار منم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار
قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

بزهر رشک بر آمیخت دهر شهد وصال
هلاک گشتهٔ تریاک روزگار منم

کدام غم که نه ورزیده با دلم عشقی
روم بناز که معشوق روزگار منم

اگرچه مشتری خندهٔ تو بسیار است
سر نمک چو کشایند دل فگار منم

نشان یافتنم گشتن مبارک باد
نماند هیچ امیدی امیدوار منم

خوش آن شکار که گردست صید فتراکی / بصید هر که کند افگنی شکار منم

علم فراخته بر وعدهٔ خلاف توئی / جگر گداخته در انتظار منم

زجوی خون تو بشو دست را که رنگینی / تو نور چهره برافشان که شرمسار منم

بداغ در داغ ظهوری مبر بسر مرا / زداغها زده سر سیر شعله زار منم

ز قید ها شدم آزاد مبتلا که منم / نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم

جدائی تو نخواهد کشید چندانی / درآ ز روی تو چندی چنین جدا که منم

بهر مجمع که شود شوخ چشم جادویت / بسی معجز غیرت مکن رها که منم

فتاد کار بتقلید فتوی دارد / صواب دید چنین آیت خطا که منم

بگیر ز دیده غباریست گرد راه ترا / ز اهل رتبه که محتاج توتیا که منم

بگنج وصل فرو رفت گرچه پای امید / هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم با دیدن / شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی بر خاک دری دارم / لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم

بآئین تبرک مشتی از خاک حرم بردم / ازان شد کاه گیرانم بکف خاکستری دارم

دماوم در تن آب عقل اگر از العطش خیزد / شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم

شکست توبه خوشتر باشکست طرهٔ ساقی / برای روزگار زهد فکر نیوری دارم

سزد در مجلس تفسیده جانان گر بسوزم جا / به مهر داغ او در گرم خونی محضری دارم

زنم لافی ز رشک این و آن دیده ام فارغ / ندارد هم خودش باور که گوید دیگری دارم

چسان گنجیده در یک قطرهٔ صد دریا بیتابی
لطوفان محبت از دل خود لنگری دارم

در آن مجمع که از نخچیر خود گویند صیادان
اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم

ز یادم دایه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین تری دارم

پیچ و تاب زلف در هم خورده ایم
گشته خاطر جمع بر هم خورده ایم

صاف عشرت چون نباشد ناگوار
دُردی از خمخانهٔ غم خورده ایم

شکوه ها دارد نفس از همنشین
دیرتر بر ناله زود دم خورده ایم

رنج ها بردیم اما می کشیم
ننگ راحت زخم مرهم خورده ایم

از علاج طایع ناسیستش
رام باید گشتنش رم خورده ایم

از گزند زهر کی دزدیم کام
تا که شهد اهل عالم خورده ایم

وا نمی بالیست خورد از روزگار
رو ظهوری شست محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش بر آیم
مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش بر آیم

خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را
بباغ عشق در آیم بهار خویش بر آیم

بموج گریه شب رنگ روز خویش بر دو دم
مگر که صیقلی روزگار خویش بر آیم

امید ها بتو دارم خطا مباد گمانم
نعوذ بالله اگر شرمسار خویش بر آیم

ز وعده های تو بر دیده راه نهادم
که در حضور تو از انتظار خویش بر آیم

خوش آنکه گردن و ناگردنم بکار نیاید
بکار و بار تو از کار و بار خویش بر آیم

ز تاب باده گلستان عالمی شده روی
تنی بداغ و هم لاله زار خویش بر آیم

در خزانه مهر و وفا گشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آید از خویش برآیم

زبان نگشاده آه و ناله افغانی و بندم
تن با مردن گنجم تن هر نفس خانی برو بندم

نمی غنبد هوای ده ستان بوستان تا کی
برای دلگشائی حرف زندانی برو بندم

سنان غمزه اش در زخم نبدی کرده استادم
علاج زخم پیکان اینکه پیکانی برو بندم

چرا افسرده باشم از برای خود زنم فالی
چو من از گرم خونان کیست شهبانی برو بندم

بباغ عشقم از هر بلبلے خوانند بلبل تر
گلی خواهم که عوعای گلستانی برو بندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران
روم جا گے بدست آرم گریبانی برو بندم

فراموشست چون عهد آگهن گو یاد من هرگز
ظهوری گر بجدی عقد بستانی برو بندم

دل را از غم مراد دادیم
دین فرده بجان شاد دادیم

نقشے که حریف خام باهست
هرهرچه دلے بنها ددادیم

عشقے بنهاد با در آمد
از جبهه بر کشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری
تا ناله بسینه یاد دادیم

دل را نفسے نه کرد طوفان
ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست راز ما را
کم حوصله را چو یاد دادیم

در بحث صنم برهمنان را
الزام باعتقاد دادیم

در هیچ تو انچه دل نکف داشت
دین بود که در مراد دادیم

تا عکس برآید از دو بینے
آئینه باتحاد دادیم

افغان که نشد فراش کم ‌‌ هر چند که بیش باد دادیم

از رونق کار غم ظهوری
تزدیج بران نقاد دادیم

از پستی همراس قفا برتر آمدیم ‌‌ رفعت ز تو در اوج بقا برتر آمدیم

با اهل عشق آنکه سر دعشق می کنند ‌‌ شد عیبها هنر به سزا برتر آمدیم

ایام گو بطاقت بی طاقتان بناز ‌‌ با کثرت جفا بوفا برتر آمدیم

نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن ودود ‌‌ از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم

کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم ‌‌ نا کرده یک اثر بدوا برتر آمدیم

عنقا شدیم تا نشود سایه یار کس ‌‌ عشقت فگند ظل هما برتر آمدیم

خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر ‌‌ از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم

دانستن طریق منازل توقف است ‌‌ گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
ز آهن فروتری ز طلا برتر آمدیم

شمعی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم ‌‌ با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم

گر دست حق مدارج دیوانگی کرم ‌‌ بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم

مجنون بدود آه سیه کرد خیمه ‌‌ بالا گرفت آتش تا خانه سوختیم

بر عاشق آشنائی افسرده مشکل است ‌‌ در آرزوی گنج بویرانه سوختیم

نقدی نسیه کاری امید نده ایم ‌‌ از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم

خاکسترش چو سرمه بیداری تهمت است ‌‌ خواب فسونگران که بافسانه سوختیم

لُمِ شعلهٔ آتش است بهند و زبانه است
گیتی فتیله برده ز فانوس کاشکی
آتش چه تیز بود چه مردانه سوختیم
از شعله داغ چون پر پروانه سوختیم

گردیده مست عجز ظهوری ز ساقیان
عجب ورع با آتش پیمانه سوختیم

با بانفس ساخت ساقی پیمانه سوختیم
این سحر خمار که مستانه سوختیم

می خواستیم خرمن بی حاصلی نهیم
دهقان شدیم خود ز تف دانه سوختیم

اول گمان پختگی گرچه داشتیم
آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم

از بخت خفته تا نکند کس نگاهبی
خواب جهان با آتش افسانه سوختیم

دو دل مست آنکه تبارک شد دست معی
غمخوار را بکف ز تف شانه سوختیم

شد گریه آتشین خبر دیده ها مپرس
بی خانمان نگه که نگه خانه سوختیم

زنجیر ساخت بهر خود از اشک دیوانه
از تاب رشک گریهٔ دیوانه سوختیم

از بی عدد سواد ظهوری بدر رود
این حرف آشناست که بیگانه سوختیم

اشک رنگین گشته هر سو سیل خون سر داده ایم
قطره ام دریا ز ابر دیده چون سر داده ایم

شعله ها هست ز موج گریه بهم ریخته
آتش آب درون را از برون سر داده ایم

پیشبندی از برای گریه ام بفایده است
چون به بالا سیل برگردد کنون سر داده ایم

چوب گل از کف نه زنجیر آهن بر کمر
برده ام خود را بصحرای جنون سر داده ایم

مرهم از زخم جگر بربوده ام آسوده ام
نیش کمتر می خورم مار فسون سر داده ایم

دیده بودم آنهمه سر در هوائی های دل
در چه بخت نگونش سرنگون سر داده ایم

شاهباز من که عنقا را بد اندیشه — در شکارش باشه بخت زبون سر داده ایم
مرغ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت — در بهشتش برده ام در بیستون سر داده ایم
از گریبان تو در پیراهن خسرو شگون — هر شبی چاکی که باندازِ شگون سر داده ایم

راز مینالد ظهوری باز در زندان عقل
سخت بیدردست صد بارش فزون سر داده ایم

می چشیم زهر تو در کام شکر میدزدم — روشنم کرده اگر شام سحر میدزدم
ذره خورشید شود شعشعه اگر بخش کنم — این فروغی که ز رویت بنظر میدزدم
مزرع سینه بدهقانی من آباد است — دردمی کارم و از ناله اثر میدزدم
گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است — تیغ می گردم و در معرکه سر می دزدم
راهها را همه این عشق سپر دیده من — از کمین گاه جهان خوف و خطر میدزدم
ای خوشا چهره که از رنگ قناعت شده زرد — می کشم عکس در آئینه و زر میدزدم
آنچنان آه مرا پرتو داغش گسست — شعله از گریه خورشید شرر میدزدم
می شود هر طرفی حرف حکایت با من — قاصدان را ز زبان بسکه خبر میدزدم
گریه سنگین تر و رنگین تر ازین مهتابست — کوه را گرچه شقایق ز کمر میدزدم
می برد خنده باتیا برای لب خشک — خوشه خشک که از گریه تر می دزدم

نخل را پیش ظهوری ننشاند هر جا
ناله را از چمن سینه اگر می دزدم

بکوه و دشت به شوقش چه زار میگریم — برای تشنه لبان چشمه سار میگریم
ز هم نمی گسلد رود دانهای سرشک — خوشا جنون همه زنجیر وار می گریم

در انتظار سرشکم اگر حسابی بود　　رسیده وقت ز شوق نگار میگریم
پرست از گل روی تو پرده پرده چشم　　برای خود همه باغ و بهار میگریم
بزاری عجبی عید میشود قربان　　چو کشتگان تو ابر فراری گریم
امید آمدنت را بآب خواهم داد　　اگر چنین بره انتظار میگریم
ز بیم آنکه ظهوری غمی بستیها　　دهد ز گریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم　　خراب تا نکنم خویش اقرار ندارم
نظر بنفسم صاحب اختیار چه گوئی　　هزار بار شنیدم که اختیار ندارم
چه دولتیست که ناگه ز در چو بخت درآئی　　حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم
دلم بگریه حیرت ز آرزو شده خالی　　چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم
هزار آستین صبا از رخم غبار بروبد　　چرا دروغ بنالم که غمگسار ندارم
ببرگ سبزی اگر تحفه حاتم افتد　　میسرم نشود رنگی از بهار ندارم
زیاده ماند ازین صرف گرز مهر و محبت　　خجل ز بخت خودم شکوه زیار ندارم
گشاده دست دلم برده ره بنجانزدم　　یکی نباخته ام طالع قمار ندارم
اگرچه بسته در بزمگاه خاص ندیم　　تلافی شده در بار عام کار ندارم
چه بید ریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری　　تمام صرف شد اکنون زیک هزار ندارم

ای عجب کامگار ناکامم　　چه قدر پخته آن قدر خامم
بوسه خواهم بگر که لب گزی　　مست گردست بیچشی جامم

اثری باد دعای پاکان نیست | لبش آلوده شد بدشنامم
سخن زهر از زبانم رست | که شکر راست گردد از کامم
باغ گو جیب میدر از رشکم | سینه چاک بت گل اندامم
آفتابی میان روز که دید | چشم بر باد گوشهٔ بامم
ترسم از ناز در بر و نبرد | از لبش گو برون بیا نامم
سازم چون بعشوه بوسه طلب | مایهٔ صد گذاشت ابرامم
دام گردید بیم آزادی | بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس اینکه خود کامم

کرده شوق حرم سبک گامم | نیست بر دوش بار احرامم
از غریبی برای صبح وطن | می فرستند شگفتگی شامم
جوش در پختگی نمی باشد | ذوق دارم ز خام خوش خامم
از لبش فعل بوسه تا کی چند | قرعهٔ غلطی نخورده بر نامم
نتوان صید اختلاطم کرد | برمیدن مگر کنند رامم
بعد نامحرمی صبا می داشت | گرم می داشت قرب پیغامم
می توان با برهمنم سنجید | نیست کمتر ز کفر اسلامم
روز در عیش وصل بشمردم | یکی از غمکشان ایامم
برگ زند سپندی می سوزم | چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

تا بکی التزام الزام

وقتست اگر به جیب بقا سر فرو کنم / در خلوت دلش کشم و در فرو کنم

داروی غم که بر دل خود کرده ام فرو / هست از نواله نوبت دیگر فرو کنم

خواهم که گریه ز نفس آورم بجوش / گر تاب اشک شعله با جگر فرو کنم

بابی دکان معامله نیست غمزه را / رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم

از من زیاده کیست مرید زمانه ام / بر روی مهرها در ششدر فرو کنم

لشکر کشید بر سر من زخم عیب و عار / وقتست آنکه فرق بمغفر فرو کنم

زین تاب و تف که در جگر نامه چیده ام / خوش شعلها ببال کبوتر فرو کنم

هر جا که حرف زهر زلب می کنم بدر / لذت ز آب شهد به شکر فرو کنم

عود مجتبی که با آتش نهاد دل / دامان روزگار به مجمر فرو کنم

در زیر لب بباغ سرایم اقامتش / بالای دلبر و صنوبر فرو کنم

از سیر قطره چو ظهوری بدر روم / خمخانه بایدم که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خونی اگر آه بر کشم / جوش هزار بحر به هر قطره در کشم

غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست / عکس ترا از آئینه خواهم بدر کشم

تختی ز درد خویش نهم گر بدوش کوه / هر لحظه ناله دگرش از کمر کشم

عیب و ریده چشیم از صد هنر نه بست / کردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم

بر کائنات جرعه فشانم ز آفتاب / جام صبوحی که بروی سحر کشم

دارم غم نزاکت پای سگان او / کو خارهای درگه از چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که رسید از خار و خس — خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم

بازو گشاده در لحد تنگ چون دلم — ای عشق همتی بگر او را ز سر کشم

در وصف زهرا و چو ظهوری کنم بیان

مقصودم اینکه چاشنی از شکر کشم

ز اهل غم غمی دریوزه دارم — فسون دارم ومی دریوزه دارم

ز خود بیرون نرفتم در نیامد — نشد رامم رمی دریوزه دارم

توان از گرد جانم گرد رفتن — ز ابر غم نمی دریوزه دارم

حق آر در راست از فکر سجودم — پی قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیار ها از هر که خواهد — من آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند — ز حق جام جمی دریوزه دارم

ز زهر نیشش لذتی در کام چیدم — ز زخمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت بر گل صبحم نماندست — ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در محرمیت گرد چندی — نگاه محرمی دریوزه دارم

بغمخواری ملامکم کرد ناصح — ادیب بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری

هلاک هر دمی دریوزه دارم

ز غم میسوختی در بیکسی یاد میکردم — بدامن آتش خود را همان خود باد میکردم

ترا گفتم که ترک بیخودی کردم مکن باور — بحرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

بزور شوق نقش شانه بودی پنجه طاقت — گرفتم بار و بیش از آهن فولاد میکردم

سر و کار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم
غزالان را اگر بجملگی صیاد می گردم

بپاس طاعت مستان اگر مامور میبودم
همه صبوحیانرا الصبوح اوراد میکردم

باشک تلخ پرسند جوی شیر از صورت شیرین
سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم

مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم
اگر گرد توی گردامنش آزاد می گردم

به بیداری نمی گردند اگر افسانه خواب او
نه ور نا توانی ناله را فریاد می کردم

بحکم قرعه آبی می زند بر آتشم آخر
اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم

بحرفی راضیم از داستانس ای خوشا روزی
که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم مشید
ظهوری را باه و ناله گر یاد می گردم

دامن دل زکفم رفت چسانش بکشم
نیست در دست عنانم که عنانش بکشم

آمد از پیشگه دیده بکاشانهٔ دل
وقت آنست که در خلوت جانش بکشم

پیش رویش که چراغ همه کس روشن ازوست
گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم

گوهر حقه پروین نه نثار آرد چرخ
هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مبادا ز غمت داغ شناسی شود
بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم

هیچ دردی بتر از درد سبک مغزی نیست
بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت
دام امید که از کنج دهانش بکشم

پنجهٔ مهر و وفا را کششی نیست چنان
بازو سیم ورزی گو که کمانش بکشم

کیسهٔ سود به سرمایهٔ عشق است آباد
خرد آنها که خرید است زیانش بکشم

ضروا ایدل که همان زار و نزارش دارم
رگ گردن نبگر تاب و توانش بکشم

گشتہ خوش پیر ظہوری و علاجش اینست
کہ تبن خانی از آن تازہ جوانش بکشم

بہا مردی فشارم پا کند گر عشق بنیادم
ببالد داد از من گر بکاہد جان بیدادم

گزیری نیست چشمم را چو صبح از اشکباریہا
اگر خود را بطفلان وقت پیری وا دہد یادم

در زد دق جوانی دائمی شد بر رخم دیگر
کہ می ترسم نشیند گرد تعطیلے بر اورادم

ز آب روی محتاجم رہ دریوزہ میپویم
رود ہر جا غبار راہ کویش ہمرہ بادم

بسہو از خاطرش گر رفتہ ام بر حال خود گریم
فراموشی اگر عمدیست گو ہرگز مکن یادم

درین رہ سالکان را توشہ پردازی نمی باشد
نیم من از سکندر و جان توکل میکند زادم

بفیض دہر می کردم سخن بر عکس میباید
مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

ز قانون ست بیرون نغمہ دردم تندی دارد
کہ نتواند گرفت از ضعف شدت نالہ فریادم

بحرف نخل بالایش لب من کی چمن گشتی
کشیدی در زبان قد حدیث سرو شمشادم

کہ خواہد انتظار اینجا کشیدن حسرتی دارم
کہ عقل و ہوش خود را جملہ با قاصد فرستادم

ظہوری از خطا کردی بمن تکلیف خندیدن
ز راہ سیل بنشینم یک طرف در گریہ افتادم

خوش آن قمار کہ در باختن حریف شوم
بنرد عشق مشرف شوم شریف شوم

توان زلالی بقا گشت در گوارائی
ز خویشتن بتر ادہم مگر لطیف شوم

رسید عمر دو بالیدنم بکاہیدن
غم آلدہ است بہر دردم ضعیف شوم

ز خویش بیش نخواہم بلے نمی خواہم
کہ با مسیح بہ جنبش فلک ردیف شوم

چہ چارہ عیسیٰ سفر بر دلش گران شدہ ام
مبادہ در نظر خویش ہم خفیف شوم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند
بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم
حریف تیغ تغافل که می تواند بود
نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مایدهٔ ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم
جز این در قبلهٔ دیگر ندارم
بشوق از هر که می گوئی زیادم
به صبر از خود کسی کمتر ندارم
خفیفم گشته اوج از موج اشکم
نگویم طالع از اختر ندارم
به تحصیل غمم در کار دایم
برات عیشش در دفتر ندارم
چسان دارم زهر کس مرحبائی
که غیر از خود کسی دیگر ندارم
زخاک کوی و از خشت سر کوی
بسر بالین تن بستر ندارم
نشان مستی صافم همین بس
که غیر از درد در ساغر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت
بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم به سنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم
شرمم زدعا باد دعا گفتم و رفتم
آن سعی درآزار کسم بود که قاصد
آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نه گردی
آنها که شنیدم ز تو بنهفتم و رفتم
امید که نشنیدی و تا نشنوی از کس
ناگفتنی چند بخود گفتم و رفتم
زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی
جمع از گره طرهٔ بر آشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود گهر … از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم
طی کردن قربانگه جانها بقدم نیست … بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم
ذوق ست که گردد لحد کس چمن کس … از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبودست
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوی تو بیجا میروم … وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم
خامشی دار الامان دست از دهان بر داشتست … گشته هر مویم زبان و خوش نغما میروم
دستها از غم بسر زدم ز نجستم تیره تر … حیرتی دارم بناخن دست بالا میروم
تا بر آید گوهر مقصود با لبهای خشک … سینه بر سیلاب و چشم تر بدریا میروم
بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام … آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم
در ته دندان من نقل سر انگشتان کس ست … باده پیما پیش حریفان باد پیما میروم
کار من سر برنزد هرگز خلاف شرع عشق … غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم
عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع … بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم

مایه ور تر میشمارم از ظهوری خویش را
او لبود آمد اینجا من ز سودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشکارا میروم … تا کنی روزی بسهوم یاد تنها میروم
کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن … میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم
مردمک در غوطه خواری گه سری بر میکند … ده خیابان در گریبانهای مرد بالا میروم
راه می بینم که پیش آید مگر برگشتنی … ره خرامیدم در آن دهن چه تنها میروم

چون نگردی هیچ پروائی بمنع رفتنم — منهم از مردن ندارم هیچ پروا میروم

دستگاهی در محبت زین مفر شد حاصلم — از فغان عاشقان عشقت بهرجا میبردم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد — لحظهٔ جان کندنم دارد تماشا میروم

میتوانی کرد یارب خرج را آئینه کرد — کاش بشد سال و ماه امروز و فردا میبردم

توشهٔ آوارگی بخیست بخت خامکار — می کنم صد سعی در نارفتن اما میروم

هیچ در کین ظهوری خوش میان بربسته است
با دست تر ره محبت بی محابا میروم

بزم نشاط از دیگران بهر غمی خوش کرده ام — احیای مردن میکنم عیسی دمی خوش کرده ام

عشق و جنونی بحدی صبر و شکیبی اندکی — در رهٔ سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام

هم در نگاه اولین گفتم نهانیهای خود — دل خوش کن رسوائیم خوش محرمی خوش کرده ام

دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را خجلتی — روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام

تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت با کسی — میبایدش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام

تا تحفهٔ موی کنم شکر الله آشفتگی — در ریشهای خانهٔ دل پیچ و خمی خوش کرده ام

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

ز درویشی میسر ابهم گونه در گلزار بنشینم — ز خویش بی نسیم شعله بر طومار بنشینم

نشاط هر دو عالم پلهٔ بیگانگی دارد — چو بر کالای دکان غمش بازاری بنشینم

بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری — سری میکنم کرسی بپای دار می بنشینم

بروی کار من هر بخیه افتاد برچیدم — انکار رم آمد آخر بر لب انکاری بنشینم

شگون دیگر و فال دگر باشد اسیران را — گشاد کارها در عقدهای کار می‌چینم

برو گو باغبان خود را بطرف باغ و بستانش — گل خورشید من در سایهٔ دیوار می‌چینم

بمکتب خانهٔ درد تو در تعلیم شب خیزم — سحرخوان بلبلان را ناله در منقار می‌چینم

شبی گرمی شنو خواب گران افسانه رو پیش — به بیداری همه پیش نظر گلزار می‌چینم

بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر — نهایتهای خود را جمله در انظار می‌چینم

لب پر خندهٔ ساقی دگر بر توبه‌ام خندد — چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینم

برایش گر برآیم خوابگاه می‌نهم بالین
ظهوری گوشش شکر در انواریه چینم

کو شب که ز چشم تر لب شستم — در موجهٔ هر سحد لب شستم

طشت از چه بجون با تهادی — دست از کوثر نیزه گر لب شستم

در باز نه کرده تا ز روئے — تا روی نجاک در لب شستم

مژگان نه نثار یاد و تیست — دریا دریا گهر لب شستم

ناکام بزهر او نیا بود — لب از سخن شکر لب شستم

داغت بدرون براند خوناب — داغم که دل و جگر لب شستم

پروانگیش نصیب پاکان — از چشمهٔ شعله پر لب شستم

آهم بوداع گریه سر داد — در دل هوس اثر لب شستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از نم نیشتر لب شستم

سخنها وقت گفتار تو کردم — نظرها نذر دیدار تو کردم

متاع ما همه عجز و نیاز است — خریدار خس بازار تو گردم
نمی آیم برون از عهدهٔ لطف — قیاس جور بسیار تو گردم
نبود از دوستی دریوزهٔ رحم — ز شوق راحت آزار تو گردم
مروت ساده طورست گر دعا را — چه خود را خوب در کار تو گردم
چه دیدنهای رسوائیش اغیار — ز خود پنهان باظهار تو گردم
نمی گردید چون از توبه پامال — ز دور جام سرشار تو گردم
بیا زاهد فریب دار زندان — گذاری بر خسک زار تو گردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان
دو عالم یک نظر دار تو گردم

گر دیده ایم سوزد و در جگر فتاده ایم — رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم
پژمرده خنده بر لب خشک [illegible] — در تازگی که داد ز مژه تر فتاده ایم
ذوقیست با مذاق موافق فتاده زهر — در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم
بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد — از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم
از دست رفته کار محال تلافی نیست — پا چون گرفته ایم نه بد که از سر فتاده ایم
قادر نبود و بر دم آبی در سراب — در فکر اقتدار سکندر فتاده ایم
یاران نشست نقش جبین خضر از حیا — در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خارزار خرقهٔ ظهوری شگفته دل
بی خود بنکهت گل ساغر فتاده ایم

پیریم و جام مرد فگن برگرفته ایم — در جیب دست توبه شکن برگرفته ایم

از حسرت شهد بوسه لب آلوده مستیم — چشم هوس ز گنج دهن برگرفته ایم
رفت آنکه در خیال دو دو دستیاری — از طره پنجه گشت ذقن برگرفته ایم
نگذاشتیم دیدن و گفتن بدیگران — چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم
همدوشی سبک قدمان را دلی رواست — از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم
آورد خوش معامله هجر در میان — جان داده ایم مرگ ثمن برگرفته ایم
از اشک لاله رنگ حنا بندی کنیم — دل از نگاه عهد شکن برگرفته ایم

در غربت اوفتاده ظهوری بهر قدم
گر در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشیم — سر حلقگی از ماست بلی حلقه بگوشیم
بیتابی ما اینکه برخسار تو محویم — گویائی ما اینکه بحرف تو خموشیم
مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن — خوش دولت با جمله زبان همه گوشیم
ناصح شده سرگرم نصیحت بدم سرد — بر شعله نهادست که می در دم و جوشیم
در هم کش کالای شکیب اینهمه کردیم — در بیعگه عشوه گران پاک فروشیم
باشد که دهد روی خریداری عکسی — صیقل گری کرده دل آئینه فروشیم
پیمانه سرابست درین دست جگرتاب — از تشنگی راه طلب بادیه نوشیم
در عهده ساقیست مراعات حریفان — مالیده بیهوشی و کاهیده هوشیم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید
عمریست ظهوری که خراب می دوشیم

رشک هجران که بدرمان گفتم — خویش را باز پشیمان گفتم

باغبان را سر ناسازی بود — خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و برگ شدیم — زخم را مغفر و خفتان گفتم
بر لب طعنهٔ من بخیه زدند — با تو تا حال گریبان گفتم
سخت روئی در گفتن وا کرد — سخن سستی پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با غیر — این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران — اینهمه بیهوده قربان گفتم
با همه خیرگی و پرجگری — حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چه قدر حرف سفر
بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم — شهر پر ناله و فغان دارم
داد از ناصحان پند فروش — چه قدر بیخودی زبان دارم
جبههٔ آسمانی خواهم — سجدهٔ نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم — آرزوهای بس جوان دارم
عشق تشریفت ژنده پوشی داد — شال را رشک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری — نه دلی بر سر زبان دارم
هم مگر خود سپر توانم شد — ناوکی چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل — جگر چند ترجمان دارم
خواهد آمد یقین به تسکینم — اضطرابی بخود گمان دارم
تا سفارش کنی بخود ما را — میل دارم ترا بران دارم

مہربان گر بمن شوی بہلت — زتو امید بیش ازان دارم

راز شد فاش در تمام جہان
وز ظہوری ہمان نہان دارم

دوش خوش شکوه رانئ کردم — خویش را ترجمانئ کردم
پہلوئے کردم از وصال تہی — پر دلم پہلوانئ کردم
بر سخنہای زیر بود زبان — زیر لب زیر خوانئ کردم
ہندوئی داشتم پسند طبع — خجلم ترکمانئ کردم
بادگر راه عذر آب زنم — از جبین خوی فشانئ کردم
توسن آه داشت جولانی — بہ نفس ہمعنانئ کردم
لب خود را ز حسرت لعلے — بگزیدن نشانئ کردم

با ظہوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانئ کردم

طرفہ صیدی کشیده در دامم — خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رست از ہوس نخچیر — نگہ گرم کرده خوش خامم
لذت بوسہ کرده ام حاصل — کہ گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید — ہمہ طفلان دہند الزامم
نمکین پستہ ام بشور آمد — تلخ کرده است زہر بادامم
ظرف نیش از قرابہ بود و سبو — عشق خمخانہ ریخت در جامم
جان و دل گشت رہن مہر و وفا — صبر و طاقت کہ میدہد وامم

شام بلبل ز صبح من خوشتر ‌‌ صبح پروانه بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد ‌‌ بکسی بار ساند پیغامم

بیا ساقی از زاهدان ده پیامم ‌‌ بده ساغری تا نگویم کدامم

نه زور ربا گشته ام با این تنگ ظرفی ‌‌ فرو رفته خمها بگرداب جامم

حلالم چها کرده ام شب بواعظ ‌‌ کند گرمی توبه مستی حرامم

بنازم که درد شمنی نارسایم ‌‌ بنالم که درد و ستمکاری تمامم

بهر رنگ حیران نگردد نگاهم ‌‌ بهر بوی بیچو نیفتد مشامم

ز آه دل شب سیه سقف زورم ‌‌ ز اشک دم صبح پرچینت شامم

شدم تلخکام تو در دهر لیکن ‌‌ من از شور بختان شیرین کلامم

شکر چاشنی در خود از شرم دزدد ‌‌ بز هرت مگر برگزینند کامم

ظهوری نیارد سر از دست ‌‌ همان بی جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم ‌‌ مه و خورشید در آئینه چیدیم

ز زهرت تلخی در یوزه کردم ‌‌ چه شیرینی که در لوزینه چیدیم

که گر دست این چنین آباد خود را ‌‌ هزاران گنج در دیرینه چیدیم

نمودے در پرند جامه زیبان ‌‌ ببوی خرقه پشمینه چیدیم

بآسایش بدل شد رنج دشمن ‌‌ بدل مهرش بجای کینه چیدیم

تمامی هفته را کریم شنبه ‌‌ ازین مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظہوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کار را نازم — راه دورست گام را نازم
شب و روزم طراوتی بیخواست — گریه صبح و شام را نازم
عشوه نیم کاره کارم ساخت — عشوه های تمام را نازم
انهمه الفت آنهمه وحشت — همدم گشته رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط — دانه جنبی دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خط — شیوه انتقام را نازم
طرح با خاص کرد منتها — اعتقاد عوام را نازم
همه امید شد نومیدی — آرزوهای خام را نازم

یافت غیرت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

نیجودم پاس راز می رسدم — پاکم از غش گداز می رسدم
عشق مست حقیقتم کردست — می جام مجاز می رسدم
دو جهان در قمار بایک داد — رندم و پاکباز می رسدم
کرده ام خویش را زغانه برون — می کنم در فراز می رسدم
خوار تر از خودی نمی بینم — نازش از امتیاز می رسدم
نفس از کوتهی برون آمد — آه زلف دراز می رسدم
همه جا قبله طاق ابروهست — روی هرسو نماز می رسدم

به نیاز این چنین علم شده
دیده بی عکس تو نمی سازد

چه قدر بر تو نازمی رسدم
های و هوی حجاز می رسدم

چون ظهوری باختلاط دلم
از نشاط احترازمی رسدم

کوششم که درو غم بدل و جان فرو برم
گام در زبان بناله وافغان فرو برم

دارم بدست نسخه خون از گرسنگان
رگهای دل به نشتر مژگان فرو برم

دستی برای عهد بدستی نهاده ام
سازم ز موم پنجه بسندان فرو برم

سهلست بر زدن بگریبان همسری
با او بکر سهری بگریبان فرو برم

گل کرد آرزوی حرم راه نازکست
یا از سمن کشم بمغیلان فرو برم

از تاب شعله غیرت اخگر بود گهر
گر داغ دل به سینه عمان فرو برم

در بان هر آنچه گفت همه ناشنیده گفت
آن نیستم که حرف ز رضوان فرو برم

بر تشنگان زخم خدنگ جفا بیار
تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش مست گشته است ظهوری دگر مخند
ترسم که در و سر کشد افغان فرو برم

دلے دارم بجانان میرسانم
شود گر صرف دل جان میرسانم

باسیدیکه از دست غم اوست
بهر جائی گریبان میرسانم

سنم مستانه بهر خیر در عشق
گریبان را بدامان میرسانم

نفس از دود مان آه ماندست
نزاد لب بافغان میرسانم

برای سینه های نو گرفتار
ز داغ دل گلستان میرسانم

سر آشفتگان را در هوایش
تبرک فکر سامان می‌رسانم

علاجی نیست جز پاس ضمانش
گهی دردی بدرمان می‌رسانم

دری نو کرده‌ام از گلخن به گلشن
چمن در کنج زندان می‌رسانم

ز اول کرده‌ام قطع عداوت
محبت را بپایان می‌رسانم

بر نخل ملامت کس مچیناد
سر انگشتان بدندان می‌رسانم

غمی اشک عقیقی وعده کرد است
ز مژگان رشک مرجان می‌رسانم

ظهوری را برای یک شد تنها
بدیدن‌ها نمایان می‌رسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده‌ام
لاله‌زار از دیگران در شعله‌زار افتاده‌ام

اضطراب من برآرد آفت تسکین ز پی
خوش شد دلم در بی‌قراری برقرار افتاده‌ام

صید او گشتن چه حدی نسبت بودم منتظر
زخم هم کاریست در خون شهسوار افتاده‌ام

کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان
سیر خاطر کرده یادتو بهار افتاده‌ام

دیر تر می‌آمد و خون در دل خود میکنم
وعده بجد رفته و در انتظار افتاده‌ام

نرد داغ خود نمی‌چیند بجز سینه‌ام
کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده

سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست
از عزیزانم بدانم آنکه خوار افتاده‌ام

دیده بودی درمیان بهر بلای صحبتم
حرفتم بین کز همه چون برکنار افتاده‌ام

ما نهاد از شهسواری صبر و طاقت در رکاب
نیست در دستم عنان اختیار افتاده‌ام

گشت رایج از رواج شوق سیم گریه‌ام
از گداز توبه غم در عیار افتاده‌ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

بر زدم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمی خواهیم
بی وصال تو جان نمی خواهیم

می کشم آه سرد از دل گرم
نخل غم را خزان نمی خواهیم

مثل من در معاملات کم است
سود بیش از زیان نمیخواهیم

بر سر زخم تیغها زده ام
راحت رایگان نمی خواهیم

داستان های گفتنی دارم
گفتگو در میان نمی خواهیم

راستان جمله شست چپ نهند
تیر خود بر نشان نمیخواهیم

هر که رسواست خوش کند رسوا
التفات نهان نمی خواهیم

چشم ناز ترا سبک نه کند
باکست چو گران نمیخواهیم

تهمت ست آرزوی خاطر شاد
خصم را شادمان نمی خواهیم

دل ز من مهر و ام می خواهد
جز ظهوری ضمان نمی خواهیم

کاست تن جانفزائی دارم
سوخت دل روشنائی دارم

شوخ گردیده عشق دیده بناز
گیتیم خودنمائی دارم

چه عجب بگذرم گزار طلب
در طلب تیز پائی دارم

بجدی ره بریده ناقهٔ شوق
گریه ها هیپائی دارم

بر شکسته سکستن اندامم
وه چه خوش مومیائی دارم

گرچه بیگانه من او نشود
من با او آشنائی دارم

بی خودی دام می توانم کرد
شهرت خوش ادائی دارم

حق آهش نفس نکرده ادا
درحق خود ادائی دارم

برسیے تیز کرده ام دندان
میل گلبرگ خائی دارم

کاش دیگر کسے کرم نکنند
از کریمان گدائی دارم

گشته هزل من ظهوری جمع
شهرت روستائی دارم

نزاهت گر بخاری درآرم
بخاطر تازه گلزاری درآرم

ادا از ناخن و دندان برزید
بدل درروت اگر باری درآرم

پریشانی من با من سری داشت
دگر کے سر بهر کاری درآرم

سویدا را بخورشیدی درآرم
بدل چون یاد رخساری درآرم

کنم جهدی و از مبلغ برآیم
نگر خود را بمقداری درآرم

قبولم هست او بهر چه باشم
بهر انکاری اقراری درآرم

ز آه حسرتم در لاف بافی
به پود آرزو تاری درآرم

همه یوسف فروشانند اخوان
روم خود را ببازاری درآرم

زنم تا خط کشم بر دفتر خویش
غم خود را بطوماری درآرم

بعشق خوبیان می نبندم تب
بدم تکبیر زناری درآرم

نه گردد کفر و دین هرگز بیک گام
بره شب گیره انواری درآرم

ظهوری سخت رنجوری بمغرب
بجاے راحت آزاری درآرم

عشق در آئینهٔ حسن تو ادراک کنم
تیره گردیده دل از زنگ هوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرایش غشتست او | تا بکی جیب بانداز رفو چاک کنم
باهمه لاغریم آرزوی فربه تن | در کمینم که شکار خم فتراک کنم
دریع از عشوه ساقی هوس آلوده بود | بمکیدن لبش از یاد دگر پاک کنم
از در و دشت سر دگر همه مجنون روید | بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم
گریه را پاره زد از پیش بدر یار فتم | مژه را گریه تمنائیو نمناک کنم
عشق خواهد بستاند بهر دل دگر | می روم شورتی بادل بیباک کنم
بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست | که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی برآورم | خاموشیم زبان که زبانی برآورم
وارد دلم معامله با فراق وصل | گاهی حساب سود و زیانی برآورم
ناچیده این گل از چمن آرزو مباد | گرد ز چهره راه خزانی برآورم
در کین چرخ ناله خدنگی کشیده است | از قامت خمیده کمانی برآورم
ترسم که رازها همه از دل بدر فتد | رسوا شوم گر آه نهانی برآورم
مهری برای محضر راحت ضرور نیست | داغست سینه پوش نشانی برآورم
شکر به بخت سور کنم نجش مقرر | گر کام لب بکنج دهانی برآورم
در داستان رنگ رخت تا برم بکار | هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده تر ز خلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نور فشانی برآورم

حرف زنجیر ز زلف تو گر افسانه کنم ‌ ‌ خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک چه در هاله نه در رشته کشید ‌ ‌ با امیدی که بپای تو نگه دانه کنم

شمع وا این جلوه بر آتش بنند هر کس را ‌ ‌ شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی من اینطور مقرر کرده است ‌ ‌ که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم

از بدن کردم دل از ذوق نگنجم در پوست ‌ ‌ ای خوش آن روز که در مغز دلش دانه کنم

دیده در گریه نداشته تجلیی هرگز ‌ ‌ دارم امید که این کار کریمانه کنم

قطره در صومعه جاروب کشی کرده بسی ‌ ‌ چند روزی بروم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم ‌ ‌ صد نوائی بر هم آرایش ویرانه کنم

چون بیادت شراب پیمائیم ‌ ‌ نشاه در شیخ و شباب پیمائیم

از خجالت دهم بذره فروغ ‌ ‌ نور بر آفتاب پیمائیم

گریه در جگر بشو آرم ‌ ‌ نمکی بر کباب پیمائیم

یافتم گنج عشق آبادی ‌ ‌ بر جهان خراب پیمائیم

نقوان وید لنش به بیداری ‌ ‌ سرمه در چشم خواب پیمائیم

چهره ننمود لنش بعهد که او ‌ ‌ صرصری بر نقاب پیمائیم

شرح متن غمش از آن بیش نیست ‌ ‌ که رقم بر کتاب پیمائیم

به سخن لب کشوده خاموشی ‌ ‌ بر سوالش جواب پیمائیم

بایدم آه طره تو کشید ‌ ‌ بر نفس پیچ و تاب پیمائیم

عشق و پیری خوش است گر هوسی ‌ ‌ بر بهار شباب پیمائیم

بر ظهوری دو دیده بیتابے
به سکون اضطراب پیمایم

رگے دارم به نشتر بگذرانم
دلے دارم به دلبر بگذرانم

به تحصیل مطالب بر نشستم
برای دل ز دفتر بگذرانم

نمی باید فروخورد از فروزان
عجب گر زین چرخ دیگر بگذرانم

کنم دعوی که نیل و دجله گشتند
گواه از دیدهٔ تر بگذرانم

سجود من پسند آستانیست
ز اوج آسمان سر بگذرانم

ستند از من اگر در عرصه رزم
به تیغش خود و مغفر بگذرانم

زنم بر آتش غم دامن چند
تف دل را از اخگر بگذرانم

فسون دوستی فانوس سازم
چراغ از پیش صرصر بگذرانم

زہے حسرت که هر دم زخم فرسا
زپیش صید لاغر بگذرانم

چرا افیونے زهر شش نگردم
که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دو زخم در دل زساقیست
چنان خود را ز کوثر بگذرانم

روز شیعی درکام دل زان لب شکر جان بر کنم
در بوسه آن سیب ذقن از زخم دندان بر کنم

آورده آهم نکهتی کو سنبل مو شانه کن
در رنگ دادم گریه از لاله داماں بر کنم

عشقم معلم ساخته در قلزم بی طاقتی
با آنهمه بے لنگری کشتی بطوفان بر کنم

تا کی الستی عهد من از موسم باشد نگفته خود
جدی کنم در محکمے پیمان بندان بر کنم

در سینه هم صند و قدّ ابرو کمانی ساختند
بر شست ننشینم اگر دل را ز پیکان بر کنم

در عشق طبعم شد دگر گشتم بهاری زخزان
در گوشهٔ غم بشگفم زندان زلبستان می کنم

در چیدن بزم هوس چند انکه دل زد دست و پا
برهم نکردم این جفا گر فکر سامان بر کنم

بیعانهٔ جنس وفا نقد دو عالم داده اند
بی رد نفی ریزم هردم بازار دوکان بر کنم

در لوح ابراهیم سه دریای معنی گشته ام
از نکتهای گوهرین گوش سخندان بر کنم

آب رخ رند و ورع با خاک کو آمیختیم
در مجلس مستان کنون جام بهاران بر کنم

گردی ظهوری را چنین افسانه در نامحرمی
ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان بر کنم

بدرد افتاده ام خاصیت اخگر درمان را چه چینم
کشیدم جام زهری لذت تنگ شکر چه چینم

دل آمد در طپیدن از درون ترسم بپرد افتد
جگر را لخت آرم شگاف سینه به چینم

لب سیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جیحون را
بجای قطره کو دریا که در مژگان تر چینم

جنون چون داغ بیارد باندازنیاز من
اگر افتد زخم از برای سینه بر چینم

سنرد از من گرانیهای بار اشتیاق خود
اگر با کوه گویم صد شکستن در کمر چینم

نماند با وجود خلد در بیرون زبس تنگی
زبس یاد تو و خاطر بردی بکبد دیگر چینم

لبم مهرست و چشم تر جدا از روز گند روی
که بنشینم نگه در چشم و حرف از لب بدر چینم

ظهوری از تمنای این و آن قطع سخن کردی
روم گنجی برم در زبان لابه گر چینم

در بهار از لاله داغ دل بهامون میبرم
می دهم عرض جنون و عرض مجنون می برم

دیده ما با گریه دیگر شوق صلحی داده است
دجلهٔ اشکی به جنگ نیل و جیحون می برم

اهتمام و کوششم بین کز سر خوان وصال
محنت و غم از نصیب خویش افزون می برم

تحفهٔ شوخی که از کیشش دلم گردید خون — صد دل مهر از یک قطرهٔ خون می برم

حرف زهرش گفته ام شکرلبش را میگزد — درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

بر نتابد عشق بالادست تقدیم هوس — می برم خود را ز بزم وصل ممنون می برم

غالی از آهن دلی چون سنگ میباید مرا — این همه خواری بعرفان سخت بیرون میبرم

عشق لشکرگیری بهر ظهوری می کند
بر سر عقل و خرد روزی شبخون میبرم

شو و آلوده گر روز و شب ایام میشویم — زهی گاذر که صاف صبح و درد شام میشویم

نفسها دسته می بندم خگریب از سینه می درهم — ز غم خون آب میسازم ز دل آرام میشویم

غبار خود گرفتم همعیار باده نوشانم — ز رخ زردی باکسیر شقایق فام میشویم

گر افتاد دست از بام بلندی طشت ناموسم — صدا آورده در پیچید دست از نام میشویم

شهر هر عمر شیرین را برون آوردم از تلخی — شدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم

خیال نیم در صید افکنی گز تیغ بیدادت — بجوی صید وحشی خون صید دام میشویم

خوشا ندهی که در میخانه راه خدمتی دارم — زلال خضر میپوشم سبو و جام میشویم

کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان بندم — ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدم
بموج شعله از دل جوشهام خام میشویم

زخم شگفته تر از نوبهار میدانم — غمم زیاده تر از غمگسار میدانم

ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس — همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خوبان — بعهد تو همه را هیچکار میدانم

می زخمکدهٔ عشق رفته در جامم
که هستی دگران را خمار میدانم

طراوتی دگر از شبنم ست گلشن را
صبا مگوی که زد بر غبار میدانم

خوش است علم اگر زیور عمل گردد
چه شد که علمی و حلمی و وقار میدانم

زمن کناره مکن بردم از میان خود را
قسم ببوسه اگر من کنار میدانم

بروزگار خزان نالهای من گردد
چه شد که علمی و حلمی و وقار میدانم

نهاد داد ظهوری و بایدش بر هاست
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوئی وطن می بایدم
از غمی جانی به تن می بایدم

در صف پیمان درستان نیستم
دلبر پیمان شکن می بایدم

در نهادم گرچه شور زمزم ست
آب از چاه ذقن می بایدم

نیستم پروانهٔ هر شعلهٔ
شمع شمع انجمن می بایدم

تا توانم برد داغش را بسر
سینهٔ رشک چمن می بایدم

شیشهای زهر بر کامم شکست
شکر گنج دهن می بایدم

حرف حسنی میزنم مزد نفس
صد بهارستان ز تن می بایدم

در صدا عم گو گلاب و صندلی
صاف ساغر در دهن می بایدم

کس به بخت بلبل و قمری مباد
طایع زاغ و زغن می بایدم

بنزبانی لب بگفتن گر دباز
صد زبان در هر سخن می بایدم

از قبا پوشی نپذیرفتم زخود
خلوتی در پیرهن می بایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهند

رخصت شاه دکن بیابدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم ‌ ‌ ‌ پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

بر رگ و پی دگر از طرهٔ کاکل پیچید ‌ ‌ ‌ پیچ و تابی بسر آه کشیدن رفتم

زخم عشق خم فتراک نجونم افگند ‌ ‌ ‌ خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم

جز شکستن بنود رابطهٔ پیوستن ‌ ‌ ‌ تا برو دوزم و خود را بدریدن رفتم

از دل تیره چرا رشک دل شب باشم ‌ ‌ ‌ غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین ‌ ‌ ‌ کرده پیری مددی تا بخمیدن رفتم

میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد ‌ ‌ ‌ لذت از می بسر انگشت گزیدن رفتم

تا بمنزل برسی بال و پری می باید ‌ ‌ ‌ بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم

گلزار رخی کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم ‌ ‌ ‌ کهربا گو که گاه برخیزم

اگر از دستگاه بنشینم ‌ ‌ ‌ چند حسرت پناه برخیزم

چند در ماه هفته بنشینم ‌ ‌ ‌ خواهم از سال و ماه برخیزم

آنقدر بی رخ تو آه کشم ‌ ‌ ‌ که بروز سیاه برخیزم

گرچه لبها تهی کنم ز سخن ‌ ‌ ‌ دیده پر نگاه برخیزم

کار ایمان و کفر ساخته شد ‌ ‌ ‌ از ثواب و گناه برخیزم

گر بقتلم گواه می خواهد ‌ ‌ ‌ صد هزاران گواه برخیزم

گرد از خاک بر تواند خاست ‌ ‌ ‌ من هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شهرگ ظهوری شکست
تر زبان عذرخواه برخیزم

ویران تو گر دیدم و آباد برآیم
در بند تو افتاده ام آزاد برآیم

از شدت درد تو فغان باد نشندی
گز خویش به همراهی فریاد برآیم

از گرم در رهت آبم شده آتش
خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم

در عشق تو خواری ز من و جر بعزیزان
غمگین تو ناگشته چسان شاد برآیم

گر دیده سبک کوه ز سنگینی عشقم
شیرین تر از آنی تو که فرهاد برآیم

روز و شب و شام و سحری ریخته درهم
گر تفرقه انیست ز اوراد برآیم ها

با خویشتن آورده ام این مهر و محبت
شاگردی خود کرده ام استاد برآیم

یک جلوه موزون نتوانند بردن سرو
صد بار به دیگر گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بفولاد برآیم

قسم راستی با قوالم
بد دلم گر به عشق ابدالم

عشق چندانکه بیش دولت بیش
همه دولت تمام اقبالم

همه اوقات من بعشق پرست
گشته خالی ز روز و شب سالم

آسمان برگرفته اوج و حضیض
از فراز و نشیب احوالم

سبکی داده عرض سنگینی
عرض خسروار برده مثقالم

حشمتم جاه را فرازتر هست
خرده گیر و به پرنیان شالم

از غمی گشته چهره ام گاهی
چشم تر را به گریه آلم

مشق داغ و الف چرا نکنم | در نظر سر خط خط عالم
مرغ دامش قفس نمی خواهد | قفس من بود پر و بالم
جان ندادم با دل هجران | گشت بیهوده آخر اهمالم
آگه از حال محرم خویشم | دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش می برم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم | گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم
در و گردم هوسها سینه آتشبار محبت شد | بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم
بکش کو شمع بر غیر و برگ گردن تماشا کن | ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم
بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد | به سعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم
بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید | نهاده دیده ها بر راه کنج گلخنی دارم
بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد | ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم
بجاه عشق پیر کاروان مایه دارانم | متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم
هوس دارم که از نادیدنیها چشم بردوزم | نگاهم رشته می تابد ز نشترگان سوزنی دارم
بنا گردی قبولم کرد دانای هنر پرور | ز استادی غرور یک نشان بی هنرفتی دارم

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آمد
چراغان می کنم شبها درون خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم | چه حاصل فکر تاثیری نکردم
بزاهد صحبتم گر خوب بنود | چه بهتر کسب تدبیری نکردم

اگر در عقل گر دیدم بصد رنگ
ولے در عشق تدبیری نکردم

رہے نہادہ یکرہ عشق پیشم
کہ در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تلاشی بر سر تیری نہ کردم

ز اہل جد و جہدم پیشوان خوانند
کہ در تقصیر تقصیری نہ کردم

دریغ از گریہ ہای دانہ دارم
بہای خندہ زنجیرے نکردم

بہ پیری خدمت طفلان ضرورست
بہ طفلی خدمت پیری نہ کردم

بہ گنج آباد چون گردد ظہوری
بویرانیش تعمیرے نہ کردم

سودا زہ بازار زہ بازار بر آئیم
وز سود و زیان کم و بسیار بر آئیم

تدبیر خرد گرچہ در آورد بکامم
عشقست مددگار کہ در کار بر آئیم

واعظ نہ کنی منع کہ از دیدن ساقی
پسند کہ از توبہ گنہگار بر آئیم

خار و خس کوئے شدم از نجت بہاری
در خاطرم افتاد کہ گلزار بر آئیم

سرتا قدم از غمزہ شدم سونش الماس
مرہم شدہ از سینۂ افگار بر آئیم

نشاید بدر افگندگی در نظر آئید
گرد دل غارت زدہ صد بار بر آئیم

از نالہ نسازم مگر این کار برآری
آن زور ندارم کہ باغیار بر آئیم

از باد سحرم کوی تو خواہم سر و پاکے
خاکم بامیدی کہ ہوادار بر آئیم

بیگانہ خود دینی و عقبے نشناسم
گو سمع تو گر مبلغ و مقدار بر آئیم

ریش جگرم تازہ نگہدار ظہوری
مگذار کہ از راحت آزار بر آئیم

پنجه وارست ناله سینه درم
بیشه ام گریه ست و دجله گرم

اشک را تازه روئی از رویم
داغ را پشت گرمی از جگرم

سینه ام چرخ و داغها اختر
دیده ام درج و اشکها گهرم

چشمها آمین انداز خشکی
جاودان فیض چشمهای ترم

شاهدان را بفرق دیگران
کردم اثبات آنکه من دگرم

همه نادیدنی فتاده ز چشم
خوانده اند اهل دیده دیده ورم

هر نفس تیره روز آورد دست
که شکافند سینهٔ سحرم

نیست خصمی بمن درست دگر
که ز پیمان تو شکسته ترم

در بهر اسم تلخکامی خویش
آب گردیده زهرهٔ شکرم

از ابر هاسیم شه نظر دارم
دو جهان هیچ کمتر از نظرم

با منش وعدهٔ در آمد نیست
هان ظهوری ز خود بکن بدرم

ز خود تمام برآیم بگر تمام برآیم
هزار بار بسوزم بگر که خام برآیم

گراست ننگ که ناموس در عوض سازم
همه بنام برآیند و من ز نام برآیم

ز کام من ترا دو حدیث شکر و شکایت
اگر بکام درآیم دگر ز کام برآیم

کشیده ام از اهل کین بمهر پناهم
که باوجود تسلط ز انتقام برآیم

بقول عشق عمل میکنند ز مره خاصان
بعقل گوش ندارم عناد عام برآیم

غم آنقدر بگر خفتست دام خاطر غمگیر
ز کنجهای طرب بمدام برآیم

در آب زنده بدنیسان بباد و زحمیم
عجیب نیست که گاهی به آه شام برآیم

بگریه های حلالم نداد شوق تو رخصت | خوشم آن زمان که ازین خنده خرم آیم
بخواجگی چه نشینی فلک بفخر ببالد | که از ثوابت خورشید و مه غلام برآیم
پیام یار رسان قاصدا بگوشهٔ خلوت | سر سخن بگشا تا خود از پیام برآیم

زوال کوس بنام نهیب کوس ظهوری
صدا بلند کنم چرخ را ببام برآیم

زباغ دو تو گل و رنگ گاه می‌پیچم | زچین موی تو سنبل در آه می‌پیچم
اگرچه شعله عضو تو سوخت جرمم را | بخود چو موی تو سنبل در آه می‌پیچم
مباد صبح کشد طیلسان شام بروی | بروز تیره که در سال و ماه می‌پیچم
بباغ چمن چو گلهای ناله دسته کنم | بجای رشته بران تار آه می‌پیچم
برای حرمت من تا ذخیره باشد | هزار برق رسد بر گیاه می‌پیچم
اگرچه روی زحرفم نبار می‌پیچد | بعرض حال سخن در نگاه می‌پیچم
دهم به پیچ زگرداب ناف دریا را | چنین که در صفت جود شاه می‌پیچم

سخن زروی تو رو سپید شد ظهوری
که در حکایت خورشید و ماه می‌پیچم

سال نو گشت بیا تا می پارینه کشیم | خرمیها چمنی ساخته در سینه کشیم
زاهدان را هوس صحبت خلوت زده ره | صحبت شنبه مگر بر رخ آدینه کشیم
شاهدی را که بر اطلس نگشاید آغوش | وه چه ذوقیست که در خرقه پشمینه کشیم
دیده از حوصلهٔ مستی دیدار کجاست | بادهٔ عکس به پیمانه آئینه کشیم
سینه پر زخم دگر آفت مرهم نمکین | مهری از داغ مگر بر در گنجینه کشیم

خطبهٔ رفعت دارای دکن می‌خوانم
رخت بر ذروهٔ این منبر نه زینه کشم

در پس پرده نماند مگر افسرده دلی
داغ یک لخت سرست درا که در سینه کشم

شکر لله که ز ارباب محبت شده‌ام
خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

نکشم خوان هوس گشته ظهوری عاشت
کام در تلخی شیرینی لوزینه کشم

بستان چند درین کهنه جا چه جا گیرم
ببال عشق پرم خویش را هما گیرم

نگشت اختر اشکم ز خورد رخشان تر
بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم

نه آن رهست که ز خود سر نهند پا در آن
کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیدار بختیم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه دا گیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم
امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم
برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار بدشنام چون نهی دارد
مگر لسبحه اثر کار مدعا گیرم

ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت جنان
هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم

فتاده راه ظهوری بتفته دشت بلا
خوشش آنکه جا بلب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف خود در کوی شراب اندازم
شیخ را زودتر از زند خراب اندازم

قابل تربیت صاف توانم گردید
خویش را چند هی اگر در می ناب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب
دیگران را چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم در خصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

تا که از کوی تو محروم ترم ساخته عشق
خویشتن را ز برای تو خراب اندازم

دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست
بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس هم طفلی دارد
خویش را بردم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنونِ یک فنم
دشمنی گر دوستی دارد منم

بلبل اندازم باندازِ فغان
در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی
با طرازِ شامِ گلخنم

وای وای دلکشان ناله ام
های های جادوشان شیونم

رشک آب خضر خونِ زخمها
ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی
پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه ام دار تجلی از رخش
آفتاب از تابدانِ روزنم

تخم عشق حمله در انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه می گویم ظهوری کرده ام
گردن من پیشکار گفتنم

چرا بر خود بنالم می برد هر دم بر دو دوشم
که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

اگر مطرب باین تسبیح خلست خواهد گردن صم
دگر ساقی باین مستیست خواهد کرد مدهوشم

نظر بر تشنگان دارند آئین نگه کردن
ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم
منم در خاطرش از عمدگان عمدا فراموشم

ز هر چشم و دست آب نشترهای مژگان را
نشانیدست لذتهای نیش غمزه در نوشم

نشد رنج و دریغ ضایع در این میخانه افتادم | که ساقی مایه خم می کند در کار سرجوشم
محبت بی رضای او تواند کردن این شوخی | خیالش خویش را می افگند هر دم در آغوشم
زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو | اگر خواهند خوان جز بحرفش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل پسوختهٔ عشقت قبا پوشم

دردِ دریغ زدل همی ناب شسته ایم | در جوش داغ بخوناب شسته ایم
افسانهای زهر تو گردید گوش زد | از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم
بر آتش جمال سوزان نقاب ناز | در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم
فرسوده شد زوعده کتان شکیب صبر | تنها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم
جوشتی نزد بهای کسی خون بیکسان | بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم
جائیکه حفت ابروی او طاق قبله نیست | از موج اشک غم خم محراب شسته ایم
باید زبان پاک برای حدیث عشق | هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم
در عشق طرفه واقعهٔ دیده ز تستیم | از خون دل سر در سهراب شسته ایم
از مهر دوستکامی خصمان خویشتن | مهر و محبت از دل احباب شسته ایم
تصحیح داده نسخهٔ حسن سلوک خویش | در اختلاط صفحهٔ آداب شسته ایم
چون و چرا نکنیم که اکسیر پیشه ایم | تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

نیمال افتاده در کوی جو راهم | ز سر نهم بردن پا سر راهم

گر اثبات محبت کرد چون من
برای دعوی خصمان گواهم

دلی دارم بزیر بار کوهی
نشوم کاهی که با خسلق کاهم

چه گردندی بعالم عافیت‌ها
نبودندی بلاها گر پناهم

سیه‌تر گشت چشم سرمه بیزش
گر افتاده بر روز سیاهم

زموی‌شین بیش ازین نکهت نچینید
قسم ریحان و سنبل را باهم

بچشم آفتاب از ذره کمتر
نمی‌گنجد جمالش در نگاهم

به تشبیه رخ عالم فروزش
چه منتها بر خورشید و ماهم

بنجون غلطاندم هر روز یاری
پرست از عید قربان سال و ماهم

ثواب عالمی ریزد در آتش
اگر سوزد سپیدی بر گناهم

بآزادی چکارم راست گویم
اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد برگیاهم

غمزه کو که ز سو نفس بدم نیش افتم
همه الماس شوم در جگر ریش افتم

خلق را پوست چه دریم درم از بیمغزی
هیچ کاری به ازان نیست که در خویش افتم

سروران را همه بر سر ورم رشکی نیست
عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم

گینه سود و زیان فسر به لاغر نکنم
بیش از آنم که بسودای کم و بیش افتم

در حرم عمر لیسقائی ز هزم شده صرف
نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم

ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتد
دارم آن رگ که ز فرگان تو در نیش افتم

دین و دنیای خود آباد نکردم قسمت
که بهر وقت یکی منعم و درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم / وه نه گفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفاکیش ظهوری دیدم
میردم از بے یاران جفاکیش افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم / خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم
از راحت زمانه نگردد خراب دل / خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم
خواهد نفس بلندئی فریاد وام کرد / زین نالهای پست که بنیاد کرده ایم
گردید ریزه ریزه ز سنگ تو استخوان / لب باز وقف ناله و فریاد کرده ایم
از تفته گلخن غم و گرمای آن مپرس / دل را بشعلهای جگر یاد کرده ایم
جان سخت تر ز خود نشنیدیم در وفا / در مهر گنج کاوی فرهاد کرده ایم
بر ما ستم نمیرود ار کس که تا ز کس / این دادها ز حسرت بیداد کرده ایم
با دوستی چگونه شود چهره دشمنی / گر خصم کرده خیرگی امداد کرده ایم

ز اشک صبح و شام ظهوری ست سبحه ساز
اندیشهٔ طراوت اوراد کرده ایم

روی بر گریه چو بر خاک نهیم / چشم را دیدهٔ نمناک نهیم
سخنے را که نه وصف رخ اوست / زنگ آئینهٔ ادراک نهیم
بادم سخت اگر آرزوئے / دیگ بر شعلهٔ خاشاک نهیم
پاکبازم دو جهان یک داد ست / نرد را باختن پاک نهیم
ساغرم را تبه خم دادند / هستی در تتمهٔ تاک نهیم
چه تماشیست گریبان در عشق / سینها در گرو چاک نهیم

آہوی شوخ ترا دل بدامیم | کہ سری در پی فتراک نہیم
آورم فرش رہ شاہ بخیال | پستئی چند بر افلاک نہیم

تا ظہوری کشد از زلف تو آہ
در نفس نالۂ بیباک نہیم

ای ماہ شدی شمع بکاشانہ مردم | رو ساختی از گرمی پروانہ مردم
مجنون بہمان معرکہ میبود اگر اکنون | لیلیش گرفتی پی دیوانہ مردم
در تربیت چشم سیہ شوق چہا کرد | از گریہ سفید ست سیہ خانہ مردم
دلہا ہمہ پیمان بدم تیغ تو بستند | از عمر ابد پر شدہ پیمانہ مردم
در تیغ گہ داغ تمنای تو ہر سو | صد توو دہ جگر ریختہ بیجانہ مردم
تا ورد شود بیش نگیرم کم درمان | خوابم شدہ بیدار ز افسانۂ مردم
در شہر ز بسکہ گردی آوازہ بیہات | چشمی شدہ ہر روزن کاشانہ مردم

بیگانہ او ہم شود انیست اگر وفق
خوش طور ظہوری شدہ بیگانہ مردم

بس ست خواب ز افسون فسانہ بگذارم | بکار و بار در آیم بہانہ بگذارم
تلاش شادی غم بر سر دل از ہر سو | میانجی کنم و در میانہ بگذارم
اگر نہ ریختہ مژگان کجاست خار رہی | کہ ہر مرغ نگانہ آشیانہ بگذارم
خوش آنکہ بیش درت بسترم چنان افتد | کہ بالشی بہ سر آستانہ بگذارم
بنام مفز جگر سکہ گداز زدم | برای سینہ ز داغت خزانہ بگذارم
بطاعت کہ سر گردی کرم فرمای | کہ جبہۂ ز تو در سجدہ خانہ بگذارم

مراست خود غم بودش ازانکه میماند — غم زمانه باهل زمانه بگذارم

چو در خیال بمشاطگی شوم بخود — ز پیچ در خم آن سوے شانه بگذارم

خراب گشته ام از درد دل علاج اینست — که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهند
ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز عشقت شراب خورده دلم — درد اگر بود ناب خورده دلم

آری آری نجات خواهد داد — عشق از خورده خواب خورده دلم

چشم بینا زبان گویا کو — دم به تیغ حجاب خورده دلم

گشته سیراب شعله زار جگر — که بهجر تو آب خورده دلم

شد نصیبش نه قطره آبے — غوطه ها در سراب خورده دلم

عاشق طره بود آسا نیست — چند پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سرپائی رسانم — جبینی بداغ وفائی رسانم

ضرورت شود کاری از ما هی هو — بفریاد و افغان صدائی رسانم

پی داغ خوان جگر گسترانند — بافسرده خوانان صلائی رسانم

ز سرو گل و لاله چون بار گردم — بخاشاک کوئی دعائی رسانم

چو خون مرا به ازین نیست رنگی — بشمشیر گلگون قبائی رسانم

چو پروان بهمرانیم آشیانے — ز داغی تبارک همائے رسانم

مگر غم کند پشتی من که پشتی
بدیوار عشرت سرائی رسانم

بهمت رفیقند هامون نوردان
که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چرخ را گر خود کردم ز تلاشی دیگرم
اطلسش را شال پشمار قماشی دیگرم

بی غلط در بعد زنگی داد کار قرب ما
هر زمان نزدیکتر از دور باشی دیگرم

هر قدم در احتیاط بیش دم کم میکنم
گشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم

ابر نیسان کجا و چشم خونبارم کجا
او گهربار دا گر من لعل پاشی دیگرم

بر جراحت دست نا اکسیر ناسوری نزد
زد غمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم

در خراش اهل طمع خوش بخراش افتاده ام
میکنم هموار غور را در تراشی دیگرم

کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید ز من
گو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار زره بردارم
سر پر یاس ترا افسرده کله بردارم

تماشای دشمن میبردم بخت بلند
نعز از بهر ور افتادن چه بردارم

من که باشم که در معذرتم باید زد
خجلتم باد لب از عذر گنه بردارم

قبله ابروی تو سازم فلک آرم بنماز
بسجودت کلف از جبهه سه بردارم

دست کوتاهی انوار بمنزل نرسید
روی از راه بشبگیر نگه بردارم

انتظارم بره عشوه گر از بسکه نشاند
نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از درشه بردارم

فروشم تا بقدرت فرق از جلنس کسادآرم
نشد روزی که سودای ببازار مرادآرم

گشاده جبهه ام ظاهر گشاده دست ظاهرتر
نیابم واو گر در نرد نقشی بر مرادآرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن
کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیادآرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش
ز صبح سور شام ماتم خود را سوادآرم

فرو چیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بسازو برگ خود را بر سر برگ مرادآرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهادآرم

برخ کف میکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چو در خاطر ز طور جلوهٔ دانش بیادآرم

نباشد عیب بدعهدی هنر گر عشوه سازانرا
برای عهدش از پیمان خود صد اعتمادآرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گرید
کنم با دیدهٔ نمناک ماتمها بیادآرم

مدد باد از غمم اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم بمشق استدادآرم

اگرچه عشق تو ننمود ثلث پیمایم
ز دل بصیقل عشق تو زنگ نزدایم

تب نفس همه از تاب حسرت دردست
امید هست که نفسی بپیاله پیمایم

بمن گمان محبت که بیش ازین دارد
ضرور نیست که در دوستی بیفزایم

نگارخانهٔ فغفور افتد از چشمم
بدیدنت نگهی گر گهی بیارایم

بوسه کاری لبهای خود نگردم ریش
مگر بسجده در گه سری بفرسایم

نگاه بهر تماشائی نگه بیدار
بگنج عشق در افتم اگر بپاسایم

بلای عافیت عقل دواز همه کس — بهشت و حور چه باشد که دیده بگشاییم

برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی — بدیده در ره او خدمتے بفرماییم

بعشق گرچه نداری زمن رحیم تری — هزار حشم که بر خویشتن بخشاییم

علاج درد سر زهد صندلی دگر است — روم بمیکده پیشانئی بپالاییم

قدم نهاده ظهوری بوادئی پیمان — هزار بادیه در هر قدم بپیماییم

زبیم خوشخوی باخوشخو بمیرم — بدم با بدنگر نیکو بمیرم

زخصم ام التماس این مدد هست — که تشنه بر کنار جو بمیرم

بسر افتاده خوش سودای کاکل — جدا از حسرت هر مو بمیرم

خیالش گرچه نه گردست زانو — همان سر بر سر زانو بمیرم

مرو هردم بگردان روی از من — که رو در قبله ابرو بمیرم

زخاکم نرگس اعجاز روید — اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری — هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم — ندانم از کدامین غم بمیرم

باین حسرت اگر جان داد خواهم — تو پنداری زدامن هم بمیرم

کنم در حشر دلها زخمی از ریش — اگر زین زخم بی مرهم بمیرم

حلالم خون دل در جام کردن — حرامم گر زرشک جم بمیرم

بمیزانم چه خردار و چه مثقال — چرا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تفته تر باد
چه میترسم زبرگ بی طراوت

جگر تفتیده در زمزم بمیرم
اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نمی راند ظهوری
که پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم
نفس بر داستان یار بندم

ز سرگردانی این ره چه خوشتر
قدم بر گردش پرکار بندم

نگه بیتابم و این چشم دارم
که روزی دیده بر دار بندم

کلید عشوه در ساعت کشاید
بصد قفل ار در اظهار بندم

نفس بیتاب تر از رشتهٔ خام
چسان بر چنگ افغان تار بندم

چه سود از علم و از صبر و تحمل
محالست اینکه هرگز کار بندم

بخروار آورم غم بر دل تنگ
چو در خاطر ز کویت بار بندم

بجای لاله و گل بی تو در باغ
ز مژگان دستهای خار بندم

به بلبل از گل روی تو گویم
ز غوغا گلشن منقار بندم

طراوت از خس و خاشاک کویت
کنم دریوزه بر گلزار بندم

مرا در عشق سنجی با برهمن
سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نگه گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تفتی نمود بر خاکسترم
شعله ور شد دود بر خاکسترم

گرمی کاوام از هر شعله کاست
داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد
خوش بکام آسود بر خاکسترم

حلقه گر دیدی بر آتش همچو موی
گرفتادی دود بر خاکسترم

گر ز خورشید آتشم جستی بجود
جبهه میفرسود بر خاکسترم

آتشت را گرمی بودم زبان
توده میشد دود بر خاکسترم

آتش عشق و جنون میکرد دود
با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم
باغ گردم ز سمن خو سازم

کعبه در سجده فتد چون سر زلف
قبله گر ز ان خم ابرو سازم

تا دهم رم ز شکار اندازی
صبر را غیرت آهو سازم

کنم از ناله گریبان در خواست
آنچنان درد که دارو سازم

عشق کوتاه زده در روی بهم
کار خود را همه یکرو سازم

روی بنمای که بیخود گردم
چند در دیدن خود رو سازم

از جمالت تجلی سنجی
ماه و خورشید ترازو سازم

خم کنی همچو کمان گر پشتم
کو هما هیکل بازو سازم

چون ظهوری ز قفا جو یابم
برخ از گریه حیرا خو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود ابر دم
خوار تر زین نتوان گشت بیا تا بردم

خضر را نیست بسکر دی همتای من
صرفه راه درین ست که تنها بردم

گر حسابی تر از انست بسی مایه درد
در مداوا طلبی تا بمسیحا بردم

برخود از ذوق بنالیم چو از شادی
پر و بالی بفشانیم ببالا بروم

شیوهٔ زهد پس از نشاءِ رندی زیباست
سیکشی ها پس سر کرده بتقوا بروم

گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست
همره گریهٔ خود تا لب دریا بروم

نکهت سوی تو بیعانه گرفتست ز مغز
ای خوشا سودا گر در سر سودا بروم

عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد
در دل اهل نظر تا بسویدا بروم

باشد از وصل اگر رخصت استغنائی
پا نهاده همه جا بر سر سودا بروم

چون ظهوری ز تو خویش زبس بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا بروم

از جد و بخت سست جفا میکشم
اله ندارد اثر درد دوا میکشم

چو هر عشق تو کرد خون مرا قیمتی
تیغ اگر میکشے زخم بها میکشم

کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم آه جدا میکشم

حشمت او گو مرد غیرت من گو ممان
حیف بدشنام او لب بدعا میکشم

پردهٔ من در نقاب عقل و دل و دین هوس
بر سر دست جان روی نما میکشم

نیست بحسن و بعشق چون من و او هیچ جان
ناز بجا میکند ناز بجا میکشم

سالک وقت خودم بر ره سجاده گرم
خار ز پا میکشید خار بپا میکشم

خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا
تا بگشاید دلم بد قبا میکشم

با جگر خویش راه چون کنم از انتظار
از لب او وعده ها بیهده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوشست
نقل بقا میدهند جام بقا میکشم

شکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیزتر
وز ننگ گرمخوئی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله بلب در رود بخواب
شبها ز درد گوش بر افسانه نیستم

وصلم بهم وشاقی خود کرده سرفراز
گو هجر در مکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد
زین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز و نعم کرده ام خراب
گر گنج نیست در دتو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گریه صیقلی و ناله پنجه دار
مشاطهٔ آئینه و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صبح ست شام روشنئی در سحر کشم
تلخ ست کام چاشنئی در شکر کشم

رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش
مهر ترا اگر برگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان نشسته بان
گر خار رهگذار تو از پای بر کشم

حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ
گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر بدجله و جیحون بسر رود
تشنه ست قطره قلزم و عمان بر کشم

در طالع ست غنچهٔ دل را شگفتگی
خود را برهگذار نسیم سحر کشم

صورتگرم بصورت فرهاد چون رسم
بیخواست کوههای غمش بر کمر کشم

روشن شد از حکایت خطش سواد لب
خود از نفس بحرف مه و مهر در کشم

گرچه لبش نهی چو کف برفشاندگان
چون گوش وادهم که زقاصد خبر کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش واکنم بغل او برابر کشم

نشد کز مهر و زندان سینه وزدم
غمی در سینهٔ بی کینه وزدم

مگر ساقی نه زندانم شمارد
روم از هفته تا آدینه وزدم

تا بیدن چو داغم دیده باز است
که داغی بهر دل در سینه وزدم

ببالادستی افتادگیها
ز بام آسمان بازینه وزدم

ز عکست گرچه داغم داغ دارم
که از مشاطهٔ آئینه وزدم

مگر رعنای اطلس پوش خود را
شبی در خرقهٔ پشمینه وزدم

ظهوری گر زشرنی دلت زد
برایت زهر در لوزینه وزدم

زر سوائیست پیش و پس چه باشم
اگر سوا نباشم پس چه باشم

نبود از شمعان بود از فقیران
همان هش غیرت گرگس چه باشم

بجز سندی ندارم بر بهار شک
بخواهش غیرت گرگس چه باشم

بباد ابا کسی کاریم افتد
خوشم با ناکسیها کس چه باشم

چرا در بوستان غم بنالم
توانم بود طوبی خس چه باشم

ظهوری پیشتر از پیش افتاد
ز هر واپس تری واپس چه باشم

بسکه گوشی بر امید گفتهٔ او میکنم
در جدائی ها بر گ هر زمان خو میکنم

زندگانی بی‌تو دشوارست دور از دشمنان — وصل با مردم نهم از خویش یکسو میکنم

با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود — حسرت فرهاد پاسنگ ترازو میکنم

مورم و مالیده ام در پنجه گیری شیر را — زیبدم در ضعف اگر دعوی برزو میکنم

تر دماغ روزگارم بر دماغم میخورد — سنبل و نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوهٔ هر زانوئی گویا ظهوری خورده بود
خنده ها دارد گرانی تا بزانو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم — زنیم ناز تو با خود هزار ناز کنم

بعشوه سخت فتادم ز کار میخواهم — که نازهای ترا مهر کارساز کنم

رخ تو قبله نمائی بدیده داد دست — بهر طرف که توئی در حرم نماز کنم

امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون — بتاج شعلهٔ داغ تو سرفراز کنم

بصیدگاه غمت شاهباز گنجشک ست — کنم تلاش که گنجشک شاهباز کنم

بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو — بحسن عشق توام که بر تو ناز کنم

درانچه صرفهٔ تو نیست صرفهٔ من نیست — مرنج از من اگر از تو احتراز کنم

برای داغ تو انداز صبح مے آرد — روم برابر خورشید سینه باز کنم

کشادن گره کار بسته در پیش ست — امید کوتهٔ خود را اگر دراز کنم

ندیده دیدهٔ محمود روی خواب هنوز — رها تمیش مگر افسانهٔ ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری دگر نمیباشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو دران کونجار عرض کنم — بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم

کمی بوایه رساند هزار بنیشی را
اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب در دو دیده تر
جواب گریه صد چشمه سار عرض کنم

زشور خنده شیرین توقع ام نیست
که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نهند رشته زنار را نخ تسبیح
اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان بهتر
که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موئی در ختن افتاده ام
گشته ام در خاک کوئی در چمن افتاده ام

مهر بت را مغز دیگر داده الحق عشق من
بر درانم پوستش در برهمن افتاده ام

لذت شهدم بهم هرگز نمی آرد به شور
تلخ کام شکر کنج دهن افتاده ام

نیست تنت گر ستانم باج ضعف و لاغری
کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان بخشی داردمن
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد
بر پرم از دودن بر پای لگن افتاده ام

خاطرم در بندمی از کار مردن گشته جمع
از غبار خاک کوئی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز
گرچه با عریان تنان هموطن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام
غنچه سان در یکدلیها صد زبان آورده ام

خون تعریف بهاد رصل برهم چیده ام
در هوای هجر مغز استخوان آورده ام

از دیار عشق و ملک آشنائی میرسم
مهربانی و محبت ارمغان آورده ام

بهر دفع دشمنان اندر حصار دوستے
از خضرها مژدهٔ امن و امان آورده ام

سینه را محضر بداغ محرمے گردید مهر
آشکارا راز پنهان را نشان آورده ام

کو ملال دائمی از سینه ام پرچین بساط
بهر دلها انبساط جاودان آورده ام

همتی جویم ز همت خوش بلندست آستان
از برای سجده فرق فرقدان آورده ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می آید بدر
گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده ام

آبرو از سجدهٔ خاک درے میبایدم
قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

می نهد خوش بالش نرمی بزیر سر مرا
از خس و خاشاک کویش بستری میبایدم

کوتهی گردیده پامال درازی در رهم
دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم

خشک لب چند انتظار گریهٔ شادی کنم
زودتر زین گریه مژگان ترے میبایدم

دارم اندازِ نثار وصل حیران مانده ام
آری از جان قیمتی تر گوهرے میبایدم

عمرها از خوی مژگان آب یاری کرده ام
از کهن نخل تمنا نوبری مے بایدم

شرح اندوه ظهوری گشته در طومار درج
ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم
که باد را بتگاپوی متهم دیدیم

گر آه ناسره باشد نفس نمیگیرد
شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم دگر چها بافند
که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم
ازان شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

مگر که در پی بویت دو دیده بود صبا
که وقت صبحدمش نرگس سنده دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش مانده شکر
ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم
بنام بتکده پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریهٔ غم دیده خشک سالی دید
که گرد در تن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود
بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

گلیم و خار رهٔ عشق در قدم دیدیم
نهیم تا قدمی تارک ارم دیدیم

بنفشه زار شب از بهر سیر آه خوشست
برای گریه سمن زار صبحدم دیدیم

میسرست قدم گردن شقایق را
سرشک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر بثروت تاراج دیدگان کردیم
غنیم هر چه بما کرد مغتنم دیدیم

بپای مردی افتادگی بیفتادیم
ز پیچ کرده دوستی ز روی هم دیدیم

هنوز چند کمان در خم جوانی هاست
ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد بهالای آتشی از دست
که جام بر کف دوران ز خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری
شدیم بیش که خود را بچشم کم دیدیم

بآزادی چنین همدوش با صد بند میگردم
ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگردم

لقب بیهوده گرد از پاس راه و رسم بیزارم
سخن بشنو خطابم در سراغ پند میگردم

گشاد همت رندان رسد روزی بفریادم
اگر در صحبت زهاد گاهی بند میگردم

نبخشد غیر زهر چشم لذت زندگانی را
نگاه تلخ را گاهی بشکرخند میگردم

گسستن گر دگار خویش برکف پشیمانی دل / دوم در هر رگ و پی از پی پیوند میگردم

خوشا بیتابی خواهش بفکر وصل بهر فتم / اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردم

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی / که با زهر تو گرد آرزوی قند میگردم

دگر مسیحه شم از ساقی ظهوری راست میگوئی / چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

خشک ست کشت ناله فغان آب میکنم / تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم

چندانکه باد میبردم خاک می شود / در آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام / آهم که شعله را بدخشان آب میکنم

رسوائیم عیار ندارد در آتشم / دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

از پای سرو آبروانم گریز نیست / در پای سرو خویش روان آب میکنم

مشاطگیش میکنم و آفتاب را / از تاب خجالت آئینه سان آب میکنم

بر غیر تیر میکشد و در کشاکشم / از زور غمزه زور کمان آب میکنم

شد کهنه زخم ناوکش امّا بداغ تو / از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک بکند بی طراوتی / در سینه دردهای گران آب میکنم

میراندم در آب ظهوری بعرض حال / در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جسم ست بو که نقد روان آب میکنم / در بیع نیست سود و زیان آب میکنم

رنگی مگر بماندم از رخ بهار درد / در سرزمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگواریش نکند گوش را گران / شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

در شاهراه شنبه‌ستان مباد گرد
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

طعنه مزن که زخم نمایان نهان خوشست
از بیم زهرهٔ دگران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریهٔ تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل را که زهر گوشهٔ ابرو چشیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح بریزم برای خویش
قالب تهی شدست روان آب میکنم

آندم کتاب حیله شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری برو ملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عبث قید عقل و هوش کشم
نشد که از تهٔ این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
نداد دست که خونی بپای جوش کشم

ز ریش سینه زند ناله در دل ناخن
ضرورتست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسونی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان بهر نیم حرف نگرد
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم ز چاشنی افگند
ز حرف نیش تو کامی مگر بنوش کشم

عجب که راه تواند بروز برد شبم
بشام هجر ز بس آه صبح پوش کشم

فزود قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر به تحفهٔ چشم گهر فروش کشم

شراب شوق گرانیست ذوق هوش کشم
ز بزم چون بروم خویش را بدوش کشم

بعشق گرچه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقها که نهاد دست طره بر سر هم | کجاست بخت که آنها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند می لبریز | بهوشیاری مستی همان بهوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم | قفس بگوشهٔ دکان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پنجه‌بخشن بازان | که زلف سیمبران حریرپوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد | سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

برم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم | خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کردست غازه کاری | رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم اما هر دم ببار آرد | بار دل برایم نازک نهال مردم

سیکر و بخت شورم کاش انیمد که میکرد | تلخی وظیفهٔ من شکر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان | ازبسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد | بردار کومتنا چشم زوال مردم

بگذشتم از وصالش از بیم دیگران ست | مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا | ای وای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت | بیداد کاش هجران یکدم محال مردم

بیهوده نکته سازان افتند در زبانها | خود را برون برآرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

ای بی‌بهره برده دل گاه از خیال مردم
بنشستی و بگریی آنگه بحال مردم

روز و شب از وصالت دریوزه کرد عیشی
نوروز و عید آگند در ماه و سال مردم

غیر از تو کیست لایق تا با تو عشق بازد
خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم

شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر
از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم

نامردم آنکه هر جا از فقر و فاقه نالد
مهر و محبتی بس مال و منال مردم

بر پشت بسته چنبر بازوی صبر و طاقت
زلف تو ذوق دارد بر گوشمال مردم

در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی
خوردند وه چه خونها بادا حلال مردم

بر روی هم فتادی هر سو هزار گفتن
دادی اگر جوابت راه سوال مردم

بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب
هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم

بی‌باک باش و میباش ترسان که نیست باکی
از جام جم شکستن مسکن سفال مردم

از جان تفتهٔ خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر مسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود بمرهم نهاده ایم
از عیش بر کشیده و بر غم نهاده ایم

کر دست راست پیری من کار طاعتم
در سجده تار کی ز قد خم نهاده ایم

گر دیده از هوای حرم گریه آتشین
در اشک داغ سینهٔ زمزم نهاده ایم

این داغ نیست بر سر هم چند بر دگر
بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم

یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است
صد ساله مرد دفتست که برهم نهاده ایم

رازم مباد آفت بیگانگان شود
مهر سکوت بر لب محرم نهاده ایم

پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم
از سر هوای خاطر خرم نهاده ایم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند
عزت بآن توان نتوان هیچ کرد سست

تا شغر خار از مژه بر هم نهاده ایم
بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دینار و درهم از ظهوری بره فگن
دل در شکنج طرهٔ درهم نهاده ایم

نا داده از دماغش عیش و فراغ مردم
داد دست هر نگاهی زان نرگس خماری
بر سینه نقل داغش بس لاله و گل من
این پند گو شنیدن کر دست پشت بر تو
خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را
اندازهٔ که باشد یا در طلب نهادن
داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی
خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی

شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم
خمخانهای مستی سرور ایاغ مردم
تا کے نگه چرانے بر راغ و باغ مردم
روے سخن بگردان از بیدماغ مردم
بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم
ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم
تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم
آئینه گر بر آرد از جیب داغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم
تیغ بر خصم میکشیم ولے
آتش کینه چون بر افروزیم
باور تر ز ما نهالے نیست
ابر چون تر نباشد از خشکے

دل وهِ زهره جگر مائیم
از برایش همان سپر مائیم
گرمیِ اخگر و شرر مائیم
همه جا بر دم تبر مائیم
صاحب دیده هاے تر مائیم

کس چه داند که جنبش مژه چیست
رگ پر از نوک نیشتر مائیم

همه در شوق خط می پیچیم
کو کبوتر که بال و پر مائیم

چه توان کرد حق اثر داده است
شور شیرینیِ شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیرائے سینه در مائیم
پای برجائے دربدر مائیم

قهقهه واهیائے ساخته جفت
خنده پرواز گریه گر مائیم

عیب ها را همه گرفته عیار
محکِ نقدِ هر هنر مائیم

فرقه را که زیر تیغِ بلا
پائے افشرده اندر سر مائیم

دست بر دوش سایه از پی ضعف
کوه اندوه بر کمر مائیم

کم جلا گشت عینکِ مه و مهر
نظر افروز هر نظر مائیم

تری چشم و خشکی لب هست
کار پرداز بحر و بر مائیم

پنجه از نقش تختهٔ بنشست
زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نه کردم بخود ظهوری را
پیش غزهای راهبر مائیم

نے برگ که نیشتر بخارم
رفتم بقضا که سر بخارم

در حسرت کحل خاکپائے
تا کے بهوس نظر بخارم

ریشم شده زخم صرفهٔ من
هر چند که بیشتر بخارم

از راه تو خار خشک چینم
هر گاه که چشم تر بخارم

بیکاران راہمہ نہم سر | کو فرصت آنکہ سر بخارم
از داغ نہم بجسم تاخن | تا مغز دل و جگر بخارم
پروانہ ام از خوشی کنم ضعف | از شعلہ چو بال و پر بخارم
سن شال بزاز واو قصب زیب | زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظہوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کہ گفت بادہ آشام گردم | ز تم بخت مستی جم جام گردم
بجوش آورم باز دیگ ہوس را | پس از پختگیہا دگر خام گردم
چو بلبل برای دم صبح میرم | چو پروانہ گرد سر شام گردم
چہ نقد شکیب و چہ جنس خرد را | کنم حملہ را خرچ و بی وام گردم
سراسیمہ از آفتاب سرائے | دوم سایہ وش گرد ہر بام گردم
گرانجانی از رہروان خوش نیاید | رہی پیش دارم سبک گام گردم
کمال کمال ست نقص ست نقصم | ز خاصان عالم اگر عام گردم
بہ بتخانہ خوانند ناموس کفرم | چرا در حرم ننگ اسلام گردم
بہ مسجد دگر خدمت از من نیاید | بمیخانہ شاید کہ خدام گردم
مصحح نشد فرصتِ این ندارم | کہ بر نسخۂ صبر و آرام گردم

ظہوری ست حسرتکش از حیرت خود
مرا نیست کامے کہ ناکام گردم

ہمتم بین در تمنای وصال افتادہ ام | ماہیِ تفتیدہ بودم در زلال افتادہ ام

سایهٔ سواغ جنون از فرق عقلم کم مباد — در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام
نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورید — از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام
از ضعیفی ها چگویم داد عطر طرهٔ — اینقدر قوت که در راه شمال افتاده ام
کوک گردید ست خوش نی و طنبور ما — کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده ام
دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال — در محیط خوی آب انفعال افتاده ام
خامهٔ خواهد بنام من رقم زد مایهٔ — زانکه در کاهش نمایان تر زوال افتاده ام
نیست اکنون نیتی از پرسش بر حال من — رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام
باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت — خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده ام
چرخ گردان رشتهای روز و شب می تند — حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده ام
صرصرم از کشتن شمع و چراغ آرزو — آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام

صد جهان جان از کجا رام ظهوری هر زمان
از چه در فکر بر آورد وصال افتاده ام

بهم خشک ست از سوز جگر بر چشم تر جوشم — بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم
نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی — خوشست از پختگان خامی چه خامان پخته تر جوشم
ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز — شد انبار آرزوی خام تاکی از اثر جوشم
بفصادی چه دستی برد بالا غمزهٔ شوخی — ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم
بافسون کرده ام صد دیده پنهان در بن هر مو — که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم
تف داغ برون و اندرون دستی بهم دادست — نفس هم شعله شد خواهم که خوش بر یکدگر جوشم
زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم — نماند ست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

گرم کرده است ساقی در صبوحی بادهٔ صافی
که چون پرتو زند زو بیش توانم ز بحر چو بیغم

زآتشپارهٔ گردیده‌ام خویش پخته تر خامی
کند گرمی بمن چندانکه کمتر بیشتر جوشم

ظهوری دیده گردیدیم اما بر رهِ قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

اگر نقاب بر افتاده از شمال و صبا
نمیکنم گلهٔ خود نماست میدانم

نه طور اوست که با مدعی شراب خورد
کباب گشتن من مدعاست میدانم

نداد خضر بر آتش حیات خویش مباد
بنکهتِ که صبا آشناست میدانم

چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه
شمیم نافهٔ چین از کجاست میدانم

نه جای من سر کویش نه جای دیگر هم
نیاز رندان بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری مبین ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آئینه دیده در جلا بکشم
هزار عشق همه بر عشق رونما بکشم

اگرچه کوه شکوه ریاضتم کاهی
فشرده جاذبه بالی که کهربا بکشم

بچند باید اگر منصب شرف دادن
بفر عشق همایونی از هما بکشم

بهر کجا که شنیدن مری بخواب نهد
فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم

بقای خضر هوان مرگ در قفا دارد
مگر که رخت بسر چشمهٔ فنا بکشم

کنم ز سوختگان دام صد نفس هر دم
که آه زلف دارزی بدعا بکشم

بهم برآمده دردای طبیب وقت آنست — که صاف و دُرد به پیمانهٔ دوا بکشم
حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن — زبان هرزه درائیش از قفا بکشم
مگر نشسته ام اندر کمین نکهت زلف — که انتقام مشام خود از صبا بکشم
قرار داد دل اینست مشورت کردم — حریف ترک وفا پیش از جفا بکشم

سوال زهد ظهوری حریف سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشم

عشقت بمیانِ جان فشاندیم — مهر همه بر کران فشاندیم
تا ناله لبے زسر بر آورد — بس زمزمه در زبان نشاندیم
بخواست زبان بناله برخاست — بسها همه در فغان نشاندیم
گوش دو جهان بحرف زهرت — در شکر داستان نشاندیم
در دیده زمردمک شب و روز — بر راهِ تو دیدبان نشاندیم
خوناب سرشک چشم کردیم — آوازهٔ ارغوان نشاندیم
از صفحهٔ سینه شعلهٔ داغ — بر کرسیِ استخوان نشاندیم
آواز جرس چه گریه فرماست — گرد رهِ کاروان نشاندیم

خود را به حمایتِ ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سود آوردم از سفر گویم — نخل پروردم از شرر گویم
دم مشاطگی بر آوردم — عیب را زیورِ هنر گویم
کیست در بحر و بر قرینهٔ من — از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان سر سرے باشم
طاقت کوه را بجواب کنم
روز را سر بسته بدیده کشم
حنظل ہجر چاشنے کردم
تا بدیدم خدنگ دلدوزش
بایدم گفت حرف دامن او
سینہ ندنیش بر سخن نگهش

قصه سر اگر بسر گویم
اگر افسانه کمر گویم
سخن شام با سحر گویم
بعد ازین زہر را شکر گویم
جگر پاره را سپر گویم
اگر از پاے کے نظر گویم
ہر نفس را رگِ دگر گویم

نتواند کم از ظهوری بود
گرچه بیقدرم اینقدر گویم

بحسرت ہر سحر تا کے سر راهِ صبا گیرم
عزیزی خاصه اغیار کو سیر دجفا برمن
بدار و خانه خود آورده ام پاے مدارا را
باین بیچارگی کز قطره در عرفات می افتم
کنم دعوی نزدیکی که میخوانے زدورانم
دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانے
لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی
چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر

نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم
برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم
بسیر بوستان عافیت وشتِ بلا گیرم
بزورش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم
توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم
بگوشم باز روزِ چند دنبالِ دعا گیرم
که بوسه از دم تیغی بر سم خونبها گیرم
مگر در جرگهٔ شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صاف بنیادرا
زفیض درد خواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم
ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت
باقبالِ عشقت ز لبس هنگ و ستم

کمربستهٔ عشقم از سالکانم
ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون او شکم
بنازو بدرودت رخ رنگ بستم

زنم تیشه خوش تیر دستانهٔ ما
لطافت تراشی ولی گند دستم

بکیش شهیدان او تا به نشتر
بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر
چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم
که طرفی ز بختِ سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خنده خود که من گریه مستم

عشقِ تو حکمرانِ ست که من این و آن کنم
خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد
بودم درین خیال که خود را جوان کنم

دریغ سود دست تهی کیسگان دهند
پر مایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم محنت سختی کشان خورد
حلیم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینیٔ غمی
دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

واشد بروی دل درِ حرف و حکایتش
اخراج حرفِ غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زیان سمن افتد بخاکِ مرگ
گر نبضِ گرمی تب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر تراچه الشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم — کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بر بانده‌ٔ عشق و جنون مهمانست — از خرد سیر نخاییدن زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله زبایان دارند — هر کجا در و بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن پی حسیر زلزله هجر بباد — هین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته گشا دست جنون بافانرا — انچنین پیچ چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینهٔ گرم دعا ده چه خطرها دارد — نفس صاعقه خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته نهای گران — آخر از رشک در آورده شدم پیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر — روز فی سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی مطلب خواه کرم خواه ستم — تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم — مگسان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان تو ظهوری آموخت — شوق فتراک عنان گش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم — شیشه را سرکوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست — عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل بابد خواهی نخواهی داده ایم — قطره را در کار عمان کرده ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان — باغ و بستان را بزندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم — لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشم از دوستان — خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سر رشته — بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پشیمانی مگر بستیم خیبر | پشت دستی بدر دندان کرده ایم
خار خار کعبه و بتخانه چند | کاوکاو شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصه کز خویش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم | میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم
کرده ام خوش در هم اسباب شکیب و طاقتی | میکنم بیتابی و خوش سر بسامان میکنم
میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو | عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم
چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس | مشت داغی شعله داری در گریبان میکنم
شوق خوش افشرد پای من کنم دستی روان | هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم
حرف صلح ناله و لب در میان دارد زبان | چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم
ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست | حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم
حرف سختی گفته ام خود در او در دم برد و است | سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم
خوش تر بیا میکنم در شوق خشکیهاست ها | دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر رسید روی در راحت پرستی خوب نیست
می دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم | دشنام بایدم بچه عجزی دعا کنم
در جیب گل ببوی که این چاکها فتاد | بر سر بریز خاک ز دست صبا کنم
بگرفت خون ز جوهر تیغ تو فتنتی | آن نیستم که آرزو خون بها کنم
عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک | کو روزگار هجر تو تا تیا کنم

صبحم همه بشام دمِ اتحاد زد … روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم
ترسم فرو کنند درِ خنده بیغمان … گر فرصتم شود که سرِ گریه وا کنم
هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران … خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

از خود ببر ظهوری اگر رام خواهیش
بیگانه شو ز جمله مت آشنا کنم

بر سرِ آنم که دیگر ترک خود را سر دهم … دیده خوابانیم از شرم و نه بانی در دهم
سخت دشوار ست جان از شک دادن الامان … گر دهم در بحر چندارم که آسان تر دهم
شعله خوارم میکنم پروانهٔ دل تربیت … زهر میدانم که در پیش مگس شکر دهم
غیرتم دارد رگی بر خویش می پیچم چو مار … نوش بی ذوقان مشو ترسم که نیشی در دهم
شاخ و برگی میدهم از رشک گر تقلید را … نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندلی
از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صرصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم … او آشنا بخندد من آشنا بگریم
خوش آنکه باد طالع برقع کشید روزی … گنجینه های گوهر در رونما بگریم
یک روز بر مرادم نشگفت غنچهٔ دل … کو شادی وصالش تا خنده ها بگریم
از بس درون و بیرون پر گشته از تمنا … یک گریه گر دهم سر صد مدعا بگریم
پیغام من که گوید از خیل بیکسانم … هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم
خندید در رخ من درد شگفته او … صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم

از خوف گہ بخندم گہ بر رجا بگریم

شدم محو زہر تو شکر شناسم ز دم بر سراب تو کوثر شناسم
ز برگ گلم نیز سازند بالین ز خاشاک کوی تو بستر شناسم
نیارم فرو سر بہر خاکپائی ز گردن فرازان افسر شناسم
رصد بندی خندۂ صبح از من شب گریہ از اشک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او عزیزم خذف قیمتم لیک گوہر شناسم
ز قدی نگاہت نگر دیدہ موزون برو باغبان من صنوبر شناسم

از گم کنی خویشتن را ظهوری
سرے در رہم نہ کہ رہبر شناسم

شوق آمد و تخم گریہ کشتم بر دیدہ برات نم نوشتم
دوزخ بہ نفاق دشمنان باد کز دولت دوستے بہشتم
نتوان خط رو کشید بر ما خود را ز ورق بدر نوشتم
افسانۂ آئینہ ست و زنگی گر در نظر حسود زشتم
معماری عشق اینچنین ست گہ صومعہ و گہے کنشتم
بر قامت بخت حلۂ کردم آہے کہ بعشق طرۂ رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
ہر چند کہ آرزو سرشتم

بہ نوبت کہ از جملہ بگسیختم بریدم ز خود بر تو آمیختم
نشد جسم و جان تحفہ خنجرت غمت را بخون تا نیامیختم

زترتیب اسباب دل فارغیم | غم و عیش در یکدگر ریختیم
نگه دامن افشاند بر تو تیا | بمژگان غبار رهی بیختیم
زشوق طلب خون بر آورد جوش | زهر قطره رشتی بر انگیختیم
هوای تو در سینه پرواز کرد | زهر موی پائی در آویختیم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بفر سنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشم | گر کشم آهی فلک پیما کشم
تلخی ایام از شیرین نهم | زشتی اغیار را زیبا کشم
خار خود را جلوهٔ گلبن دهم | شال خود را پهلوی دیبا کشم
قوتی در پنجهٔ همت نهم | سیلی بر روی استغنا کشم
خویش را از سخت پیمایان کنم | انتقام شیشه از خارا کشم
خلعت همت بلندان کوته است | دامن عریانی در پا کشم
هر دم از نقاشی نیرنگ عشق | یاد خود بر خاطر صد جا کشم
شهر و کو جای تماشای گریه نیست | سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

رو بسویش از همه سو کرده ایم | با خود و با خلق یکرو کرده ایم
در ته پای کمندی کرده چین | قوتی در زور بازو کرده ایم
عشوه های وصل پنهانی بچشم | از اشارتهای ابرو کرده ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها — از غبار خاک آن کو کرده ایم
اهل بابل جز و شاگردی کشند — خدمت چشمان جادو کرده ایم
بازوی شاید بپا لینے نهیم — تارکی تحویل زانو کرده ایم
گه ستم گه لطف با خود میکند — ای خوشا تا خویش را او کرده ایم
زخم می بندیم پیکان میکشیم — یاد او بیهوشش دارو کرده ایم

از ظهوری کو بپیچ آن طره سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم — از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم
میکرد دود آتش مهرد محتبے — آمد به شعله صبر و مدارا گداختیم
فرق جنون ز حیرت یکداغ سوختست — صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم
بر بیگاه راحت و محنت رهم فتاد — سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم
بهر دلم تب غمش افگند بسترے — از رشک نبض جان مسیحا گداختیم
آمد بحرف وعده حیای فروختن — در کام گفتگوی تقاضا گداختیم
این روی شعله ناک نیاورده آفتاب — از دیدنش بدیده تماشا گداختیم
در دشت جستجوی ره از دست رفتگان — تا گل نکرده آبله در پا گداختیم
پر صرفه نکردم اگر هجر وصل شد — میسوخت حیرتم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست
در کورهٔ غمش تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم — دل گلبن داغ خویش کردیم

از طرهٔ شمیم سنبلستان
تحویل دماغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم
مهمانیٔ داغ خویش کردیم

صد خمکدهٔ بیخودی و مستی
در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده رهِ سخن زبانش
از خضر سراغ خویش کردیم

پیچیده بهم گزند صرصر
تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری
از لالهٔ راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده ایم
خرم دلی بچشمهٔ پیمانه برده ایم

اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه گر
خود را بجای گنج بویرانه برده ایم

جز ما حریف سادگی ما که میشود
شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم

یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد
صد داغ نذر سینهٔ پروانه برده ایم

در عشق لازمست مراعات کفر و دین
گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست
عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم

شاید بخواب مرگ فتد بحث دو بدو
صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه
عنقا شکار ماست نه دل دانه برده ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی
بس سعی در شکستن دندانه برده ایم

برنگ خون ما زده تیغ تو خویش را
این غم بزیر خاک شهیدانه برده ایم

ژولیده موئی تو ظهوری نتیجه داد
از پنجه بهر موی بتان شانه برده ایم

صد سینه بهر زدن سر انجام کرده ایم
داغی اگر ز سوختگان وام کرده ایم

فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راند ز حرف ما زبان بیشه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم
خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گر بهای روز وصل
شب را سحر ز روزنه شام کرده ایم

از زنگ زهر آئینه سینه گشت پاک
صیقلگری به شعشعه یک جام کرده ایم

صعب است در فضای چمن بال و پر زدن
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی میرس سرابیست هر طرف
بین عکس لاله آئینه ما شام کرده ایم

رحمت بردعا بگشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی دشنا کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته ایم
سودا است سود را بزیان بر گرفته ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر صرف عشق زبان بر گرفته ایم

زور ملال تا نکشی کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان بر گرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان بر گرفته ایم

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته ایم

هنگام دید بست بلی حایلی نماند
سد نگاه هم ز میان بر گرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
بخروش اثر ز آه و فغان بر گرفته ایم

بنام ننگ را در عشقبازی نام میدانم
بکام نامرادی را مراد و کام میدانم

شدم روشن نگیر د زنگ شب آئینه روزم
بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

گدایان در میخانه راز مید شهنشاهی
کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری
اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

نمی بایست در بال بلا یک شعله سر دادن
چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم

حدیث نیش سر کن نیحلد افسانه نوشم
بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

کند پامردی آشوب هر گه گردش چشمی
یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

همان در اول صد ره بآخر میبر از ره
قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف از سینه صافی از دل صافست
همه از همت رندان درد آشام میدانم

از تیر آه سغنر ثریا شگافتیم
از سیل اشک سینه دریا شگافتیم

خون میچکید بخاک جنون جوش میزند
از غنچه بلا دل شیدا شگافتیم

گشتیم باشک گریه مستانه بخیه ریز
خوش عارفانه خرقه تقوا شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر حیرت تو بود
هر چند آرزوی تمنا شگافتیم

چیز بی بمغز حرف گدایان عشق نیست
پوچ ست پوچ قصه دارا شگافتیم

ز خود نگاه مین که بهنگامه وصال
صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب خاک ره جستجوی گل
در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز
رفتیم بمصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتیم بکوه زهره خارا شگافتیم

گو شرم تا بکی نفس ملتمس کشم / ای عشق مایه که بهمت نفس کشم

مردان شکار شیر بشمشیر میکنند / طفلانه چند دام تدرو هوس کشم

بر من خیال سیر شکارے حرام کرد / در صید باز رشته بپاے مگس کشم

از همرهان خویش نیفتاد کار بخت / پاے بپاے مردے اقبال بس کشم

مستی کجاست این جگر خام سوز را / نیشش بلذت ثمر تازه بس کشم

چون بلبل اسیر فشانم غمی برون / خاک جگر بقابل چاک قفس کشم

در منقل بلا فگنم لخت لخت دل / بوے کباب در نفس همنفس کشم

دنبال محملے فگنم ابر گریه / سیراب ناله راز گلوی جرس کشم

چین کمند ناله ظهوری بشب وی / تا حلقه بگوش غرور عس کشم

از روی تو دوش در گرفتیم / از پیش چراغ بر گرفتیم

آغوش یگانگی گشودیم / خود را و ترا ببر گرفتیم

لب از سخن تو معتبر گشت / حرف همه مختصر گرفتیم

شهد همه حنظلست در کام / تا زهر ترا شکر گرفتیم

رنگینی گریه زور عشق ست / نوک مژه در جگر گرفتیم

گلگونه روے خنده کردیم / خونی که ز چشم تر گرفتیم

از ما نتوان کناره کردن / خود را ز میانه بر گرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری / بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر داد بانداد چه غم
دربما چرخ خوش فتاد چه غم

گریهٔ تازه روز در کار ست
ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده میتواند کرد
خنده را آب واد چه غم

آتش اشکم از تبسم او
قدمے پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از داغ یافت سینهٔ تنگ
بغلے گر برو کشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش
گرمی آمیش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند
رفت خاکم اگر بیاد چه غم

مایه داران زیان نمی بینند
باش گو جنس باکساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بند ست
بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغی مگر تن بطپیدن دهم
سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از روش جلوهٔ آه بر آه افگنم
وز خلش غمزهٔ خون بچکیدن دهم

بند نقابی کشم تیغ و ترنج آورم
یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرق بزدیم پیش زخم نگهداشت دست
در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم

گوشهٔ دامان آه مانده به کوه ضعف
اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گرچه ندارد کمند کنگرهٔ ایوان وصل
نالهٔ شبگیر را تاب رسیدن دهم

بهر تماشای حسن بهر شاهین عشق
فاختهٔ عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار رهی جیب گلستان کنم
برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبهٔ پرهیز را گرده شکستن درست
محضر ناموس را زیب دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست
گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم

محمل دل در حرم پای بدامان کشید
بختی امید را سر بچریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را درد کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه بر عم به بندم
بحرف لبی حرف همدم به بندم

ره جلوهٔ رنج و راحت بر آرم
در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم

گدائی کنم خاطر ساده نقشی
وزان نقش بر خاطر جم به بندم

برون افتم از پردهٔ رمز و ایما
کشادی برین راز مبهم به بندم

ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی
گل موج بر سیل شبنم به بندم

ز سیرابی اشک دامان موجی
بدامان مژگان بی نم به بندم

نیازد ز دزدن تا دم از عشق هر کس
طلسمی برین اسم اعظم به بندم

بر آنم که از رشتهٔ آه دل را
چو تعویذ بر بازوی غم به بندم

بنبار دیده بر سینه باران دردی
که گلدستهٔ ناله خیزم به بندم

نخواهد روا داشت ناموس تیغی
که بر زخم خود ننگ مرهم به بندم

باین طائع سست دارم تلاشی
که دل را بر آن طرهٔ محکم به بندم

ترا دو اگر راز زخم ظهوری
ز خون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تغافل بیداد و ناز متیرسم
هم از تحمل و صبر و نیاز متیرسم

شراره بر جگرم چیده شعله شعبده
ز داغهای محبت گداز متیرسم

هزار بار بران میشوم که باز رسنم — بروی خویش در هجر باز میترسم

بنرد غیرتیان خصل داغ بنراریست — ز غیرت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی — نیاز و ناز ز ناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد — ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد — بگوشه روم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست — فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد — ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی — ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر بدر جنون — شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار ناله ساخته ایم — قفس خویش را نواخته ایم

خیل امید و بیم خورد شکست — رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان — گرچه از خود بدر نشتافته ایم

بود دار العیار سود از ماست — سکهٔ داغها شناخته ایم

بادشاهانه کرده ایم قمار — داد اول خزانه باخته ایم

خورده دل زخم غمزهٔ ساقی — مرهم شیشه ز ابر ساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود — هم گریبان عشق فاخته ایم

کیمیای حقیقتست مجاز — صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

با ہمہ غیر خویش ساختہ ایم

بار خود را در تمنائی وصال انداختیم
اضطراب آسودہ بالی در زلال انداختیم

گو شرف دریوزہ کن در کوچۂ ما آفتاب
رہ بہر کوکب از کوئے وبال انداختیم

رشک جان گردیدہ تن در سیر گلزار امید
از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

کردہ بر تارک ہمای بخت بال افشانئے
شاہبا ز دل بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافہ بر جیب بخت ما کشود
صد شمامہ در گریبان شمال انداختیم

شرح بیدای محبت در میان اورد دل
سینہ را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دستِ خود ظہوری داد جا خود قرار
صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بی‌حجاب بگریم
چو شمع شعلہ بر آرم بآب و تاب بگریم

ز دردہای نفس خای کامران بجز و شم
ز غصہ‌ہای جگر کاو کامیاب بگریم

بہر طرف جگر گربہ روی تابہ نشیند
بر آتش تو بصد شعلہ کباب بگریم

مراد تلخی و شیر سنئے زمانہ بر آید
چو شہد ناب بخندی و زہر ناب بگریم

باشک حسرتم از دیدہ آرزو تبرا دو
ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم

در آفتاب رخت تا نگاہ خیرہ نگردد
برای دیدہ بیتاب خود نقاب بگریم

در ہزار سوالم در رخ بخندہ کشادی
ز گاہ چشم بگاہی کہ یک جواب بگریم

در اشک شور بغلطیدہ دیدہ خوابم
چو آفتاب تو جاست ماہتاب بگریم

پرست دیدہ ز روی اگر شب تو ظہوری
رہین خندہ صبحست آفتاب بگریم

از پا فتاد حیرت بر جاست آب تابم
بر ضعف رنجت قوت آسود اضطرابم

گر نیست دست و پائی چون ذره بر اهم
روی ور آسمانم چشمی بر آفتابم

نتوان ز جای رفتن پست و بلند عشقست
که آستان نشینم گه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم
شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم

بیداریم ز حیرت تا روز در کمین ست
شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

هر ذره جرعه ریزم خورشید بخت گردد
تابید عکس ساقی بر طالع شرابم

بر رسے گریه من خندیده غنچه او
صد باغ تازه روئی افشاند بر گلابم

در صورت تخیل چون ابر دیده بارد
از تاب رشک سوزد نظاره بر حجابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
بر کند بیقراری شیرازهٔ کتابم

نمے آید از من که بیغم بسازم
باین شوق با گریه کم بسازم

لب بسته بر من در خنده خواهم
که کاری ز مژگان پر نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رفتم
که از گریه صبح شبنم بسازم

فگندم بره گریهائے پیاپے
نفس کو که آه دمادم بسازم

طواف حرم فرض شد میتوانم
ز شورابه اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئے
سفالے کزان ساغر جم بسازم

بچینیا د زخم دگر در دم از دل
اگر مهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهاے یلدا
باهی کزان زلف پر خم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری

که در راز داری بمحرم بسازم

باتن چون کاه کوهِ غصه بر جان میبرم
غم گران و من سبک افتان و خیزان میبرم

نیل در نیل اشکِ محرومی ز مژگان میکشم
گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم

میبرم وین در گرانی چون گرانی میکنم
درد سر می آورد افغانم افغان میبرم

از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند
ناله خونین بطرفِ باغ و بستان میبرم

چرخ و انجم را بباد آنچه در دامان رسد
شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم

گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز
میروم اینک بهامون باد و دامان میبرم

زین سفر مژگان خون آلوده گرد و سودمند
از میانِ غمگساران شاخ مرجان میبرم

بخت شور از گرام خواهد نمکداری رساند
خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم

پیرهن و تنگنای پاره کردم زین چه سود
گز دل هجرم خود یوسف بزندان میبرم

هم جگر و سینه از داغت حصاری میکنم
هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

منع تقلید اندکی از هر دو جانب دیر شد
زود می آرم ظهوری را پشیمان میبرم

خوش ست آن پر دلیها دل ز پیکان برنگردانم
بجنگ خود روم چاک از گریبان برنگردانم

شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید
کنم دستی روان چاک از گریبان برنگردانم

ز درد مایه داری دستگاهی حاصلم گردد
که از لبها براتِ آه و افغان برنگردانم

محیطِ گریه موج هایهای بر نمی آرد
بشورانم جگر در دیده طوفان برنگردانم

از آن افتادگانم بر سر میدان جولانی
که گوی سر ز فکر خم چوگان برنگردانم

ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید
دل جمعی که از زلفِ پریشان برنگردانم

مبادا از سر گلزار چینید مغز من نسرین
اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان برنگردانم

شب من میزند راه حرم گر دست بخوابی
که در هر نیمگاهش صد بیابان برنگردانم

بکشتم زخمی شمعی که از مرهم بپرهیزم
ندارم ناله دردی که درمان برنگردانم

دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما
اگر در نامها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوش بخویش افگن ضرورت آنقدر گیری
که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب غمت چشم تر نگردانم
ز اشک بر مژه لخت جگر نگردانم

سمندرم مددی کرده شعله طالع
بشعله که بران بال و پر نگردانم

سرم بپا بزند از غرور دامن عجز
که دست گرد کمر چون کمر نگردانم

ز جور چند بمشاطگی رود زاهد
اگر بدیهه در آید نظر نگردانم

چو بگسلد بنثار تو عقد گریه من
سرشک رشک بچشم گهر نگردانم

بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم
ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم

بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی
که خویش را چو صبا دربدر نگردانم

ز مرغ بسملم افتاد این هوس در سر
که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم

بدرد عاقبت ایدل نمیتوانی ساخت
ز ناله تو بلای اثر نگردانم

بگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم
ز سینه راه صفای سحر نگردانم

هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست
درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز بیر توش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

دلم پرست اگر گریه بر نگردانم
بشیشهٔ جگرِ ریشش بر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد
رخ از تفرج تاب نظاره نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بجام کنم
اگر ببوسه لبی در شکر نگردانم

زبه توت ند ز خشید اختر طالع
که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت در آتشی ننشست
که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دین و عقبی
زبان بهر سخن مختصر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نگردانم
بسینه این تف جانکاه بر نگردانم

چنان کشاد بکنج تنم در خلوت
گر آفتاب و گر ماه بر نگردانم

گدای در بدرم لیک دارم این اقبال
که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دوید گریه بتاراج دیده حکم انیست
که سیل اشک ز نبگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان
حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح ز کور بینائی
خطاب کور کر از جاه بر نگردانم

خوشست رغبت احرام کعبه دل را
ز راه دیر با کراه بر نگردانم

نگاه آید وار تماشا صد هوس سوزد
اگر بجیر تش از راه بر نگردانم

ز راه بخبران آه گر ظهوری را
بگوششش دل آگاه بر نگردانم

ز هر گر آورد محبت شور شیرین خورده ایم
دست دوران گر خشک افشاند نسرین داده ایم

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد
از خشک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم

خصم را باید که باشد رشک بر احوال ما
با حیاتِ جاودان روز نخستین مرده ایم

بر نخو شد تا باشکی از سینه گوهرهای غم
دمیدم بر دیده تر آستین افشرده ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما
خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم

سعی در آزار ما چندانکه باید میکند
با امیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب ریشم جگر بر اشک خویشم قادرست
چون ظهوری رونمائی چهرهٔ رنگین برده ایم

چاک اگر سر بخیه میبارد گریبان داده ایم
میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم

پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان
با تنِ آغشته در خون چشم حیران داده ایم

بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر
تا گلی چینیم زباغ بخت دامان داده ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد
تا بنوک نشتر مژگان رگِ جان داده ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی
نسبتی دارد دماغی سر بریحان داده ایم

دلکشا تنهای کوئی سیر خاطر میکند
گاهی ار گوشی بحرفِ باغِ رضوان داده ایم

عشق دارد اتفاقی این نخواهد شد که من
داغ گذارم درد او خود را بدرمان داده ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم
بر گلو گر تیغ او در دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را به نسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را بپرواز افگنم
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت
پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

نقش پا باید فتاد از خویش در راه طلب / خویش را هر بار ازان صد ساله ره باز افگنم

معنی دارد صفیر طایران صبح خوان / خواب غفلت تا کی گوش بر آواز افگنم

میتوان سرپنجهٔ قدرت بروز عجز تافت / عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گونه یاقوت تر باید فشاند / گریه در چشم خون پالا سر افراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بتا خویش را / بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود در پردهٔ شرح دوستان / پردهٔ رمزی بداغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان مدح / بهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم / نمی پرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دانان بقصد قاصدی ریزد / بر سوائی پیامی میفرستد راز پنهانم

بسوی او اگر بینم شود رشک پری نازم / بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل مور است صحن باغ و بستان وه چه میگیرم / اگر سیداشت بحثی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سراب العطش گویان / چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش و هم و نیارم سینهٔ خود را / بدامان داغ گو میریز گردون در گریبانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن / طپد پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوار است ضبط نالهٔ بی اختیار آری / کشد از هم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی / دریغا گر نبودی درهٔ کوه طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر برآورم / خود را العقل از همه کس بر سر آورم

گرمم دگر چنانکه ندزدم اگر نفس | بهر سمندر آفت بال و پر آورم
مژگان ز کوه نوک سنان میکند برون | رفتم که زخمهای درون بر برآورم
ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را | امید را ز صیدگهش لاغر آورم
افگنده عشق سایه بفرقم عجیب نیست | گر مهر را بخیمهٔ نیلوفر آورم
تا صبح فکر معرکه برین امید هست | کین شور را بمعرکهٔ محشر آورم
گر دیده نیم پخته هوسهای خام حیف | خونی دگر نماند که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در برآورده ام | طرب را بجا بر سر آورده ام
ز افتادگان جهان خویش را | بافتادگی بر سر آورده ام
برای گل بوستان جگر | نم چشمهٔ خنجر آورده ام
ز اشکی که بر شعله دامن کشید | تف سینه اخگر برآورده ام
چرا واخورد حسرتم از هوس | هوس را بحسرت برآورده ام
نهم تا بسر پنجهٔ آفتاب | گریبان نیلوفر آورده ام
بقربانگه ناز قصاب خویش | غم پهلو لاغر آورده ام
برون کرده ام صد تمنا ز دل | که یک حسرتش برادر آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آوردهٔ
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانهٔ بلبل برآورم | صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید و مه شود بنظر هر چه آیدم
گاهی که سر بجیب تخیل بر آورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم
گر سر بروم که تیغ تغافل بر آورم

با مردمم نمانده سر صلح میروم
گر گوش نام عربده غلغل بر آورم

بیتابی نهاده قدم در سرای دل
رفتم که در بروی تحمل بر آورم

مردم ز خار خار ورع ساقیم کجاست
تا سر ز جیب خرقه گل گل بر آورم

بر جوی دیده بند ظهوری زلال اشک
از چارباغ بخت مگر گل بر آورم

پای از دنبال محمل میکشم
خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم
از دماغ عقل جاهل میکشم

پر توش آئینه هر جا مے نهد
خویشتن را در مقابل میکشم

مستی کز آب حیوان میکشید
از دم شمشیر قاتل میکشم

تا نسوزم میفشانم سوز را
آه از ان آهی که غلغل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه
دست در شبها چو بر دل میکشم

اینچنین گویم که از شوق حرم
زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بر کشم
بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

زود ست صرف وسعت مشرب دن مگر
کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم

آورده شکر و غریبی میسر ست
گر سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

با غیر خنده عبث مکن سرخوشم مباد
ساغر ز طاق ابرو شوخ دگر کشم

هر روز بیش شود لب امید خشک تر
تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم

یکره سری بکلبه ما در نکرد روز
تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم

بر دوش ضعف دست نهادم ز تاب رشک
خود را مگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل بزم وصل که از جرعه در کشم

آب با ناله آشنا دارم
درد بیگانه از دوا دارم

عشق از حیله ها خلاصم کرد
اهل تدبیر با شما دارم

اخگر عشق در گریبان ست
داغ دل صد هزار جا دارم

نه هم قصه در کاخ شکوه بنا
خانه در کوچه رضا دارم

ای صبا بر غبار راهی زان
چشم بر راه توتیا دارم

رشک بیگانگان هلاکم کرد
خاطرم خوش که آشنا دارم

هر کسی پیش تو کسی داور
وای بر من که من ترا دارم

مدعای من خراب مپرس
من چه دانم چه مدعا دارم

ناامیدم اگرچه از همه کس
به ظهوری امیدها دارم

آن نخل هر کو که ناله زاری بر آورم
وز گریه چهره را ز غباری بر آورم

ترسم کند خراب تماشای راحتش
بر گرد دل ز داغ حصاری بر آورم

چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان
از هر نهال تازه بهاری بر آورم

در پرده های چشم نهم چون گل سرشک
از پا اگر براه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیبیان گرد سراغ
هر لحظه دل بگرد دیاری بر آورم

خواهم ز درد رگ‌ریزه ز مغز دل و جگر
نخی حنا بعشق نگاری بر آورم

ای شیخ در مذمت زنّار بر مپیچ
گر خواهی از ردای تو تاری بر آورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانه اشک لاله فام آورده ام
تا تدروِ غمنم بدام آورده ام

تا رهیم از تیره روزیهای زهر
پرتو خورشید جام آورده ام

بکمان جان بهر فرشش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتشش سودای جوش
آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راه نشیمنگه کسی
صد مشام از بهر مشام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست
خود برای خود پیام آورده ام

رسم صاحب خانه در خواهد گشود
خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری مشق خواری میکنم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم
ذره او و آفتاب خودیم

خاک گشتیم پیش درگاهی
عرش قدر و فلک جناب خودیم

خویش را ساختیم از و معمور
بعد ازین عاشق خراب خودیم

در غفلت زمانه بند و طرف / پاسبان سرای خواب خودیم

گریهٔ شور لذتی دارد / نمک سینه کباب خودیم

خون هستی مگر برآرد جوش / روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم / انچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم بر زده ایم / بر رگ صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم

بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی / قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده ایم

هر زبان حسرت اگر بر رخ من بسته دری / بسر انگشت تمنا در دیگر زده ایم

چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ماست / شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده ایم

آن چراغیم که از تقویت سوز درون / سیلی عشبده بر چهرهٔ صرصر زده ایم

سر خوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست / باده و دوستی ساقی کوثر زده ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش / رو که ما بر هوس زلف معنبر زده ایم

بی غرض تمنا قدرت تقریر میخواهم / خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم

برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را / ز تیغ غمزه در گردن نه تدبیر میخواهم

جنون خویش را نازم که بهر گردن عدا / ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم

بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر مزد / توانی حیرت مزان دم ز هوس تعبیر میخواهم

بمنزل کی رسد سالک که دوران زیست بیدار / ز شوقش خواب انا صبح دلگیر میخواهم

مبادا چشم زخم افتد شب بیطاقتی بر من / چراغ مجمرانی پرتو تاثیر میخواهم

با این دست و گریبان و ظهوری تا بکی سازم
خدا را جست و جوی دست و دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر نزنم — تا چند فال روشنی اختری زنم

بگشا دری ز روی دعای مرا اثر — شاید ز بنده خانه حرمان بدر زنم

ترسم ز آب دیده هم روز وصل را — شبهای هجر کو مژه بر بکید گر زنم

صد شاخ تازه از بن هر برگ بر دمید — بر کنده نخل باغ هوس چون تبر زنم

از تاب شک ساخته آشفته طره را — آن پیچ و تاب را که ز تاب کمر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد — پنهان نخنده تا نگهی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری نمای راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش را خاک کو کرده ایم — بلی سروری آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش — بشیرینی زهر خو کرده ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند — که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک غنچه سنج — ز بس در غمش هایهو کرده ایم

نداد رود گر بجد رنگی بما — گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد نغمه بزم ما — لب و ناله را روبرو کرده ایم

ازین غم که ناخن بروی زند — جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه چون در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شراب بکام — تجنیس ملک ملد لب جام
بر دل کس غبار رنگ ندارد — دامن افشانی تو گاه خرام
چون دلت پر شود ز بیداد — لب کشایم ز شکوه ایام
چند از جان دل برآری دود — صبح بر رخ کشیده پرده شام
داغهای سرشک آخر شد — طائر کام را نگردم رام
راه گلزار وصل میپرسد — ایدل اول علاج رنج کام
شوخ زاهد نمای من گیرد — برهمن را به تهمت اسلام
جان فدایت بگو بگو قاصد — وصل مبازد از ادای پیام

احتیاج مرا بصبر ببین
کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سر کارم — گرد بر ملک دررو معمارم
دیگر از صبر میکنم پرهیز — تا ز بیمار چشم بیمارم
باغ باغ ارغوان تو انجم گشت — صاحب دیده های خونبارم
زیب اوراد گشته ذکر بتی — رشک تسبیح باد زنارم
نرگس شوخ او نهانی را — عشوه چند کرده در کارم
میدهد سعی بخت سودائی — بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

گرد غیر از برای جان رفتم — غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم — بهوائی تو خانمان رفتیم
سایه پرورد نخل ماست بهار — از گل باغ خود خزان رفتیم
حسن بر روی عشق خوان آراست — مغز در مغز استخوان رفتیم
مشتری عشوه های تنهائیست — از متاع خودی دکان رفتیم
فارغ از فکر آبروی شدیم — بجبین خاک آستان رفتیم

تا ظهوری برود پستگردی
خواب در چشم پاسبان رفتیم

راه بر عرصهٔ جهان بستیم — عهد با عیش جاودان بستیم
روای شکر از زبان دادیم — تا قفل شکوه بر زبان بستیم
خون خود را بهر طریق که بود — بر دم تیغ امتحان بستیم
یادش آمد درون خلوت دل — در محبت بروی جان بستیم
التفات آشکار میخواهیم — آب بر رنگ ارغوان بستیم
در چمن از طراوت سخنش — چشم از عشوهٔ نهان بستیم
آخرش در کنار می آریم — بطریقی که ما میان بستیم

غره زد بر دل ظهوری تیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عشق دویدیم — سر آخر بکوی غم کشیدیم
بذوق نامرادی راه بردیم — سر انگشت پشیمانی گزیدیم
بروی شاهد غم خیل حسرت — با نگشت سیه بختی کشیدیم

زهی سودا که جنس سود رانشت
زبانها از زیان کاری رهیدیم

ببین بارا چنین افتاده و بهبر
که درهای گشایش را کلیدیم

نمانده خوف سرتا پا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین با دیگران بی چین غم باد
که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم
فراز تنگ با خود وه شنیدیم

تو خود را هم بنقد بود و نابود
بجا بفروختی اما خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست ما را
اگرچه خواجهٔ بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست
شکایت گونه از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار
گل امید را نشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن بر میان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت‌تر گردیده بیدست
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بیچارگی فرو بستیم

گوشش راه منصبی دگرادیم
لب یاران پند گو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
سد معنی براه تو بستیم

صبر مجلس براه شوق آراست
تار بر سازهای هو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشتهٔ رفو بستیم

از مقیمان کعبه و صلیبیم
گرچه زنار آرزو بستیم

تا کسی سد راه سعی نشد
خویش را عاقبت بر او بستیم

گر ظهوری ز پا فتاده چه غم
کمر دل بجست و جو بستیم

دل سر کوئی گرفت از ناز رضوان فارغم
با خیالی آشنا گردید از جان فارغم

در نوردیدیم هستی راه ما نزدیک شد
در طواف کعبه از طی بیابان فارغم

آرزو داریم خاری از ره آید پای جان
از تمنای گل جنت گریبان فارغم

هیشنا سد غم حریف خویش را خوش صحبتیست
پیش ما آورد گر سودای درمان فارغم

سرمه بیداری باشد سواد شام عشق
جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم

با صبا شوریده پیغامیست خواهد عرض کرد
از رسوم نامه و آداب عنوان فارغم

در تب گرم محبت چون ظهوری خفته ام
از امید پرسش نامهربانان فارغم

برخود در بلای محبت گشوده ایم
گم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم

افزوده ایم غربت خواری بدست خویش
در بزم وصل زحمت راحت فزوده ایم

داریم گرد خدمت بتخانه بر جبین
در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم

رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه
خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم

گو حبه جو ز نکهت خود را نگاهدار
بر جیب بخت نافه زلفی گشوده ایم

از خنده لب بهم رسانید بخت ما
زان بوسها که از لب تیغی ربوده ایم

امید گرم گشته در آیین شهر دل
دوش از زبان خویش خبرها شنوده ایم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم — خو ورا در آب و آتش غم آزموده‌ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست — تا زنگ خود ز آینهٔ خود زدوده ایم

گلچین شو ای امید که باغی رسانده‌ایم — داغی بسینه سینه بداغی رسانده‌ایم

سر داده‌ایم رنج خماری بمغز هجر — از بادهٔ وصال ایاغی رسانده‌ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تخیلی — چون خویش را بکنج فراغی رسانده‌ایم

در کوی جست و جوی بپامردی امید — تا گنج کام نقب بسراغی رسانده‌ایم

ظلمت بشام کلبهٔ بازخت خود کشید — از شعله‌های آه چراغی رسانده‌ایم

بال همای و تارک اقبال دیگران — تا فرق خود بسایهٔ زاغی رسانده‌ایم

از صاف جام هیچ ظهوری بما مگو — کیفیتی ز درد ایاغی رسانده‌ایم

مرهمی بر دل ز نوک نشتر افشانده‌ایم — از مداد دامن ز چشم جگر افشانده‌ایم

آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت — از سواد شام پرتو بر سحر افشانده‌ایم

بر سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش — از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده‌ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت — یک جهان خورشید و مه در بام و در افشانده‌ایم

خندهٔ شیرین بکام تلخ در کار است باز — در دو جام تلخکامی شکر افشانده‌ایم

چون برون آمد نگه راهی بجایی می‌برد — پرتو دیدار بر بام نظر افشانده‌ایم

از تو غیر از تو نخواهد ظهوری هیچ چیز — دست بر هر آرزوی مختصر افشانده‌ایم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم
عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سیمیا و نیامد بجای خویش
سر را به همنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ما و جهان را بباد داد
از بس ادب نقاب بر ابرو گذاشتیم

خون میچکید ز تیغ خطر در جهان عشق
دل را باعتماد غمش او گذاشتیم

شاید بدست درد دوا شود هلاک
این کار بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطی قفس کنج خامشی
فریاد را ببلبل پرگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را
قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خوری کی
در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه که رونق کار شکست از وست
در پیچ زلف پر شکن تو گذاشتیم

در خانه نشستیم ظهوری بکوب در
خود را به سعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم
منظور بود روی بهر سو گذاشتیم

تقوی بگاه ذوری که کمری جست کرده بود
بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

هوشی که باز ماند نظر ز نگاه بود
در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم
در سنبل از کنایت او گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت ست
در روزگار مرحمت او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله بر فروخت
دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم

زانوی غیر تکیه گه التفات شد
خود را بهرزه در پی زانو گذاشتیم

از روزگار ساغر حسرت حواله بود
صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

تا بنا سور بلا از چشم جگر پر کرده ایم
شام هجستان خود را از سحر پر کرده ایم

پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار
نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر چه کرده ایم

طعن بیدردی ندارد محو لذت بوده ایم
ساغر زهر بلا گردیده تر پر کرده ایم

نخل ما افتادگی را سایه پرور کرده است
جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم

سیر چشمانیم چشم عالمی بر دست ماست
بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم

ناله زاری میرسانم از خیال غمزه
باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری گفتاند و نثار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر تر کرده ایم

بر آمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم
غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

ز حرف شکری داستان شوری بر آگندم
نمک در چشم خواب آشنا شتم افسانه را نازم

جنون این هایهو از مستی سرشار من دارد
بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

بیقراری اگر قدر حرم گرد حرم گردم
وگر بتخانه را زلو رشوی تبخانه را نازم

بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد
فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم

چو لیلی طرفه صیدی را ز ارباب خرد دارد
بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از مگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان هر می مشرب زدیم
مست گشتیم و در مذهب زدیم

رنج راحت بوده ما بی‌خبر
شکوه را مهر ادب بر لب زدیم

روبرو کردیم اشک و دیده را
پشت پا بر یاری کوکب زدیم

بستر بیماری انداختیم
آتشی در استخوان تب زدیم

خون چکاند یارب از دیوار و در
بسکه در کوی تو در یارب زدیم

مژده ما را بعد ازین جز روز نیست
آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد چیده‌ایم

دل را به یک کرشمهٔ پنهان فروختیم
هر کار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق به بازار ریختیم
آتش به پنبه شیشه به سندان فروختیم

در دشت شور شوق ز طوفان اشک شک
صد اشتلم به قلزم و عمان فروختیم

اجناس عشق گرچه دل ارزان خریده بود
در احتیاج غصه به نقصان فروختیم

سودای کفر و عشق نمی‌شد به نقد دل
ناچار بود گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم و دور نیست
گر طعنه بر سنبل و ریحان فروختیم

کار هزار ساله ز رو پیش خویش ریخت
زین چاک‌ها که ما به گریبان فروختیم

از محنت تهیهٔ اسباب فارغیم
عشرت سرای کوچهٔ سامان فروختیم

در مخزن جگر گهر چند جمع بود
دلال گشت دیده به دامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را ز غم به ناله و فغان فروختیم

غمی آورده‌ام در بیع جان شادمان دارم
به صد عشرت اگر یک ذره بفروشم زیان دارم

شبستان جگر سوز و رشته از شعله داغی
نمی خیزد چراغ غم مغز تا در استخوان دارم

نگه های نهانی زنگ از آینه بر داید
برو زعم شاید کم نگاهی را بران دارم

چنین واپس فگندم کار خود را از شکیبائی
چرا زین بیشتر رسوا نگشتم تر جبان دارم

گزند زهر غم در کام من کاری نمیسازد
که از تکرار نامی شکرستان بر زبان دارم

دمی زان ای نصیحت گو سخن نگذاشتی بر لب
بخود زین بیش بی صبری در رسوائی گمان دارم

مگر در کوچه صاحب عیاران خانه بگیرم
ظهوری نقد دل را در کدوی امتحان دارم

کو غمی تا پای منت بر سر عشرت نهیم
قوتی از ضعف در سر پنجه قدرت نهیم

از کمند زلفت آرام گردن دل را برون
رم کنم از خویش سر در وادی وحشت نهیم

آر زور ابر کنار نیل ناکامی برم
بر زنش در آینه داغی بر دل حیرت نهیم

بر کشم خنجر بدست عشق در کوی جنون
رسم را سر میبرم در دامن عادت نهیم

گستر انم بهر طاقت بستر بی تابی
بالش بیمار بی رنجه بهر صحبت نهیم

باظهوری گر روم گاهی بیزم عرض حال
مهر ها از خموشی بر لب جرات نهم

وقت آنست که دستی بدعا برداریم
از ره عافیت خار بلا برداریم

پیر دهمره خود عشق بجائی ما را
یکجهان جان ز پی روی تنا برداریم

گفت اشکی اگر از ما بنود هیچ گمان
نام ز بیبندگی ز رنگ حنا برداریم

بار دردی که نهد بر کمر کوه شکیب
قوتی بخشند اگر ضعف ز جا برداریم

وقت شکر است ظهوری هین شکوه بنهد

خوش بیا تا رہ تسلیم و رضا بر داریم

سر خود را بپای دلبر خود رای خود دارم
خدا فرصت دہد کاری باستغنای خود دارم

نہان گوش جان و دل ز تو پامال مبادا بی
بظاہر دست صبری بر دل شیدای خود دارم

زخار رشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان منت پای خود دارم

ہنوز اصلاح حال زار خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی پروائیم پروای خود دارم

باشک رشک شستم دیدہ را از رنج بیداری
سحر ہای فراغت در دل شبہای خود دارم

بہر کس ہمہ با ہمہ باسر گوشی متقر رشد
زبان را مہر کردم شعر را زغوغای خود دارم

در اول آخر ہر کاری باید نظر کردن
شکایت گونہ از دیدۂ بینای خود دارم

بظاہر گر گسستم رشتۂ عجز ظہوری را
نہان سر رشتہ در دست استغنای خود دارم

شنیدانم چہ زہر ست آنکہ دوران ریخت در جامم
کہ حرف از بیم تلخی راہ میگرداند از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چہ حاصل زانکہ ہمچون آرزوی خود بہ نا کامم

بآب خنجر صیاد حلق خشک تر خواہم
بنگلندست غفلت از برای دانہ در دامم

ز خالی تخم شوقی گشتہ ام در سینہ ای ناصح
سپندی سوز در دفع گزند صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن کہ چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفتہ بر دارد لبش مضمون پیغامم

چہ زحمت میدہی خود را ببرق تیغ خاکم
کہ پندارم غرورت بر نمی آید بار بر دامم

بافغان بر درانم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر نہ نہد سری در دامن شامم

ز کیش من چہ میپرسی ظہوری عاشقم عاشق
فرو بر دم کہ فارغ از حدیث کفر و اسلامم

نمی‌گریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم
هنوز از بهر کشت بیقراری شبنمی دارم

همان در پیش ست پای جان ز خار حسرت کوی
همان بر خار رگ دل گل ز گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب بکشا که سوی نیست انجامش
تو داری ناز بسیاری من صبر کمی دارم

چه حاصل از چنین روی که داری آنچنان خوی
چه شد گر ظالمم سست ست عهد محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم
که در خلوتگه دل همچو جانا محرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح دور افکن
که مردوست آرزدی من الیش ماتمی دارم

زرشک من جبین افروخت صحبت خویشتی دارم
شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاشش رتبهٔ منصور همت نمیدارم
خدا فرصت دهد انداز عالی مطلبی دارم

پی پروانگی پروا نمیخواهم از شمعی
بر شوخت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش مایه دارد
باین دست تهی انداز سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب
نمیگوئی دل پژمرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن
چو بر حد میبرد از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خوردم
گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از طرهٔ اسیر پریشانی خودیم
مقصاب گو که کشتهٔ حیرانی خودیم

تا خندهٔ برق جهان سیل غم برون
در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که برکشیم سری از دل حرم
بی برگ شکیب بیابانی خودیم

زین پیشتر اگر نه فتادیم در خطر
غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

مژگان دراز ما بخدنگی مده بگرد
در خون نشسته دل پیکانی خودیم

دامان دل عبث بکوته امید ماند
در دیدها سبک ز گرانجانی خودیم

گو باش در روی حرف حکایت بدیگران
خرسند ماند دق ز باندانی خودیم

هندو دلبر معامله با ما نمیکند
شرمنده رواج مسلمانی خودیم

بر زد سری ز سینه ظهوری امید گنج
هان همتی که در پی ویرانی خودیم

هر جا گر بخت سنان جوشش مژگان نازم
پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم

کس بهم بر زده تفرقه عقل مباد
جمع گردیده دلم زلف پریشان نازم

هیچکس جا نرسد منع من از رسوائی
رخصتی یافته‌ام عشوه پنهان نازم

سایه کعبه ز مغز هم الف هجران [illegible]
عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که نداری صد رنگ
ای خوشست عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم
سر آمد دردها درمان خویشم

خس و خاری نمی‌چینم خزان رفت
بهار آمد گل و ریحان خویشم

رخی بنموده اندر هر قطره خون
خوشا عشرت نگارستان خویشم

تغافل بر من گشودند عیش ظاهر
در آغوش غم پنهان خویشم

نپیچم گرچه اخوان میفروشند
رضایم یوسف ارزان خویشم

برای دیگران طرف گلستان
هلاک گوشه زندان خویشم

بتن زنار زلفی میکشد عرض

ظهوری درغم رهبان خویشیم

پیغام چون دانه کنی در خبر نشین — راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پرمرده گشت خاطر ازین خندهای خشک — درخرمی بدولت مژگان تر نشین

درگریه چون حباب بدر پرده‌ها ز چشم — زندان خود مشو بهوایش بدر نشین

چندین فرو مرو ببرگ و ریشه کسان — چستی میان به بند ز دلها بدر نشین

بگشادری ز خلوت شب در فضای روز — شام کدورتی بصفای سحر نشین

خون گرمیست تسمه گران کرد آشنا — اکنون در آتش از هوس اخگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چه تیز دست — داری اگر رگی بدم نیشتر نشین

مردان هنوز گر دیت آرند در میان — گو خون بریز منع محبت هدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پندگو برو — تلخی ازان دهان شنو و در شکر نشین

با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی — بستر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی — از دیگران مپرس خود پر خذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان من چنین من — درآمد غارتی از در نه آن من نه این من

بمنزل میرساند کاروان صبر و طاقت را — چو دانستم بدرتاز و نگاهی از کمین من

بامیدیکه ریزم در نثار آشنای تو — ز درج دیده همیان دری را آستین من

نه دوریهای نزدیکان دنی نزدیکی دوران — چه بودی کاش همبری نبودی هیچ کین من

نیارم خاتم جمشیدیی کز پرتو داغش — نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

زخاک خون قربانگاه عشقت عید میجو شد — بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

چه بیکاری خسک بر لب چه پیری زنشتر هم / مباد احنظلستان کام کس از انگبین من

ز آتش‌پارهٔ بر سینه تخم داغ افشاندم / نهاد از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه‌چین من

ظهوری را برون آورد از آلایش مرهم / دل پیکان‌پسند من رگ نشترگزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان / هست حاصل حاصل قربانیان

کعبه را رقصان باستقبال برد / جلوه‌های محمل قربانیان

صیقل حیرت زدای زنگ دید / گشته و دفع حائل قربانیان

تا بمنزل یکدم تیغ ست راه / راه راه منزل قربانیان

کیمیای سرخروئی گروه اند / سبزهٔ آب و گل قربانیان

از قلم در جوی سیرابی نوشت / وصل خط واصل قربانیان

بر کند عیدی سر از هر قطره خون / بر شگافی گر دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن / ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن رانیست این / گوش بکشادم زبان دانیست این

در رهم گر دامید و بیم نیست / بر دو عالم دامن افشانیست این

بر نگردانیم ما هرگز ورق / در وفاداری سبق خوانیست این

در سجود آستانت تا رکم / رو نگردیدست پیشانیست این

در تماشا چشم تابیدن نماند / چشم بدبین دور حیرانیست این

ذوق دور بالیدن کاهیدنست / گم شدن در خود نمایانیست این

تاگره تار هوس شد ریز ریز
کند مثل تیز دندانیست این

تیغ او بر حال ز خون کشتگان
گشته گریبان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رهوار دم تیغ
اقتضای عشق تنهانیست این

کنج نشین ببساط برچین
هر چیز جز او ز دل بدر چین

از شبنم گریه نازکیها
در گلبن خندهٔ سحر چین

پیرانه سر از نزاکت غم
طفلانه لبی بگریه در چین

هنگام پیام آب و تابے
از اخگر اشک در خبر چین

شاید که شوی زمردیاران
کوه غم دور دور کمر چین

در رخ چه کسی سپر یی جنگ
صلح ست ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری
اول ز نفس تف اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پرفن چنین
نقشی نشسته بهر من از دیدن چنین

بر من کمین غارت صد کاروان گشود
میخواست آن جریده روی بهر من چنین

این مردهٔ تغافل دی کشته نگاه
مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین

با دوستان بدشمنیم میخورد قسم
سوگند من بدوستی و دشمن چنین

دامان شعله در کف خاکسترم نماند
حرمان نزد براتش کس چو من چنین

سوراخ گشته سفینه ام از دماغ حیرتے
میخواست آرزو کده ام روزن چنین

دریا بروی حرف ترنم فرو گند
دارد زبان خانهٔ من روزن چنین

تا زخم بر دهان نگشاید شکر ریخت
من مور ناتوان و تو شیر افگن چنین

بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد
خورشید و ماه دانه از خرمن چنین

گر دنگشی خطاست بگردن دگان مهنا زنان
ظلمست ظلم مظلمه برگردن چنین

بگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش
توفت قبا بساخته پیراهن چنین

از خود برون نتاخته پا در گلی چنین
در عشق طی نساخته کس منزلی چنین

در خون چه می تپم از شرم لاغری
گه در شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بند تر
جانها فدای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید چکار کس
دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها
ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد
حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدم نمیشود بنگه رهن حیرتی
تا دیده آورد بمیان حایلی چنین

خاکسترم برای گل چهره شبنمست
خرم تنی که گرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده تر مشکل اینچنین
پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای تعجب ست که از سحر نرگسے
اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین

گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند
افتادگان دوند پی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان
دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

از تخم داغ سینه ام انبار ر ... ست — آری زمین پاک دهد حاصل اینچنین
آورد صد کشاد بیک تنگنا کشید — آنکس کشید مهر ترا در دل اینچنین
از جنبش نسیم تو در کوی آگهی — می باش از تردد من غافل اینچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را بگرد خرج که شد واصل اینچنین

می کرد برما گذر کیست این — فتاد آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد ره راحت داغ او — در آمد بمغز جگر کیست این
بدا ساست از طاقت صبر دور — ز جانست نزدیکتر کیست این
ز فیض قدومش دعا را اثر — نهادست دستی بسر کیست این
اگر سر رود در تمنای او — ندارد کسی رو سپر کیست این
ز شیرینی شور گفتار او — نمک آب شد در شکر کیست این
بیادش لبی آییم و یاد او — نمی آید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد — ز شامم علم زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

دردی چنانکه داری بر دل ما عرض کن — وسعتی ای دل تو هم بر تنگی جا عرض کن
برگ گل هم دیده آبی ز نحتین آسان ترست — سوز عشق خویشتن بر دلهای شیدا عرض کن
زاهد برادر خمار عجب جان آمد بلب — لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن
بوی درمان و رنجی تا بدو مانع درد ما — گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق / شعلهٔ برقی نسبت ترکیب زلیخا عرض کن
بر سر کوی تو مرد امید از بالای ما / پا برون جلوه بر سرو بالا عرض کن
وعدهٔ او خوش بلائی شد برای جان ما / آرزو افتاده بیهوش این تقاضا عرض کن
عشق وامق شکوهٔ بی التفاتی میکند / حسن را غنیمت عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالب است
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامنی بر پا فشان / یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان
گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی / مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان
خندهٔ شیرین نمک پاش نشاط خسروست / شور تلخش گو سرشک تلخ بر خارا فشان
ای صبا لطفی کن و از خاک وامق هر بهار / لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان
عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج توبه کرد / گو نگه ته جرعهٔ تکلیف بر تقوا فشان
گریه کم میدهد بر باد آب روی شوق / میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان
غفلت امروز خوش بی چشم در رو دارد ترا / چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان

بجلد از سر کویت نمیتوان رفتن / بلی بلاست بزندان ز بوستان رفتن
ز بیم هجر دلم ناتوان ترست از من / کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن
خدای رحم کند فصل گل بران بلبل / که بایدش بنظر درت ز گلستان رفتن
درو درست بدفع بلای شام فراق / بهمزبانی مرغان صبح خوان رفتن

لبم بزمزه خو کرده عشرتی دارم | چه تهمت ست دگر بر سر فغان رفتن
چه شکلست شب هجر راه دشت بلا | بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه سود می بینند
نه عاقلی ست ظهوری پی زیان رفتن

برگشته از قرابه امید جام من | یکبار گشته باش فلک گو بکار من
بال و پر همای بر آورده زاغ بخت | سیمرغ گشته رام زهی بخت دام من
رم میکنم ز همرهی بخت وحشت وحشت | یاد غزال وحشی من گشته رام من
عیش وصال گرچه رهی نصیب بود | وقتی تمام داشت دران اهتمام من
قاصد برو عبث بسخن در میار دم | مشکل که در بیان تو گنجد پیام من
صاحبقران مملکت عاشقی منم | آوازه او کوس ملامت ز بام من
حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد | کی میدهد مراد که بس از زد جام من
نازم ترا حلاوت صد مصر شکرست | خوش لذتی ذخیره نهادست کام من
نازم بهجت خویش که بر عطر کاسه کالے | کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درون نه تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه پخت هوسهای خام من

ساده در عشق پرکاران رقم بر خویش زن | گر نگردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن
سکه داغش بنام سینه صافان میزنند | عشق در حکمت گرفت اکسیر غم بر خویش زن
صیقلے در کار دارد ظلمستان درون | بینوائی کرد دلرا جام جم بر خویش زن
این همه خاک مذلت فقر را بر سر منه | بی نی خود در ابرار باب کرم بر خویش زن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده　　از بهارستان نوبرگی ارم بر خویش زن

از چه برگردن نهی بار خراج زندگی　　با وجودت باج خواهد از عدم بر خویش زن

بی وقوفیها ظهوری صرفهٔ جان کرده بود
میشوی ناگه بکجی متهم بر خویش زن

برد ای همنشین گر خویشتن را اجتنابم من　　پذیرائی مرمت نیست احوالم خرابم من

ز بس در عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم　　چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی　　زهی طالع به بین گر ز بخت خود ممنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم　　گه کی چشم تری باشم هوا ار حبابم من +

چه باک از سوختن اندیشه دا سوختن دارم　　نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد　　بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سری وا میکنیم در پای امیدی دمی نازم　　باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من

بروز اشک خوش رودی که حاصل کرده آری
نگه میدار باد اوی ظهوری و حسابم من

دام کردم سیها در جستجوی خویشتن　　گنج دارم خرج را از هاو هوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد کرد　　چشم دریا کرده ام در شست و شوی خویشتن

پیش پیش حلهٔ عشق من زین بوستان رود　　عشق هر جا هر گرا خوند بسوی خویشتن

در دو عالم کو ترازوی که میزان بشکند　　حیرتم را سنجم اریا آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند　　آبرو دیم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

نیستم در ظرف از دامش حریفان دگر　　میکنم خمخانه پر از سبوی خویشتن +

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود — از شهان بهتر گدایان را گدوی خویشتن

سوختی از گفتن به آتش زبان گر شعله را — گر مخوی را برآوردی بجوی خویشتن

خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جوی — گریه آب رفته دید آخر بجوی خویشتن

در گلستان کی بسعی باد گل خرمن شود — گر نسازد غنچه انبار بوی خویشتن

هیچکس در بحث خاموشی حریف من نبود — بر خود آوردم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداختست
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم ز مستان و احوال شان — قسم مقبلان را باحوال شان

ره هفته شان کرده آدینه گم — به روزه هم نیست در سال شان

سمن در خشک زار شان نوشته چلیپ — براتش فرودش اطلس از شال شان

سیه روز بر صفحهٔ روزگار — ز خورشید و مه قرعهٔ فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق — رخ کاهی و گریهٔ آل شان

در انداز پرواز افتادگی — سبک روبه با دیر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی — نجز وار همسنگ مثقال شان

نگاه پس افگندن انتقام — ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح بیش — مبین سمت خوش متن اجمال شان

درین ره نگر افتد از خویش پیش
ظهوری اگر رفتست دنبال شان

نظر وقفست بر روش رخ شاهد صبا نظر گشتن — چه میپرسم چرا از خود نمیتوانم بجبر گشتن

ز تفتیش قیمه گردیدست دلهای جگرخواران
جگر را خوش بخرج آورده اند از سیر گشتن

نیفشرده‌ است هیچکس در خار خار جنبش مژگان
علاجی نیست رگها را بجبر در نشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی منفعل ستم میشود عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن

زغم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از خاکم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

ز تاب عشق موم هر چه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این عیبی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح کل ز جزویت آوردن
بیسر جمله را با جمله عالم سر بسر گشتن

فلک فارغ نگردد از دربدر گشتن اسیرت را
هنوز این غیر بر در دربانید وقت بر گشتن

ظهوری نکته اخگر میشود از گرمی مضمون
نه زحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری
خویشتن را عید سیکردی بقربان ساختن

کاکلے دارد چه گویم طره دارد مپرس
خاطرش جمعست از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی
مهر او را چون توانم صرف انسان ساختن

گر بخود نازم سزد پیران دانا را رسد
خویش را همبازئی طفلان نادان ساختن

شوق را پر در دمی میبود دستی گر روان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگردد ز تعمیر خرابان خاطرش
چند روزی درد را باید بدرمان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد حمیت مانع ست
سخت دشوار ست بر خود کار آسان ساختن

در بنر داز چین پیشانی سرور را مکن
مرو راز هیبده است از زخم خفتان ساختن

چاپلوسی چند بینی در هم از سرگشتگی ست
خویشتن را مور دیوان سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روز دیر نگرد
هیچ درمان نیست می باید بدرمان ساختن

ز مژگان تو خنجر بر کشیدن
ز دلها چاکها در بر کشیدن

چه جانانی ترا ستیزید و بس
دل هر کس ز دلبر بر کشیدن

صفی از دشمنان بستن ز دا نیست
بجنگ دوستان لشکر کشیدن

یکی از دستگیری های عشقت
عزیزان را بخواری در کشیدن

باین تنگی دهانی و بخنده وار
تواند شور در شکر کشیدن

بصد تدبیر توان آه گم کرد
چه حاجت منت رهبر کشیدن

نیم قانع بیک تار و قتست
بتان بر روی یکدیگر کشیدن

بنازم بر کمانی میزند ره
که می باید بزور زر کشیدن

ز لب با ناله پائے وا نگیرد
سری باید بدرد سر کشیدن

چنان برین نگاهش بود فربه
که نتواند بخنجر لاغر کشیدن

بکشتی غم چه دریائی نگشتی
ظهوری فرصت لنگر کشیدن

چمن پیراست رویش در دل جان فگار من
برای سینه ام شد سیرگاهی لاله زار من

چه زلفست این بیاده جلوه دارد پریشانی
هزار آشفتگی مفتون روز روزگار من

خزان رشک بر نخل حیاتم گرچه میریزد
ندیدی کاش رضوان جلوه باغ و بهار من

تلاشم هم آنکه حرف وعده زان لب برون آید
درنگی گر نشود واقع گناه انتظار من

اگر دم میزنی ناصح تو هم پائی روان کن
ز کف رفته عنان‌ها در رکاب شهسوار من

ورع در مجلس رندان زبان خود نگهدارد
که میترسد گزند بدمستی ناگه خمار من

زیاد از خود نمی‌بینیم کسی در نرد خود بازی
نشستم پیش و عالم نیست خصل یک قمار من

بترس از شاهپوشان فراسان بهارستان
نبین آن عارض گل گل مپرس از خارخار من

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی مگر آید بکار من

خوش است از آرزومندان بحسرت جان بر آوردن
پی آسانی خود کارها مشکل بر آوردن

ز حرف خونبها در حشر لب خط امان دارد
عجب گر میتوان از خجلت قاتل بر آوردن

تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید
میان چشم و رخسار از نگه حایل بر آوردن

ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد
بیک دیدن فسونی در خرد باطل بر آوردن

نشو را آورده شوقت گریه آزرده جانان را
چه دشوار است در کوی تو پا از گل بر آوردن

اگر باشد رهی در صیدگه قادر اندازان
نه آگاهیست عمدا آهوش را غافل بر آوردن

سلوک عشق در بخت خرد دانسته می ورزد
نمیداند مروت علم را جاهل بر آوردن

ز شبگیری بلندی کوهی از راه میبرد
سحری ناصح خرابم از دل منزل بر آوردن

وهم صد دل برون در عشق از هر قطره خونی
بخرج دل اگر خود را توان داخل بر آوردن

بنافرمانی چرخ ستمگر تا بکی نازم
ضرورت گشته فرمان شه عادل بر آوردن

غمی دشوارتر از جان بر آوردن نمی‌باشد
ازان دشوارتر داند ظهوری دل بر آوردن

گر بیانت رنگی ندارد لعل خندانی ببین
بی رگت خوانند تیر سحر نقش مژگانی ببین

گوش کن افسانهٔ موی و خاطر جمع دار
از برای خود شبی خواب پریشانی ببین

درمیان دو رکنار افتاده بنگر بکشش
قلزمی در عشق زور و حسن طوفانی ببین

سینه دوزان جستجویش کرده از خود میده وند
سینه در چاک گشش چاک گریبانی ببین

جهد دو دیگر عاشقان در اجتهاد آورده اند
بر تو رحمت ای مسلمانان مسلمانی ببین

گلکشان فصل خزان را باغ خود دانسته اند
طرف بستانی ندیدی کنج زندانی ببین

روز بیت پروانه شد پروانگی بر سر زدن
شوخیِ زافسردگی شمع شبستانی ببین

گرچه لب بشکست لیکن ناله از لب در گذشت
گو نفس از بند غم بر راه افغانی ببین

در بهر ذره بتیاب خورشیدی نگر
در دل هر قطرهٔ بی آب عمانی ببین

با وجود آنکه دل یک قطره خونی بیش نیست
لخت دل در گریه گاهم حیله دانانی ببین

عالمی را آرزوی بوسه حیرت مرگزد
بر لب خود از تاسف زخم دندانی ببین

تا کی از هر فه در حرمان ظهوری زیستن
رونما کن نیم جان خویش جانانی ببین

زرویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین
بلطف جو صنوبر را ز قدرت پای در گل بین

حساب خل و خرج خویش را سر رشته دارم
چه بینی مقرار بهای باقی صبر فاضل بین

زهی نادانی من بیشمارم طفل نادانش
تغافل میکند کاز نگاه آگاه عادل بین

اگر بی پرده می بینی تماشا کن که من بینم
که در دیدن نگه را چون رود دیوار حائل بین

ندارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم در هم
کنی هر جا نمازی طاق ابروی مقابل بین

کجا دیدی که فرمان خدنگ عشق برگردد
برات تارک من بردم شمشیر قاتل بین

نوشا رندان عالم مجلس میخانه دیدی
گذاری کن که از اهل خانقه شیخان غافل بین

اگر گرد و شیار از زخم دشمن سینه دهقان شو
بیفشان غیر مهر او وران تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریائی تواند شد ازین دریا
هزاران کشتی بر نوح گرداب ساحل بین

چه درمان با ظهوری جز مدارا چرخ ظالم را
بغرق روزگارش سایه وارای عا دل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین
در بسته ام بروی دو عالم کشاد بین

عشق و جنونش بود پدر بر پدر رهی
نازم بخویشتن دل والا نژاد بین +

میخوانم آنچه باغ بریحان نوشته است
روشن شد از خط تو سواد سواد بین

در خاندان حسن بود دست بچه توئی
چون ماه آفتاب دو صد خانه زاد بین

عهدیست اینکه پای کم آرم ز هر کسی
از جمله زیاد و سر آیم زیاد بین

فتوی دهم که هست جهاد دل اهل دین
به کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین

ای آنکه میل مذهب اسلام کرده
در زاهد و عاشق نگر زند را د بین +

در عشق بت کجاست برهمن بصدق اول
زنار بسته است اگر اعتقاد بین

کالای ناله را بسوی چار سوی داد
باهم ز جان بصد دل و جان مراد بین

صد چشم وام کن نتوان دید سر غیب
چشمی بپوش از همه و سر مراد بین +

از حرف شعله خوئی او در گرفته تب
آه نهم نهاد و تاج بر آتش نهاد بین

صد بار گشته زبید از خود خجل
یکره نگفته معذرتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زند
طوفان فراز و نشتر و هم باد بین

هوائی پادشاهی از سر من
بنازم همت کج نازک افسر من

چنینم با تو من تو آنچنان باش
گلم خار تو زهرت شکر من

رگی دارند بیماران عشقت
بمژگان تو گوید نشتر من

ز طوفان خورگان بحر شوقم
همه بی لنگر بهیا لنگر من

بجای موج خیزد برق برهم
بدریا ریزی ار خاکستر من *

چراغم روشن ست از پرتو عشق
چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردم بقدر عشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خارا پوش شبها
هم آغوش ست خار بستر من

بیاد شعله شمعش می پراند
نگو پروانه کو بال و پر من *

ظهوری میروی از بختی رشک
مکن پا بست دستت بر سر من

زکویت خاک دولت خانه من
فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا بآب و دانه من

بستی گر دهد دستی بباده
حلالش باد ته پیمانه من

توان رندانه کردن شیشه بازی
بزیر خرقه شیخانه من *

شود هر روز یک کشور خراجی
بدخل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کش ژولیده مویان
همان سرپنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست
غمت گنجیست در ویرانه من

سزد گر خواب سنبل بوی گردد
که هست از کاکلت افسانه من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد

نگفتی هیچگه دیوانهٔ من

رویت سحر سحر فروشان — رهرت شکر شکر فروشان

شمعست خزنده آشنا باد — پروانه ببال و پر فروشان

جز چشم ترم کسی نماندست — از سلسلهٔ گهر فروشان

رنگین ز سرشک گونه دارم — بازارچهٔ جگر فروشان

در سایه مشام باد کاهنا — بسته آئین سحر فروشان

از مشتریان قاصد ایم — جان تحفهٔ این خبر فروشان

یارب بچه نرخ باشد آغوش — در معرکه کمر فروشان

هم بی هنری که در عارست — این بس که هنر فروشان

می باش برهنه چشم بر روز — از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان — وانانکه نه گدان تو شهرت بحرامان

نازش بهواداری بالای تو ما را — باشد ز نظربازی همت بحرامان

از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها — بر سرمه دو دیدند بصیرت بحرامان

ظلمست چه سازند شیرینی و شکر — بی چاشنی زهر تو لذت بحرامان

ازما و تو بیرون نرود خاطر عاشق — اندیشهٔ اغیار ز غیرت بحرامان

جز سود و نیاز ند بیازار محبت — آمد بزیان کار شراکت بحرامان

بر بوالهوسان در هوس شعله فگندست — ترسم که ظهوری بازی بهشت بحرامان

در باب نصیبم ونداراند نصیبی
در مذهب ما خون محبت بجز امان

در مجبر نمرودیم گشش تیغ حلالست
از خواری دشنام تو عشرت بجز امان

بیماری او فات بلا هست ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بجز امان

خسے در آتش او پیکر من
دل من اخگر خاکستر من

بخون او رنگ بنهاد از براهیم
مبارک باد داغ افسر من

ترسم از ناله داز آه دارد
پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس بوجم ربودی
اگر حسرت بنودی لنگر من

به بندم دیده از مینا که برخم
دهانے باز کرده ساغر من

از خود بیرون نهادم پا عجب نیست
که دنبال من افتد رهبر من

برای خرقه شوئی زاهد خشک
فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینها گردید ممتاز
اگر مهری نهند بر محضر من

چه حاصل اینهمه زهری که خوردم
لشه گنج دهانے شکر من

ببین چون میجهد نبض اسیران
بهبین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاده دوشش در بر من

مانند گل خار مژگان گریه گوهر رنگ زن
بلبلی دارم ضرور ای ناله بر آهنگ زن

صلح در کار شکست تو ندارد گوشهٔ
خنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی و نقش ساده گے
میتوان پرداخت خط بر صفحهٔ شب رنگ زن

دیده دیدن نداری در صف گوشه‌نشین — مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آئینه بر اسکندر آن بر تو نداشت — گر زنی لاف صفا از سینه بر زنگ زن

عشق یاران عیش رانی طور دیگر کرده‌اند — با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

کرده از سخت روی توبه سستی آنچنین — چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

حرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار — زو غلط بر سینه داغش قرعه کو بر جنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشید — خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

برخو آسان کن ظهوری می‌شناسی خویش را
سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه ردیم به نقش داده به بین — که بمن گفت ری ساده به بین

روی راحت که میتواند دید — داغ پشتی بسینه داده به بین

گرچه از صید دیده می بندی — دام تو دیده‌ها کشاده به بین

داغ از استخوان سینه گذشت — رو بمغز جگر نهاده به بین

شوق سر کار دیده تنها نیست — کار بر بکید گرفتاده به بین

گشت کالای رند تمغائی — بر سر داغهای باده به بین

چند در یوزهٔ تماشا چند — چشم بر چشم ایستاده به بین

پیرهن سد راه آغوش ست — رهن عمر یا نیم ازاده به بین

تازه معشوق از کهن عاشق — طفل بر کار دیر ساده به بین

مدعی راز یاده گر بینی
یکی از منش زیاده به بین

ز جان برخیز با دلدار بنشین — بسر داری بپای دار بنشین
ز یادش گشته گر خاطر بهاری — بگلخن غیرت گلزار بنشین
گر از دشمن رسد هر دم صد آزار — همه بردار و با دلدار بنشین
نگردی حاصل امسال انبار — بده بر یادگار یار بنشین
نفس بر کش ز حرف عشق زنهار — بدام تهنیه این کار بنشین
ز دکان و ز پس هر کوچه برخیز — بخلوت بر سر بازار بنشین
ز جان برخاستن شرطست در عشق — بر مهاری ز غم زنهار بنشین
بر نخل جنون تو بر نگردی — بباغ داغ برخوردار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی *
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده نا آشنا ببین — گر دیده خصم اهل وفا بی وفا ببین
راضی مگر بمعرفت دشنام خویش نیست — خواهم دگر دعا بکنم مدعا ببین
بیهوش و بیکسیم که هوا دار من شود — برهمی شمال و ستیز صبا ببین
تهمت نگر برحم ترا نام می نهند — نسبت دهند صبر بمن افترا ببین
تیر نگاه تاب برای چه میکشی — بر غیر بسته چشم تو نشتی خطا ببین
زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم — در کسب درد خویش تلاش دوا ببین
هم احتیاج حاجت گنجت دهم غنا — در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین
بر خاطر تکیه عشق گه یاد خود کنی — بفرست بیشتر غم خود را وفا ببین
از محرمان خویش بیاد ار خجل شوی — تنهائیم گداخته تنها مرا ببین

مارا چه حال گر تو پریشان نگه کنی آری ترا که گفت که احوال ما ببین

چشم ترا چکار ظهوری بردی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا ببین

بس شکست حال دل ناتوان من افتاده مرگ در شکنج بال جان من

بی جویبار دیده‌ام گشت غم مباد ترسم خشک شود سمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب چیزی نماند از جگر خون چکان من

هیچت ز همزبانی اغیار باک نیست بیباک من ملاحظه از زبان من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین لطف تو هم اگر نکشد ترجمان من

دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم یا شعله گشت دست دل بی‌بنیان من

خوان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از نفسی در کنار من فرمایدش شمار مژهٔ اشکبار من

از بس بهم برآمده‌ام شاید ار کشد زلف تو طرح تفرقهٔ روزگار من

ترسم بعنف غاشیه از دوش من کسی برخیز ناصح از ره رعنا سوار من

گردید سر بحلقهٔ فتراک آشنا در صیدگاه بخت همایش شکار من

گفتی دگر بداغ مدارا بسوز نیست خواهم قسم خوری بدل داغدار من

حالم بگو بهجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دو چار من

گرچه یار از سر پرسیدن — چیست دیگر سبب رنجیدن

نیست در کیش مروت جائز — رغبت خنده ز لب ور دیدن

رسم دیرینهٔ بد مهر انست — یار گردیدن و برگردیدن

چند بر بستر راحت میرم — ای خوشا مرگ تمنا دیدن

چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل — بخجالت پس سر خاریدن

ناصحا قوت فرصت میگوئی — گفتن انست ز من نشنیدن

مردم از غصه ظهوری زهی

چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جسم جان عاشقان — پا نمیدارد خزان در بوستان عاشقان

نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود — نگسلد گر رشتهٔ آه و فغان عاشقان

از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم — با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان

دیگرانرا در ره مقصد بخضر ست احتیاج — چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان

نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری — گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان

در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشد — گر نمی کردند مهتابی کتان عاشقان

نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما — سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان

لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر — ارغوان خیز است چشم خونچکان عاشقان

ساختی ممنون شنیدن را ظهوری لب ببند

نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا بضعف ز بزم وصال دور مکن — زکات قوت خود بر ضعیف دور مکن

هزار سینه بی کینه ریش شد از رشک
بروی بی نمکان خنده چند شور مکن

بلطف ظاهریت کی رود غم پنهان
بلا به در بر ما تنگم لباس شور مکن

زبان عجز پر از شکوهٔ تغافل نیست
برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن

مباد آتش امید شعله بنشاند
نیاز در دل افسردگان عبور مکن

ز برق اشک بسوزد سرای خواب بدل
چراغ مجلس افسانه نور کور مکن

چنین که دست تو از باده میکشی زاهد
سخن ز نشاه غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی
ادب خوشست ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل بکاج ورزیدن
حرفهٔ کار خوشنما دیدن

بر سر خوان رشک دشوارست
جگر لخت لخت خاییدن

در کمین جگر نشاند خاک
آفت انداز غمزه تابیدن

لذت ریش سینه دریابی
چون در آید پی بخندیدن

پند گو خالی از فریبی نیست
باد توفیق پند نشنیدن

در بلای سموم دشت فراق
چند بر خود چو شعله لرزیدن

شهره شد یار در محبت غیر
همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم ست بعشق
شوخ نامهربان پسندیدن

مگو ای دل که دشوارست ز غم ناتوان مردن
که دشوارست پیش من بمرگ بیغمان مردن

غنیمت دان که عشقت بزبان مرگی دگر بخشد
که کس بسیار مرد از آرزوی هر زمان مردن

بداغی نقد صد گنجینه دین در شمار آید — میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن

سر امید نو درا چون پسندم باز زانوئی — کرم فرما یا خدایا بخت سر بر آستان مردن

رهم افکنده بخت مد تر گستان هجرانی — که در دنبال باشد نیم جانرا صد جان مردن

برو وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل بنگر — این وابستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

برای اوست گرم مردن که در خواری که در عزت — ظهوری نیست فرقی اینچنین تا آنچنان مردن

باهداد دفن فکر لقائی میتوان کردن — بجوش آید دل که خامی را دوائی میتوان کردن

ترا آب و یار عقل میدانم نمی سازد — بملک عشق تغیر هوائی میتوان کردن

متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری — زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب امانی که برهم میشود ایمان — فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی زپا رفتی — تمنای غم مرد آزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم — وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دولت دستی — اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن — درهای کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش — دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بی نوائی و پژمردگی گذشت — گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش وصال ده — درهای شکوه غم هجران فراز کن

جان در تن اثر ز دعا کرده ایم خوش — برخیز بر جنازه دشمن نماز کن

ای دیده رخت گریه ز منزل برون فگن ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایهٔ ظهوری موافق است
خود را اگر بپای کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از تو نهال وصل چیدن ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

نقب غم در جگر نگذاشت هم آرزو دارم بزور گریه شادی ز دل حسرت بدر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح نکن منع من از لخت جگر از نیشتر چیدن

ز دم فالی مبارک با دو آخر شد سیه روزی توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی بروای غیر شهدی چاشنی مگزین سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

از آن بستان که روید سدره از پای گیاه او میسر نیست جز کوتاه دستان از ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون نشان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو می بینم ندارد آنقدر قدر گناه من که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیرے مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین بالد اگر درد غمت بر خویشتن شاید که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن گر باشد از کف من هیچ تو قاضی گواه من

اگر در گشتن دشمن فشارد پای با مردم ندارد هیچکس رو دست از دی و تنگاه من

چو از ظهوری هجران شریک حال میرسی توان اندازه بر داشت از روز سیاه من

به پیشش دیده را از روی حیرت بان بست سرشاری
تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

به عشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردونم طناب آه در ره من

ببین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من
محبت خانه‌ام این خطرها در پناه من

ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده‌ام شاید
که در طوفان محشر بر نخیزد گرد راه من

فزون از کوهکن در کشتی عشقم اگر بودی
نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

لب ناصح بخاموشی ز من نزدیک کی باشد
که گردد بر سر من دورتر شد خیرخواه من

دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم
که خوردست آب از روی قناعت نگاه من

دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم
پریشانیست در اثبات آن معنی گواه من

بفرق نخل خرم ابر تر گو خیمه بر کن
ز جور برق دارد بهره تفتان گیاه من

بجور درد دل هر جا که میباید نمیباشد
بیا بگذار ای مشاطه زلفش را به آه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوردی بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ حاشا جیب عمرم کی توان دیدن
میسر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن

بفرقم سایهٔ عشرت نیفتاد از همی روزی
بزیر دشنهٔ غم تا بکی چون بید لرزیدن

سرت گردم دلم خون شد مروت نیست پنداری
بصد عذر آشتی کردن گر از خویشش رنجیدن

چه زیبنده است در کوی وفا نرگس قبایان را
بدامان از رخ پشمینه پوشان خاک برچیدن

ز دعوی های بیجا عقل لب در بست خوشحالم
میسر شد بدست تیغ ساقی گوش حرف نالیدن

به تسبیحی که اشک آورده دین بر یکه گر چیدش
شمردم طعنها بر برهمن در بت پرستیدن

بوزن بیستون می آییم افزون در دردواری
اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

دهر دل آمد حسرت مژگان شکن
خار از پا در کشش در جان شکن

مایه در کار سیل اشک کن
موجها از سینهٔ عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم بشوی
شیشهٔ امید بر سندان شکن

ریش کردی سینهٔ تاثیر را
در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم مرد ملامتهای خلق
مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست
باغبان گو عطر در ریحان شکن

باد تیزی غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن

حدیث کام سیر رفت از زبان بوالهوس بیرون
اگر سیر رفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذالله که باشد دست دست شحنه غیرت
خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون

بمنزل کی تواند برد محمل از گرانباری
بریز در راه رو بار صدا گر از جرس بیرون

نهال بوستان وصل ندهد میوهٔ شاخی
که باشد چیدنش زاندازهای دسترس بیرون

خزان آرد باستقبال از هر خار گلزاری
اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

بزم وصل طالع سیر دیکیک حریفان را
بغیر از من نخواهد ماند کو هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
بیاد پا منه از سینه حسرت یکنفس بیرون

سست عهدی سنگ پیمانهٔ پیمان مزن — دست رو بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن
هوشیاران فتنه و طاقتها سپر انداختند — دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن
یا کند طره را از پیچ و تاب آور برون — یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن
بر بساط وصل ای دل فال زن طالع خوش است — قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن
بی نصیبی واعظا از عزت و خواری قریع — خار چینیا ترا اصلاحی گلشن رضوان مزن
ایکه میخواهی بکوی کامرانی پی بری — هیشو د راهست غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زبان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دغا خورم ز توای بیوفا برو — بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم و گفته ایم — ما وانکرده ایم لب از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی — بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو
امید صلح نیست و گر هست نیست نیست — منشین برو برو برو ای بیوفا برو
حالا خود از توقع دشنام فارغیم — خیزی برو ز کام و زبان ای دعا برو
بر خود حرام کرده مشام شمیم او — هستند بخودان دگر ای صبا برو
ترسم که هیچ جای دگر بر نفتدت — ای دل اگر بفرقه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سود را سرمایه ز دلالی بازار او — لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او
گفتهای زهر حرفان شکر نوش است حیف — تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

درگه حسنش نیست ممکن تیزبینان را جز اند
برنگردد نگه افتد چو بر رخسار او

نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی
حرفهٔ او گر نباشد ور غمش غمخوار او

چون کشد با نالهٔ بلبل شکوه مهر ز و
گوش فراخ افتاده عاشق ناله ستغار او

سینه گردید از خراشش ناخن حیرت نشان
جوش کرد از شعلهٔ داغش جان و دل ثیار او

راه او مشکل که بگشاید میان جستجو
گر نه بندد خویش را شبگیر بر انوار او

شیخ پیشش از تو به این بندی بیباکی نداشت
سید هر گو یا اثر بر عکس استغفار او

مستی در پایهٔ پستی نماند از میفروش
ملتجی و عالی نژادی ظاهر از اطوار او

فی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ
برهمن گو تا بر آرم سبحه از زنار او

گردش گردون نشد هر روز بد بر مهر من
کیست در عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد او
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاکمال صبرها از جلوهٔ رفتار او
گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او

کی بسعی چرخ می جنبید از جا آفتاب
جای وا میکرد اگر در سایهٔ دیوار او

تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افگنم
چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او

بر رهش بتخانه سازد دیده بر روزن سفیدا
بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او

دوش بر هم باغبان چینی بجدی داده است
دستهٔ گل خود بخود میرود از دستار او

شکر باید پیش ازین بد رو دور نیشتر
رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او

تا صنم کشتست و حق با اوست دامن بو خطا
دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشیدی گردید طرح
بخشش اگر میکرد قدر خویش همقدار او

پایه از پایهٔ منصور عالی تر بود — گشته کرسی از برای پایه ام وا دارد

ساوگی بنگر ظهوری شاد میدارد مرا
کو چو من هر کار را خود کرده ام درکار دارد

برای مغز جگر داغ سینه واری کو — شدست پایه تنک رو مایه داری کو
نهاده پا نگه از شوق تو بپا بر کاب — صبا کجاست ز جولانگهت غباری کو
ز کف هنوز نرفتست اختیار ز تن — دریغ و درد با خبر اختش اختیاری کو
برای جیب ز باغ تو نیست برگ گلے — برای پای ز راه تو نوک خاری کو
دوا کجاست که در دم زیاده تر گردد — نهاده غم بکمی روی غمگساری کو
دلست تشنهٔ چاکی گرش قراری نیست — سپهر عالم عشقم دمی قراری کو
بجوش کورهٔ اکسیر گرچه زر گشتم — برای نقد شکیبایم عیاری کو
زر سخن ناله ور آورده ام برون لبها — که در دمید هدم وام اعتباری کو
بدفع لشکر غم بر جهای خم بنگر — بپا نمیکده بین نو تر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان وارے
چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا گو تطاول کو * — نگه از دیگران تغافل کو
چه تجمل که حسن خرمن کرد — عشق را نیم جو تحمل کو *
باغبان رنگ و بوا گرانیست — رنگ گلنار و بوی سنبل کو
عشق وریهٔ ثبات نشست — عقل را خفت تزلزل کو
شوخ اگر بر نریخت لخت جگر — اشک را از برهٔ تعلل کو

ای خوش آنانکه آه طره کشید	در قفس پیچ وتاب کاکل گو
شکر هندیان دلم رابرو	نمک لولیان کاهل گو
منکه از صبح وشام خودمانم	صبح پروانه شام بلبل گو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل گو

این دل دیوانه زانگرد ندهر او	از رگ وپی خویش اگر کرده زنجیر او
کیست که کنجشک دل غیرت شاهین فتنه	یافته از نالادام در دو داگیر او
ذوق نظر باز نیست حلقه فتراک گو	هر بن مو دیده بر تن نخچیر او
وعده تمکین گران گشت سبک انتظار	اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او
از رگ وپی هر طرف بیهوده بد طناب	خیمه جان را ستون گر بود از تیر او
ساده فغان او ناله یکدست خویش	بلبل پرکاری صورتم وزیر او
قصر بقا چون حباب هست بنای بر آب	رو وفنا میشود آلت تعمیر او

برو ظهوری زحد شرم وحیا بیش وپس
تانگی از خود کشی خجلت تقصیر او

گاز می ساقیست حرف لاله وگل مشنو	بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل مشنو
از پریشانی زبان وگوش عاجز می شود	داستان زلف میخوان حرف کاکل مشنو
می هند از همت بیدار بختان حرص وآز	سر بخواب افسانه صبر وتوکل میشنو
تام کرده اند آشنائی را تبان بیگانگی	ببر مدار اشان مدارا آمد تغافل مشنو
خشم ونازش کرد اگر منع نگه از گفتگو	گفتنیها انچه خواهی از تغافل مشنو

ملول شو دهر طفل و صبر و شکیب ادیب من — گر به ایوبی زخم لاف تحمل میشنو
پیشکار هر نگاهی یک جهان سحر و فسون — در و کن و دیدیم جادو و سحر بابل میشنو
از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیر نیست — گاهی از گویم که میسوزم تعلل میشنو

صیدی درین نخچیرگه کو لایق نخچیر او — در خون به پیش می تپم این چشم زخم تیر او
اورده چون عشق و جنون عقل و خرد کو بر دهان — افتاده در کون و مکان شمشیر بر نخچیر او
در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام — تقدیم خواهم بر همه فریاد از تاخیر او
بر تلخی زهرش نشین بر لذت شکر مرو — بخشم برو گنج او ویرانی تعمیر او
از شفقت میر کاروان مانیم از پس ماندگان — افغان همین خود را چسان بستست بر شبگیر او
گردون بر ند آسمان کتان مهتابی اگر — سر نخچه شوخی شود یک ره گریبان گیر او
تمکین نخواست از بیدلان یابی نصیب کس مگو — آن دل که در شادی غم فهمیده کس تقصیر او
نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیلها — در جمع مستان مگر فکری کنند تدبیر او
از دایه دوران مگر طفلان کام جان بجوش — گر دیده شیرین تر بخون پر کرده جوی شیر او
نسرین اشک از چشم تر عقده در افتاد از نظر — بر شعلهٔ داغش جگر صد داغ دل توفیر او
از خود ظهوری گو ببر لاف تمنا تا بکی — انگارش از تیغ شد گوهر تاثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو — نگر زین جمع خود را دای جا بر لب پریشان شو
چو بیدردان تمامی عمر در زینت بسر بردی — زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو
تفکر زار نالی باش و بر کام و زبان زخمی — سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو

خجالت میکشی فردا مبادا ز مژگان باغی — بر تیغ تیز دستی جان برافشان از شهیدان شو

بسوز و تا ز محرمی بنا شد پاس اغیارت — بزیر شعلهٔ تیغی سپند چشم حیران شو

چه سرگرمی که اسباب کاغذاری کشتی در هم — شراری در جگر کش آتش کالای دکان شو

گدائی از گدایان چشم تواهش بر نمیارزد — شو و تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو

بغیرت بر رخ مردم در الفت چه می بندی — بترس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو

بسان موج بازوی شنا مگشا به بحر غم — حباب آسا بخواب از دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی بر نیاوردی
غزلخوانی خوش است از مطربان تازه الحان شو

با ما چه خوش بصرفه شود صرف ناز او — بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چقدر جان قیمتی — آماده کرده در هوس ترکتاز او

مشکل که التفاتش به چو من تا کسی رسد — ایکاش میرسید بمن احتراز او

محمود از غلامی خود بادشاه بود — وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او

دست تب هوس شده کوته ز نبض آن — نشتر کشیده تا مژه های دراز او

داغی نهاده دست غمش بر دلم بلی — مهری نداشت درج گهرهای راز او

بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر — گویا نکرده پر غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی — گردد حقیقت تو مرید مجاز او

راحت ز بین محنت او مغز پرورست
نازم بداغهای ظهوری گداز او

هر طرف سرهای خلقی بر سر میدان تو — زخم صد خنجر ز هر یک جنبش مژگان تو

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر
تیغ بی هنجار میر آید پر پیکان تو

تخت شاهی چون نهادند از برای شاه حسن
حیرت تا دوخت چشم داد بر ایوان تو

آتش افسرده دل بر سر کویت حرام
شعله پرور دست باد گوشهٔ دامان تو

بهر خشت خانهٔ صبر و شکیب ما قضا
خاک می‌آرد مگر از کوچهٔ پیمان تو

باغ و بستان را بامیدی ز چشم افگنده‌ام
جان فدایت جای بسیار است در زندان تو

یک خدنگ ناز هم در کار ما کو رفته باش
صید لاغر تر ز ما دارد شکارستان تو

آرزوی ناوکی گر ریخت در جانم شکست
نیست باکی دل پر است از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل بر هم چیده‌ام
آن سر و سامان ندارد بی سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است
گر بر بالش نیفتد عشوهٔ پنهان تو

گو بازوی که زور ز ندان کمان
کارم چه سخت کرده نرمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل
من در دل تو هم گذرم در نهان تو

بر عمر خویش رحم بر و رتو دیده‌ام
از شرم خویش را نشمرم مهربان تو

یک یک بمن مهر و وفا میشود وفا
دادیم وعده که بخویش از زبان تو

خشک است جلوه سازی شمشاد قامتان
گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته اند
هر داستان مقدمهٔ داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار
پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی بپی نداشتم از کیسهٔ تهی
تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان و نشانم نمی‌شود
میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

گر آسمان بجود ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک شود ملک بر رهِ ترانهٔ تو — صبوح زهد و ورع از می شبانهٔ تو
ز اهل حسن کسی فتح میتواند گفت — زمانه دگران نیست در زمانهٔ تو
تراز دیدن هر روز من علاجی نیست — بناز خانهٔ من گشته ناز خانهٔ تو
رسد بکام ز یک وعده هزار خلاف — هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو
عجب که رام شود صبر شیر حوصلگان — چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو
چه هیچ ست که این بال بستگان دارند — بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو
چه احتیاج به تلقین بخت بیداران — لب است مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بدو آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو — تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو
مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم — مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو
حرم را حلقه بگرفتم دری بکشود بر دیرم — همان در پیچ و تابم حلقهای زلف و کاکل کو
گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را — هوا داران خدا را تکمهٔ پیراهن گل کو
بیکبار اینچنین لبستی در امید بر رویم — سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر قحط خورد و خواب شده — چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

زنار آه چه بافسم بعشق زیبا نیست
گره تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینم و نمی بینم
به فکر بستن چشمم نگه حجاب شده

امیدواری صد گنج خنده ام بر هم
چه خواب خاطر معمور من خراب شده

بصبح روشنی میتوان تکلف کرد
تمام تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیداران
بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه بروی در حسرت که افتادست
ز دست عشق که صد کوثرش سراب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی
برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی و سبکی برنیتوانم یافت
بگفت غیر من مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خو ماندست
جفا و جور بمن عوبو حساب شده

فریب مشتری از باب اضطراب جو
کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بزم بار سخن پشت ظهوری هست
نشسته روی بود قابل خضاب شده

جز به مینا کحل خاک باده
هر چه هر جا میدهی بیجا مده

تشنگان وعدهٔ امروز را
آب از سرچشمهٔ فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی
بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی و تو صاحب همتی
میشوم ضایع بخویشم وا مده

از حیات خود نگردست آنچه خضر
خرج در غفلت بادم مجرا مده

در گذشتن بر نگه شد ره دراز
سیل اشکم را دگر پهنا مده

حرف پهلودار از کس نشنوی
هیچکس را پهلوی خود جا مده

پاس عرض حال گذشته فرمن — خواجه گو عرض خز و دیبا مده
گشتم از بالای رضوان منفعل — با قدش گو سدره را بالا مده
مشتری زین کیسه بر تا بدرش — نقد جان بیعانهٔ سودا مده
نقش شیرین نازکست ای کوهکن — این چنینش تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرده شوئی یاد گیر
آتش آلایش دریا مده

هر روز نیستی شب هجران ندیده — جمعیت خاطر تو پریشان ندیده
بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل — از عجز من بجبر درمان ندیده
ترسم که بخیه سوزن رسوائیم زند — ایوای بر تو عشوهٔ پنهان ندیده
ترسم کشی ملامت صبر و سکون من — ای پند گو تو جنبش مژگان ندیده
سیر بخیه نماند مکن رخنه ام دگر — چینم بروز چاک گریبان ندیده
بر مرگ رشک غیر بتان الصلا مده — انگشت حیف در ته دندان ندیده
هی گاهم از تغافل و بینالم از نگاه — جور نهان بلطف نمایان ندیده
پیشم دگر حکایت شیرین زبان مگو — شدی تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت بکنج گوشهٔ زندان ندیده

خوش فارغی از فکر ما ای آشنا بیگانه — بیگانه شد دارو از دوا ای آشنا بیگانه
در گوره بیطاقتی خاست جوش جان و دل — زین گرمتر باد در آی آشنا بیگانه
بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان — منع صبا منع صبا ای آشنا بیگانه

جان و دلی نی درمیان داغ جدائی تا بکی
وا داز جفا وا از جفای آشنا بیگانه

دارد زبان شکوها دست درازی در بغل
کوته ببین ماجرای آشنا بیگانه

خوردیم عمری خون جو دارا چه تقصیر آمدست
ظاهر نشد تقصیرها ای آشنا بیگانه

با دوستان این دشمنی با دشمنان این دوستی
بیگانه ای آشنا ای آشنا بیگانه

پیش خیالت از حیا لرزد ظهوری در دعا
اغیار و عرض مدعا ای آشنا بیگانه

شب کرده بود مه شب شانه کشیده
با دور باش غمزه خنجر کشیده

خاشاک صبر دود با فلاک میرساند
از گوشهای شعله با اختر کشیده

خندان و تازه روی ز تنگین همی گذشت
از گریه گاه اشک بخون در کشیده

بگداختیم چون قلم و سر نمی کشیم
از خط خطی بمهر و وفا در کشیده

گم گشتگان براه سکندر نمیروند
بگذار حرف منت رهبر کشیده

در فصل وصل غیر فرو برده دست او
بشکست او نقش مهر و شد در کشیده

درمانده علاج لب خشک خود شده است
جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان بآب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز زده
سحر را همدوشی اعجاز زده

غیر را دل گرچه عمدا پر زده
کرده سهوی نرد دوری باز زده

شد وکیل من بیا ز آسوده ام
اختیار خود بدست ناز زده

طرح میکردند رخ یاران بمن
چرخ دون کو کام فرزین باز زده

خنده‌ات شاید که بردارد ز لب / گریه از چشم تر پرواز زده

صاحب تصنیف تو در علم عشق / شرح رسوائی بخشم راز زده

ناصح آخر ره بزن بر طرف من / تا می طوق قمری دل باز زده

ای که بلبل در قفس بودی بباغ / رشته داری رخصت پرواز زده

ساز شد شاید ظهوری بشنوی / گوشمال ظالع تا ساز زده

ز کوی پادشهی گنجها بجای که چه / بجز شکسته جبین سر از گدای که چه

ز باغ طره فراق تو خلق چون نگشند / کدام روز نمیترسی از خدای که چه

بغیر این دلی هست آنچه لائق نیست / بیا و پرده بر انداز رونمای که چه

به پیش درد تو از دست ناله داد کنم / در پرسش تقصیرم و دگرفته پای که چه

نگر که آمدنی در دل تو افتادست / دگرنه عاشق ما امروزش سزای که چه

به بوسه بخشی لعل تو شهرتی کرده است / ز مستمان ورع شهر بر گدای که چه

بطالع دگران غم بعشرت آبستن / سیاه روز من از صبح شام زای که چه

چسان فراخی اینجا گنجدم در جیب / ببر کشیده ز تنگی قبای که چه

ز عمر شهر و غم روزگار خوان افکن / غم فراق درین ظرف تنگنای که چه

بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم / به فرش شاه کشم فرق عرش سای که چه

ببند عشق براهیم شه شکار رم کرد / من و غزال دکن آهوی ختای که چه

بسر امید ظهوری که عقل ناقص رحمت / نمیزنی در عشق گره‌گشای که چه

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده
باختلاط در آ الفت اجتناب شده

ز رشک خوی تو در مشک بوی گشته گره
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بهار بستر بالین بخت بیداری
که از فسانهٔ باغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده

بکوی حسن تو گر ذره را فتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد برخوردار
چنانکه کام ز زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش برخنه معمورست
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه بر تراشم چشم
فضای گریه بهم سر بسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال می آرد
تغافل تو برایش مگر جواب شده

رسالهٔ گلهٔ کز تو در نوشتن بود
ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرمی مضمون بخنده ام بر دل
کبوتر از لعت غمنامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت گونه
رحم بر ما میکند دشمن مروت گونه

ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فگن
در جلا کش دیدهٔ تر را بحسرت گونه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گونه

چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال
کرده حاصل از فراق امید رخصت گونه

کنج مشق فکر تنهائی بفریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گونه

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بحسرت گونه

در خرید قیمت کالای بازار هلا
آرمیدن میشود آخر رمیدنهای او

جان و دل با یک دگر گردند شرمگین گونه
طرح الفت را دل افگند وحشت گونه

غیرت از آئینه منع عکس او گردی نخست
گر ظهوری را خدا میداد غیرت گونه

غیر افسرد داغت در گریبانش منه
نیست یار تو پا در راه و دربانش منه

نام عشق او مبر شرمی ز حسن خود بدار
چین لب را بر حدیث عهد و پیمانش منه

دیده باشی آه عاشق آه کاتش آفت است
نیست در هم گوش بر حرف پریشانش منه

اشک شوق خود بجیب دیده پاکان فشان
چشم او آلوده است این را بدامانش منه

دل ندارد قیمتی و آرزویم بسته بیش
گرچه ارزان داده اش دانسته ارزانش منه

در محبت بود میباید چکار آید نمود
مدعی گر ظاهری دارد بنایانش منه

ترک پاکی میتوانی کرد بازی مسکنی
بیوفائی سخت دشوار است آسانش منه

عشوهٔ پرکار در کار ظهوری مسکنی
ساده لوحی اندکی بیار پایانش منه

گردیده ام یگانه ز عشق یگانه
دارو جگر ز داغ محبت نشانه

سرمستی هوس شده ساقی پیاله
رقاصی رهم زده مطرب ترانه

همدم برد که تحفهٔ مرهم نمی شود
ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانه

افسردگی وبال دم هیچکس مباد
ای سینه در نفس نکشیدی زبانه

جولان بعشق گرچه دهد باد رخش شوق
خواهد ز برق آه گهی تازیانه

رفتیم از میان که نباشیم در کنار
دیگر نماند بهر جدائی بهانه

در ره جستجوی تو از خضر مقدمان — دریوزه کرده‌ام قدم سالکانه

در سعی گاه اشک فروشان خنده آست — صد خرمن گهر که ستانند بدانه

با دامهای چشم تو گردد ز خواب تلخ — خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برای ظهوری نمیگشاد — میداشت گر بریزش آن آستانه

همه تقصیر هستم و رای همه — گر برو ری دهی سزای همه

مدعا غیر روز وصل تو نیست — از سحرخیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند — ای خوشا من تو ئی بجای همه

تا که بیگانه ست خوانند — راضیسم من بآشنای همه

عالمے کشته چه باک ترا — نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سرفرازانند — تاج فرقست خاکپای همه

در ره گریه دست شوق توبست — ترشه بردوش ها بهای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد — باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شدئے — همه بیرحمی و جفا شدهٔ

نگهے در پے تغافل نیست — فارغ از فکر خونبها شدهٔ

عطر در چین طره میدزدی — آگه از دزدی صبا شدهٔ

بهر دام نیاز میگردیم — اینهمه نازنین چرا شدهٔ

بهر خود فال بد نمیگیریم — که بگوییم بیوفا شدهٔ

صید و صیاد و صید یک دگراند — مبتلا کردہ مبتلا شدہ
حرف بیگانگی کہ میشنود — خبری نیست آشنا شدہ

خوش ظہوری زرا ز میلانی
اینہمہ محرم از کجا شدہ

عشق ز سودای تو دیوانہ — شمع بدوران تو پروانہ
از خم تو سینہ دریا کشان — غوطہ خور ستی پیمانہ
حیف کہ از شوق تو در خرج نیست — ہر مژہ را سبحہ صد دانہ
سیر ز پیران چہ خوش آیندہ است — دست بدست دل طفلانہ
دارم از ان روی بہ کنج خیال — در بن ہر موی پریخانہ
دیدہ شدہ امروز ان آشنا — در لب ما شکوہ بیگانہ

در خم آن طرہ ظہوری کشید
نسخہ شوریدہ ترا ز شانہ

ای مراد ما مراد ما بدہ — وا وا ز وصل تو داد ما بدہ
گشتہ خوش افسردہ ما را ز وفا — رونق جنس کساد ما بدہ
مردہ دل در کنج زندان خودی — باب قفل بی کشاد ما بدہ
بہر کسب عیش لازم شد سفر — از غم و اندوہ زاد ما بدہ
آب با آتش ندارد آشتی — امتزاج خاک و باد ما بدہ
دیر تر سایۂ زلفت شدیم — گوشمال اعتقاد ما بدہ
جوشش در مغز جگر بنہاد سر — شعلہ سر در نہاد ما بدہ

روز و شب در آرزوئیست بجوی وهم ‎ ‎ ‎ خویش را گاهی بیاد ما بده

از ظهوری نامرادیها ببین
ای مراد ما مراد ما بده

هرچه غیر تو هست هست گناه ‎ ‎ ‎ وقف نظارهٔ تو گشته نگاه
داغها ایمن از خطر نشوند ‎ ‎ ‎ برظلم تا نیاورند پناه
سنبلستان شود زمین و زمان ‎ ‎ ‎ شوق کاکل چو داردم بر راه
ذوق بیداد و باد خیز کنم ‎ ‎ ‎ داد از حال من مباد آگاه
کی شود رایت سپهر بلند ‎ ‎ ‎ فتنهٔ قامت آورد چو سپاه
مهر طرح زکوة ماه کند ‎ ‎ ‎ عارضت گر کند رعایت ماه
حکم غارت کند چو نرگس تو ‎ ‎ ‎ بر یکی دل دو ده هزار نگاه

صبر جو را آنقدر که میخواهی
از ظهوری شکیب هجر مخواه

هم تو کین ورز و کینه دار که چه ‎ ‎ ‎ هم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان پنهان ‎ ‎ ‎ اینچنین میکشی کنار که چه
می بری اینهمه قرار از دل ‎ ‎ ‎ نشنوی دل بیک قرار که چه
خنده در صرفهٔ نمکپاشی است ‎ ‎ ‎ دل ما میکنی فگار که چه
از تو کس وعده نمی خواهد ‎ ‎ ‎ میبری عرض انتظار که چه
تنگ میکنی نگار بند توئی ‎ ‎ ‎ روی شهری بخون فگار که چه
روز سیر تو عید گلزاریست ‎ ‎ ‎ مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

موج دریای گریه گیرد اوج
غوطه خور چهره در غبار که چه

شعله گردید غیر و افسردست
اضطرابی باختیار که چه

بدعا در لبش نهم دشنام
عاشق و ذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه راه موسم گل
قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس
زینهاری ز زینهار که چه

بیا ای خانقاهی و ببین میخانه آرائی
بساقی نازم و آن لجش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر و سنبل و گل خواب بیداران
بحرف روی و موئی کرده ام افسانه آرائی

نبود این چاک زیبی هیچگه جیب اسیران را
بزنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی

علم شد شمع در حسن و فتاد از عشق در آتش
نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق داغکاریهای من دارد
بداغ آشنائیها کند بیگانه آرائی

بکنج وصل خواهد گرد عشقت خانه آبادم
چه میزیبد گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پرگوهر شرم و حیا دارد
نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائی

چو آمد راست از سودائیان سودای بیتابی
همه آرامها بیعانه کالای بیتابی

برآمد دود خامی از سرای پختگان آری
شنو از کوچهٔ آسودگان غوغای بیتابی

ز راه عشق آگه نیستی مانع مشو ناصح
نباشد تا ز یار آیا گر آیا رای بیتابی

من و مجنون ز یک تخمیم و من بیدانم احوالش
که گردیدیم بر یکتا بصحرای بیتابی

ز فکر مردنم در پیچ و تاب ز جای آمد ارد
مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

مسلم گشته‌ام در اجتهاد عشق میخواهم
که بنویسم برای بیدلان فتوای بیتابی

بدست سعی دامان وصال عشوه پرورن (آرزو)
کجا آید نیاید در میان گر پای بیتابی

نمیباید مهم وصل اگر سامان مشو عاجز
حوالت کن سرانجامش باستیلای بیتابی

بشوق از کاهلیها اضطرابش (برون آید)
چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون دارد
نگردی پا بپای ماهی دریای بیتابی

مغز عاشق خانهٔ دیوانگی
عاقلی ویرانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی فرصت دور
گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی

باز کن خلوت سرای انس را
در بوحشت خانهٔ دیوانگی

از غم فرزانگی سوز و خرد
بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن
گر شدی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را
گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیمود و اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی خموشم و آنگه ز من سخن بگشتی
ز خویش با مگشتی تا سری بمن بگشتی

چو میتوان بمدارا ز خلوتم بردن
چه میشود که بعنفم ز انجمن بگشتی

صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تاری
گنه مضایقه زنار برهمن بگشتی

غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش
میان خاطر و اندیشهٔ وطن بگشتی

ز نشت رونق باغ و بهار میرسدت
گر رنگ و بوی خود از لاله و سمن بگشتی

شود ز اهل نیاز امتیاز من معلوم / کسی که من شوی و ناز خویشتن بکشی
هلاک گریه ام ای شوق چشمه چشم پیار / مکن که خنده من از لب و دهن بکشی
ز حسرت تو چنان مرده ام که باید مرد / سر و زر رشته آهم اگر کفن بکشی

گران مخسپ ظهوری باین سبکروحی
تمام جان شده چند بار تن بکشی

گزیدهم گوشه خلوت دکان دارم بر آوردی / خریدهم عشوه طاعت زیان کارم بر آوردی
بهرت کاشکی تحقیق حال من فرمودی / بدست حسرتم دادی وفادارم بر آوردی
عنان اختیار از دست دادم کار خود گم / مبارکباد غزل و لقب ازکارم بر آوردی
توانم دست و پائی زد کم گر فرصت باقی / بهر بودم در آوردی ز هر تارم بر آوردی
مسیحا گو که آئین علاج عشق آموزد / کشتم تا از همه پرهیز بیمارم بر آوردی
ز دهقان اجل منصور من گشتست در کوی / فشاندی تخمم سر ز خاک دانارم بر آوردی
اگر یارم تو باشی پنجه افلاک بر تابم / کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم بر آوردی
باین افسانها کز عشق دارم داد میخواهی / نکردم حسرتی در خواب بیدارم بر آوردی
خوش ای واعظ چه پر راحتی از سایه طوبی / قصور این ترا کز پای دیوارم بر آوردی

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یا نه
باندک روز از یاران چه بسیارم بر آوردی

به کیفیت نگردد آشنا بیگانه ساقی / اگر پیمانه رستی نوش کن پیمانه ساقی
باین مستی که از مسجد ره محراب گم کردم / نکردم گم بعمر خویش راه خانه ساقی
چراغ آفتاب و شمع مه را مرده میدانند / برافروزند تاب باده چون پیمانه ساقی

بکار میکشان از زاهدان بندی نمی افتد
گره در زنجیر دارد توبه را دیوانهٔ ساقی

حریفان را به نقل و باده خوش در دام آورده ست
نه این عست زاهد حیف آب و دانهٔ ساقی

بنازم از صبوحی کردگان بخت بیدارم
ورع خوش مست خواب افتاد از افسانهٔ ساقی

ظهوری از خمار حور و کوثر تا برون آید
رهت ایکاش می افتاد بر کاشانهٔ ساقی

بحرف باده روئی کرده ام افسانه آرائی
مبارکباد خواب خلق را خورشید سیمائی

نم چشم و تف دل میکنم دریوزه از دلها
تراوش کرده از مژگان تر این غنچه رو بائی

بیاه از شعله همدوشی ببنک از قطره جانفرسا
که دارد چرخ را روز سیاه و سینه فرسائی

جنونش را بهر دی اب اگر مجنون کنون بودی
بآهو چشم شهرت گریه گردیدست صحرائی

چراغم گشت روشن از درخشان اختر دیگر
ده هر خورشید داغم از گداز دست بالائی

زجوبائی چه پاسید بدیهم از عشق میدیدی
بلی در کار بود این پرده پوشیهای رسوائی

تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم راحت
زهی آسودگی کردم بداغش سینه آرائی

بجرمم تا نهد گوشی زبان گفتگو بستم
برون کردم ز خلوت خویش را رسم تنهائی

سخن پیرایهٔ گنگان نگه سرمایهٔ کوران
بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی

گلی بودی شدی باغ و بهار باد ارزانی
سمن بوئی و سنبل موئی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد صفا خواهد
بدوش افکند تقوی را ردای لاابالائی

براهی طاعتش بنگر بخون دل وضو کردی
خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی

شدی آب از تف شرمندگی هرگه دهن شستی
اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی

حریفان مست ذوق فتنه از گشاد جبهه ساقی
چه بودی گر علاج زاهدان تندخو کردی

تمنای ندارد غیر غیر راحت اندوزی
چه داغی هیشدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوق دیده و رباشد ازین پاکیزه تر دیدم
نگه را گریه با بستی از نیم شست و شو کردی

طراوتهای عمر خضرهاست از جرعهٔ جامت
سکندر کو که خاک رهگذارت آبرو کردی

باندازه نثار رشک بخیه شیخ از خرقه برچیدی
گر از دست غمت چاک جیبش سر فرو کردی

بپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی
ظهوری را ز لب قفل دهان گفتگو کردی

بشهر عزت از دروازهٔ وارم برآورده
برآمد شور منصوری باظهارم در آورده

مبین توبه کارانم بزهادم درافگندی
بتسبیح خوانانم بزنارم در آورده

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ در نمی آید بمقدارم در آورده

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری رستم باقرارم در آورده

بحمد الله عمل نگذاشت رنج علم را ضائع
لب از گفتار افشاندم بکردارم در آورده

زبانی کز حدیث غیر آلودست قطع اولے
باین عزت ز بی یاری باغیارم در آورده

مهیا شو ظهوری مژدهٔ رسوائی دارم
ز دیدنهای پنهانی باظهارم در آورده

زبان بعشق ده و راز برملا میگوی
ز مدعا جزی بهر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل مے چین
گذشت درد اگر از دوا دوا میگوی

نگاه محرم اگر کردهٔ نگه مے کن
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

نگر بیگانه در آشفتگی کنے خود را
بهم برآمدن طره دوتا میگوی

بجز نگر نکند عار را ز خداوندی
قبول بندگی مطلب خدا میگوی

شکسته دل نشوی از درست عهدان باش
علاج جور و جفا میشود وفا میگوی

بران لب شکرین چو بشنیزد دشنام
در معاوضه باز کن دعا میگوی

غبار راه تو بر سر مه بخت این بینش
مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

بگو دوش ظهوری ز باده گردی پاک
تو خویش را پس ازین صاحب دعا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیری
از خم طره تو زنجیری

در کمین گاه آهویت شیران
مرده در آرزوی نخجیری

لغزش پای بر سر کویت
دستگیر جوانی و پیری

در سفرهای درد و اندوهت
ناله ایوار و آه شبگیری

راه پنهانیت بهم پیچید
در تبسم قصه‌های تقریری

خیل درد و تو چو ترک تعیین کرد
منصب ناله شد ز بانگیری

پخته تر گشته ام ز نقرهٔ خام
خالصم کرد عشق اکسیری

عقده در خواب گریست فرو
دیع در دیده های توفیری

بخت بیدار زد ز جوی جنون
آب بر روی خواب تعبیری

وضع تغییر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تغیری

دل بر آورده بال پروازی
گروه گنجشک صید شهبازی

همه تن گردنم به عشق کمند
از خم طره دار و اندازی

زیر تیغی به مرحبا گفتن — برکشیده ست خونم آوازی
صرفه در صرف سیم اشک بلاست — چند از چشم گریه پردازی
گرده فارغ ز خار خار گلم — نم مژگان یاسمن زاری
واو از آن شوخ آه از آن تمکین — گرده صد ناز گرده تا نازی
تا ز من هم بجاست میخواهد — حسن ممتاز عشق ممتازی

مخزن دل ز داغ در مهر است
تا ظهوری ست خازن رازی

اشک پردازی کن از گوهر برای — تشنه او گرد واز کوثر برای
هست از چاشنی گیران زهر — تلخ شو شیرینی از شکر برای
داستان گردیده طومار الست — حرف خود در پیچ واز دفتر برای
گشتهٔ خاکستر از افسردگی — در جگر کش شعلهٔ اخگر برای
از خشن پوشان اطلس پوش باش — یاسمین طبعی خشک و تر برای
میتوان هم خیمهٔ خورشید شد — در زمین عشق نیلوفر برای
غنچهٔ حنا در بالیده دست — مغز رگ شو از دل نشتر برای

ره باد سر گشتگان سر میکنند
چون ظهوری گم شو در رهبر برای

توبه کو که یک ساغرش از جا بری — آفت خرقه صلاحی که بیغما بری
سو و نکهت ز صبا برگل و ریحان بزند — طره را گاهی اگر بر سر سودا بری
تطریه واری از ارباب نظر بیند نیست — که نگاه همه کس را بتماشا بری

تا که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش ‌‌‌ داد از دست تو میشد دل از ما بری

با همه ناز و تکبر که بانداز دلی ‌‌‌ از در سینه در آیی بروی تا ببری

خونبها نیم نگاهست مروت از تست ‌‌‌ حق امروز مرا کاش به فردا ببری

کار از گریه رود پیش ظهوری بخویش

نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

تو چو خود دلبری کجا داری ‌‌‌ رشک بر بخت عشق ما داری

خلق بیگانهٔ دل و دین اند ‌‌‌ چه نظرهای آشنا داری

چه درستی که در شکست نیافت ‌‌‌ تو به راست مرحبا داری

کار و بار وفا نسق که دهد ‌‌‌ خویش را گر نه بر جفا داری

گریه بیطاقتان خود نازی ‌‌‌ ناشکیبا ترا نه صبا داری

یک جهان مرگ رو بخضر نهند ‌‌‌ یکدمش گر ز خود جدا داری

از تغافل دمی نه غافل ‌‌‌ چه نظرها بحال ما داری

نشود ابرویت گره فرسا ‌‌‌ هم ز ابرو گره کشا داری

سنگ بر سینه غم تو صنم ‌‌‌ جبههٔ کعبه سجده سا داری

از فروغ تو خورده شق خورشید ‌‌‌ در دل تنگ ذره جا داری

خواب دانسته ظهوری را

حاجتش نا روا داری

اگر احوال ما پرسیده باشی ‌‌‌ ز زخم خود خجل گردیده باشی

چه آسان کار ما دشوار کردی ‌‌‌ بسی بر گریه‌ها خندیده باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل — بردی تا به ماهی دیده باشی
بجا باشد شکایت استینت — اگر اشکی ز رخ برچیده باشی
نیاز ما تواند گشت همسنگ — غرور خویش اگر سنجیده باشی
نباشد گناهی بخود ازا — نگر از صبر ما رنجیده باشی
خوشا روزیکه جرم شام ما را — بآن روی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامهٔ داری بقاصد
چه حیرتها دران پیچیده باشی

هست در عشق آنکه نازکسی — میشود عاشقی نیازکسی
باید از عقل رو بعشق آورد — تا حقیقت شود مجازکسی
خرد و صبر را ربوده تمام — عشوهٔ چشم نیم نازکسی
نغمه پرداز مجلس اثرست — نالهای نفس نوازکسی
دست کوتاه دولتان نکشید — دامن طرهٔ درازکسی
صید سیمرغ عار میده رند — دیده بازست شاهبازکسی
الفت از احتراز می خیزد — ذوق دارم ز احترازکسی

تا ظهوری نخود نگشت نهان
نشد از محرمان رازکسی

هم کرده باغها را نرگس پیاله کاری — هم کرده چهرها را پیمانه لاله کاری
دربیع سینه آمد سوز هوس گدازی — داغ از بغل برآورد مهر قباله کاری
دیگر نشد سمندر رهبان شعله کاران — تا اخگر سرشکم گردش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل برتارک اثر زد — در چین زلف و کاکل کرد این کلاله کاری
در منع بیقراری تا چند لب گزیدن — گلبرگ تر مبادا آسیب ناله کاری
از گردن اسیران دیده طوق و گر گر — تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری
داغ جگر ندارند از یکدگر گریزی — روز نخست آری رفت این حواله کاری
در درد تو مهربان کرد من همه جهان را — فولاد گو بسازم موش بناله کاری

در مکتب محبت بر درد دل ظهوری
اینجا نمی گشاید کاری ز رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری — خوش شست از بنیان این غمگساری
لحد آرامگاه دیگران ست — قراری داده ام بر بیقراری
فدای عارض خوی کرده یار — طراوتهای گلهای بهاری
حریف گرم خونان تفته جانیست — که باز دسینه بر داغی که داری
به شکر خنده ساقی کرده در جام — شراب تلخ را زین خوشگواری
زهی بی اعتباری در محبت — گرافتد صبر و طاقت اعتباری
بشرط زخم می آید بکارم — که بر مرهم زند صد زخم کاری
نسیم بوستان عشق جنبید — گل عزت شگفت از خارخواری

فریب وعده خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت ورود نوازی — داریم چه ناله را بسازی
گردیم بتمام کار ما را — از عشوه چشم نیم نازی

نه نشسته ز ساده لوحی ما — نقش نگه گرسنه سازی
بر روی نیاز اشک غلطید — تر باد و سر آستین نازی
راحت بر خود چه ابنالد — در مغز گداختم گدازی
در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش امتیازی
شبهای سیاه هجر خوانم — افسانهٔ طرهٔ درازی

در نزد شکستگی ظهوری
کو چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشت دیگر فرق پامال کسی — باز میر قصد دلم بر صوت خلخال کسی
روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود — آه از غیرت اگر میگشت اهمال کسی
بر فراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی — گر ز وصال جاودان داده خبر فال کسی
ده نیاز هم در نظر از یکدگر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی
مدعی را پس نشاندن گرچه شکست — میرود از پیش اقبالم باقبال کسی
ترسم از گرد رهی چشم زند بر توتیا — میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامهٔ دارد ظهوری در بغل از خامه
چون ننالد از تفاخر چشم خون پال کسی

چند از آرزو سنبل و ریحان کسی — در زبان تاب جز ره ناله و افغان کسی
عمر در تلخی و شوری لب آه افسوس — نزد هم بر شکر گنج نمکدان کسی
غیر لخت جگر خویش نخایم از رشک — بخت مهمان کنندم چون بسر خوان کسی
غنچهٔ دل نگر از باد خدنگی شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

بسته ام دیده گر از همنفسان معذورم
نگهم رفته بگلگشت گلستان کسی

دلکشائی نشد پای بباغی که دران
نگشایند درا از گوشهٔ زندان کسی

آستینان پنجهٔ مردانه نیفگند جنون
که کشند ننگ رفو چاک گریبان کسی

از ره چاره بکش پای ظهوری عیب است
که فتد در رو کسی در پی درمان کسی

بشنو ای هجر الامان کسی
رحم بر حال من بجان کسی

ضعف قوت گرفته افتادست
ناله بر ناله از زبان کسی

قسمت خوان وصل کو که کشید
مغز در مغز استخوان کسی

داد فریاد از مروت دوست
دوستکامند دشمنان کسی

وای گر چشم خونچکان نکند
سیر بستان ارغوان کسی

چقدر جان که سود من گردد
گر شود دیدنی زیان کسی

سخت تر هست آتش دوری
گریه را میدهم بدستوری

در گریبان جوانیم ریخت
نگهبان داغ دست مستوری

طالع بد گرفته غم کده
بهر ما در محلهٔ دوری

گرد در کارخانهٔ غم ما
محنت روزگار مزدوری

پر نمانست آتش سوزان
راز عشق نقاب مستوری

چه علاج ست کو بکش این رنج
مرغ عجز ست و پای مغروری

دل صد چاک ما نکرده قبول
زخم الا بشرط ناسوری

دیده خونناب راز ریخت برون ٭ باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

دوش ایدل رخش از دور چشمی دوختی ٭ آنقدر حسرت که ممکن بود باز اندوختی

بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی ٭ نیک کردی وز داغ دل داغ جامی سوختی

بیشتر از صد تنگ شد سود تو طالع نیاز ٭ گرچه در بازار اول خویش را بفروختی

در تفاخر تا ابد بیبال کردی کار خویش ٭ بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوختی

جامهٔ ننگ و متاع دین در رخت نام و ننگ ٭ تا جهان سوزند از آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

جانها فدای درد تو درمان کیستی ٭ جانان غیر باش بگو جان کیستی

جمعیت درشگاف جگر صد خدنگ ناز ٭ مژگان درازی زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه ٭ آهسته دار دیدهٔ حیران کیستی

در بوستان گریه ز لخت دل و جگر ٭ گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی

هر گوشه از لعل عطش آرزو دگر ٭ صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی

بر سفرهٔ جگر زده دل لقمهای داغ ٭ ای غیرت شکر نمک خوان کیستی

دیوانه تریک دگر نزد عاشقان تو ٭ از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ترسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ایدل خراب عشوهٔ پنهان گیتی
مروی ز درد مردهٔ درمان گیتی

برخاست داد تفرقه از خرمن شکیب
در پیچ و تاب زلف پریشان گیتی

در روز خویش تیرگی بخت رفته
در سایهٔ چراغ شبستان گیتی

ایدل چرا چنین گره حیرتی بگوی
در آرزوی گوی گریبان گیتی

خورشید تودهٔ سمن از مغز ای نسیم
نسرین فروش دستهٔ ریحان گیتی

دیگر بجنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتادهٔ سر میدان گیتی

ای دل بجوش گرم تمنای گیتی
عیشت حلال هست تماشای گیتی

بر داستان شوق حرم دست کوتهی
راحت دراز بادیه پیمای گیتی

مجنون کوهکن سر زنجیر می کند
شورت زیاده سلسله فرسای گیتی

گلهای زخم لاله صحرای زندگیست
در خون طپیده آهوی صحرای گیتی

در طوق کفر گردن ایمان چو خوشنماست
زنار بند زلف چلیپای گیتی

آوردهٔ نهانی خود را بر دیگار
آمادهٔ خرابی یغمای گیتی

گوشم ز شوق زمزمه های تو تا بسر
در زیر لب اسیر سراپای گیتی

واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس
زان چشم مست کافیه تقوای گیتی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای گیتی

شوق صد بار فزودن بیک شدم هر نفسی
اینقدر مهر روا نیست کسی را بکسی

در صف مرده دلان وز جزا بر خیزد
مایهٔ زندگی هر که نباشد هوسی

چه ستمها که نکرد و نه چه رشک و چه فراق
آه اگر داد و سیما نکند داد رسی

غم او چند در آغوش تو باشد فی الحال
در کنار دل ما هم بفشانش نفسی

رفقی فرمای حرم را به جبیان آرد
محمل شوق که دارد چو دل ما جرسی

واعظا بر دگران ریز گل موعظه را
در دو سر کوی کسی روضهٔ رضوان هوسی

کم بسعی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز برایش نفسی

اگر دید ز سر مرا فراغی
آمد جگرم بکار داغی

زندان کسی بیادم آید
افتد گذرم اگر بباغی

رفتیم ز سر بدر خوشا حال
سنجیم ز جبرهٔ ایاغی

دنبال وصال میگرفتم
میبود اگر دل و دماغی

با شور چکار رندی را
بر سینه برو ز بسته داغی

در جستن درد دل ظهوری
برداشته تو به سراغی

چه میداند نشاط سیر نوروزی نشد روزی
بعمر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزی

کسی از شعلهٔ طالع چراغ محنت افروزد
که چون پروانه گردید است گردش محفل افروزی

بی دیدن و رین کوشش ندارم صرفه چندان
که خود را بسته چشم نگاه حیرت آموزی

نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی
کند در مهربانیها غلط طفلی نو آموزی

لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیرین تر
که دوری دارد آرزو شهد گلو سوزی

بنازم ترک چشمی را که شست التفات او
زند بر شیشهٔ حسرت دمادم تیر دلدوزی

ظهوری هر شبی خود را ز دود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیری
نواخت چشم مرا نوید اکسیری

سعید بخت بیابانی که خوار ازو
ببین صبح حرم را بگرد شبگیری

خرابی من ازین زودتر توقع بود
ز عشوه باز تلافی شدست تاخیری

اگرچه پیر ز استادی بکار روی
بخدمت آمده در اختلاط تغییری

بخواب داغ تو گرم بهانه میسوزد
بر انتظاری اغیار رفته تعبیری

امید راه گریزی بچشم کرده مگر
که غصه ساخته از تنگ تنگ زنجیری

کرشمه پنجه بصبر و شکیب می پیچد
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیری

امان نمیدهم درویش که سوی پست
که روبروی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوش است از ره گجرات سیر کشمیری

مانده بر دست تو چشم هوس نخچیری
چه شود گر جهد از شست تو از شوق تیری

حشری بر سر صبر و خرد از غمزه اوست
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیری

بجز میگذرد از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله و دامن گیری

صد اجابت بدعای دگران ارزانی
لب افغان مرا زاری بی تاثیری

همه جا فرش ره از صبح تمنا داری
در گریزد از خود اگر دست و هوس گیری

غیر گو پیش بکن سینه خصمی بگریز
گر کمان خانه آهم بدر آید تیری

خواست مجنون بگریز نتوانست گریخت
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیری

تبر عشق تو در باغ خردکاری کرد
گز نهالی بجهد شاخچهٔ تبری

برزبان تو ظهوری صفت طرهٔ کیست
که معنبر شده مغز سخن از تقریری

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادی
جگر گاهش ستاند و او خود از تیغ بیدادی

خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کی باشد
که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی

بزیر بار کوه آه در خشت هوس مردم
شکایتهای مجنونی خراش جان فرهادی

چرا باید زبون شحنهٔ عقل اینقدر بودن
بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی

توهم گوشی چو گل بگشا زبان دربند ای بلبل
نشیدی میسراید قمری بر تازه شمشادی

خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد
دوا از ریشه در باغ نهادم نخل فریادی

ظهوری مردم از لخت جگر عودی بر آتش نه
چو گردیدی غزلخوان به تسخیر پریزادی

بیفشار ای خموشی بر زبان ناصحان پایی
که بر لبهای من دست از زبان برداشت واغوغایی

مدامش گو بشارت در جهان بی پرده کی ماند
بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق ترسایی

نگاه افگند بر دوش تحیر دست از مستی
زبس پیموده چشم باده در زیر تماشایی

شها را نیست جا در بزم من اعجاز عشق اینست
که جا بخاطرش وا کرده چون من بیسر و پایی

فریب وعده از دل برد فکر ناشکیبا را
نشسته در کمین وقت تقریب تقاضایی

بیا ای بخت بر کش جیب سودا از نقد بیهوشی
مشام قطره با هم در میان دارد ز دریایی

چنین غافل بره هردم مرا در کوی جو پایی
چه سازم وا خورد ناگه گر ازم باد پیمایی

تف دشت غمم نم در جگر نگذاشت حیرانم
که گریه گاه میجوشید از هر قطره دریایی

شکستن در شکستن بست سرپنجهٔ حیرت
ظهوری خوش قوی گردید باری تمنائی

کند صد بار ز ناز و عشوه سازی تا کند سازی — چسان مانند پنهان در پردهٔ دل لعبت بازی

ز حفظ نام و ننگ و ضبط دین و دل بر آسودم — سری در خانهٔ جان گرد عشق خانه پردازی

چه پرها طائر دل در شکنج دام هجران زد — نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی

بکام دشمن از افشای راز دل نمی بردم — تف حسرت اگر میخورد خون اشک غمازی

امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد — که درهای سرشکم را دهد هر گونه پروازی

مکن گو بهن واعظ دام وصف طرهٔ حوران — که دام گردن خوبان کمند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میبازد
بحفظ جان قمار وصل میبازد دغا بازی

سری بر گروه نخجیرت گر از حلقهٔ دامی — نمی جنبد اگر مرغ نگاه از گوشهٔ بامی

پر از نظارگی گردید شهر و کوه میترسم — که بار این نگهها بر نتابد نازک اندامی

دعای قدسیان از یک سر مو قدر و قیمت کو — چه میکردم اگر میداشت با حق آشنا نامی

اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد — شب مرگی بگیرد کاش بگیرد دامن شامی

برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم — چه نیکو میدواند از پی خود وحشی دامی

نمیدانم چه پیش قاصد آمد کار با چون شد — رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری را بر آتش پاره خوش گرم شد صحبت
نگرد کوزهٔ دل پخته گردد نالهٔ خامی

شمیم کاکل و رخ جا دارد مجمر عودی — بیاد دامن خالی آتش دل میکند دودی

زبانش در رفوکاری نیست تسکین ای بیچاره ... دل از غمها برون آید بنازد سینه بهبودی

بزاهد گرچه زیبا مینماید دست عشرت ... مشو واله نمودی وا ندارد تا نیستش بودی

نمود آن موی بر تارک بیابان گرد لیلی را ... ز شوق طره میرفت بیرون از سرش دودی

تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر داری ... جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی

ز تیغ خصمی خصمان سپر سازم نمی ترسم
ظهوری نیست غیر او اگر در دهر موجودی

تا چند برد فرق تمنای شکاری ... از آرزوی حلقه فتراک سواری

عمریست که ننواخته باد سر کوی ... چشم هوس منتظر از بغباری

کاری به بد و نیک ز غم عیش کم نیست ... بر دست خیالت ز میانم بکناری

صد باغ پر از لاله و از روی نگاری ... صد خلد پر از سنبل و از موی تتاری

خوش آنکه بیایی بسوی غمکده ما ... در گریه شادی شود این طرح بهاری

افغان ز بان سر زده از سینه دوزخ ... از آتش هجران تو گر جسته شراری

از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش ... هجران تو حاصل نکند بهر تو عاری

امید عجب گر به دو هفته رساند ... برداشته ام از ستم هجر شماری

درسیت که در کوچه دوست ظهوری
ای بخت بزودی شرف قرب جواری

رخش در ملک دلم تاخته کشورگیری ... سنگ بر شیشه زهدم زده ساغرگیری

پای در معرکه عشق نهادن جهل است ... تا نباشد سپر سینه به خنجرگیری

مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست ... در کف طالع ما مهره ششدرگیری

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق
وصل را باد کف ساغر کوثر گیری

خواست یک شمه نویسد قلم از شوق و الم
از زبان ریخت فرو قصهٔ فرگیری

غیر مشکل که ز بیماری حیرت برد
نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور نمییافت ظهوری تسخیر
گر نمی بود دل داغ ز اخگر گیری

ز آه شعله رسانید برق داغ کسی
امید هست که روشن شود چراغ کسی

کجا بهم رسد راحت توان رست شدن
اگر فگار نگردد لب سراغ کسی

اگر ز تاب نصیحت لب خرد خشک است
پر است از می دیوانگی دماغ کسی

نگاه گردد بچشم تمیز ساقی عشق
بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی

ندیده لاله و گل در بهشت چهرهٔ حور
کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی

کمر بخصمی مرهم چرا نسازم چست
سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته در های شب چراغ کسی

ناز و ستیزه کاری و ناز و تغافلی
با و امید واری صبر و تحملی

دارد وصال تفرقهٔ رشک در کمین
خرسند میشویم بذوق تخیلی

حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش
ترسم شود دو چار امید تنزلی

مجنون بری بچیده ز نخل جنون خویش
بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی

صبرم چو در مکابره پا سخت کرده است
عیبست از برای تو اندک تطاولی

در بوستان جان نفشانند اهل دل
نخلی که نیست بر کمرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی / بر ما است دست برد نداری تأملی

پیشم فتاده رخت دل از دوش میکنند / چشم تو از کرشمه غارت تعللی

انیست طرز زمزمه را عید دیگران / نشگفته هنوز ز گلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوهٔ / ره بر روش گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر ور داماان غیرت پای تمکینی / تلاشی میکند با شوق و ارم چشم تحسینی

هوای سیر بستان پا نهاد از خاطرم بیرون / که دادم پای برخاری ندادم دست گلچینی

معاذ الله نگهدارد خدا از تلخی شکر / عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینی

ز شادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم / بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی

سر چون من سیه روزی کجا اینقدر شان دارد / که بر فتراک هندو آفتاب خانه زینی

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش / ظهوری کرده پنهان مگر جای دل و دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائی / آئینه حیرت شده محتاج جلائی

طغیان اگر این نوع کند سیل سرشکم / در مصر تمنا نتوان یافت نمائی

در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت / آتش نزند ار ز دم تیغ جفائی

بر گوشش خود کعبه روان تکیه بگردند / تا پشت نزارند بدیوار سرائی

بر خشک گیاهی زند ار برق محبت / این طرفه که بر برق زند خشک گیائی

صعبست ولا طی بره وادی ناموس / سر در پی دردی نشد سنگ دوائی

صد چاک زند آغوش کشد پیرهن صبر / چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائی

ای هنوز از سر مست غروری
هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره در هم بگره از شوریده احوالی
ز حرمان سوختم بنواز بخشم را با قبالی

نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل
بصد جان میخرد شد هجر اندک از کم احمالی

بهای صد جهان جان از نگاهی نیم دور وانی
بهر جان در میان افتاد همچون عشوه دلالی

غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون
نباشد روزگار عشق را ماضی و استقبالی

مبادا صد کدورت بر ضمیرش تو اندازد
ز بیتابی دلا ظاهر نسازی صورت حالی

بکحل گشته چشم دولت از خاکستر آری
بخاشاک وجودم آتش او گرده اقبالی

اگر ندام آرزو گو برق هم بر خرمن خود زن
که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامیدی که شاید از زرش بیغش برون آید
ظهوری در گداز آرزو گردید خون پالی

بصبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی
بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی

برنگ بیقراری عشوه سازی داد بیتابی
بلی رفتند صبر و هوش دنبال شکیبائی

کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح
چه بیتابی عبث زنجیر در شد زور رسوائی

ز کنعان وصال خویشتن خوش غافل افتاده است
به بیش افتاده گوئیا حجله بخت زلیخائی

نیارد واشقی را چهره از گرد رهِ حیرت
نسازد پاک لالا آستینها ز غیر رائی

بحکم حسن لازم شد زیبت را اندک مجنون
معطل بود آری کار و بار دشت پیمائی

برای وصل دیگر منت کس برنمی تابم
که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

ظهوری مژده فکر عشرت صبح تمنا کن
که از شبهای عشرت زای هجران گشت یلدائی

یکی در باده پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بودست دائم راه و رسم چرخ مینائی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی
بسیل اشک حیرت کشتی امید دریائی

نرفت از پیش چندانی که گرد از ناز هیچی خود
بلی دارد نیاز هم قدر قی در دناز فرمائی

نمی‌ترسم ز هجران آنقدر کز صبر میترسم
ندیدم هیچکس از خود زبونتر در شکیبائی

تمامی عمر دشوارست زینسان متحیر بودم
نشد روزی که بینم خویشتن را در تماشائی

چو افتد چشمها برهم نمیباید راز ابهم
نمیباشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بطرز جلوه کی شمشاد میشد آشنا هرگز
بحمد الله که در عشق تو عیسی نیست شیدائی

لب ناصح چه بیکارست دائم اینچنین یارا
نمی‌بودی بباغ و بوستان گر ریزد بالائی

نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن در من
که مشک و عود و آتش در جبین دارند سودائی

ظهوری دارد این امروز ز نعل نکته پردازش
که گیرد نکته و سنجش براعجاز مسیحائی

نهادم یک دو روزی بر جگر از رشک دندانی
دلی شد خام ترکارم ندارم صبر چندانی

غرور از حد گذشت از گرم خونیها جگر دم کم
اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی

جلا از آئینه رخسار خوبان می‌برد تا بر
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

بترک نیم جانی دارم هم آسیب صد مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر را نغمه‌ای تر خورد بر گوش از نی
که بندد گریه تار اشک قانون افغانی

رود از گریه‌های خام آب روی بینائی
نباشد گر جگر را جوشش از داغ پنهانی

ظهوری سینه را صندوق از بار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذاری دل به پیکانی

ز حد بگذشت خندیدن خدارا چشم گریانی
لبم ضایع شد از آلودگی تلقین افغانی

زیانها دارم از سودآوریهای بیکاری کو
دلم نگرفت از صحن گلستان کنج زندانی

زراحت تابکی آسودگی در مغز دل بالد
فراش سنیه در درد دلی و کاهش جانی

سپند کامرانی زاعتبار افتاد دود ارد
که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی

کسی دکان شکر خنده در مصر طرب دارد
که نبوازند نیل گریه ای او را بطغیانی

ز آلایش توان آورد بیرون دلق تقوی را
بران کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانی

بصد زنجیر نتوان بست بر دل فکر جمعیت
اگر باشد کسی سوریده کاکل پریشانی

نظرهای حوادث را علاجی در نمیگیرد
درین بیچارگیها چون نمی باید نگهبانی

نهادی رو بیازار محبت نقد تر بیشو
ظهوری تا شکم واخورد گردید ارزانی

ترحم کرد از خلقش مرا عشق وفاداری
برای دیگران شد گر سواد خط بزاری

بستی طالع چون طالع آن سخت جان دارم
که شیرینی تراشید از برای خسرو آزاری

ازین افیون که حل گردست دوران در ایاغ من
نگر در خواب بیند چشم بختی روی بیداری

گران تر باد خواب آن ناقه پا آهسته تر داری
که شد محمل نشین از خود تهی بهر سبکباری

برین عاشقی نازم که می آید ازین مذهب
هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری

اگر دل را نسازد صیقلی ایمای ابروئی
شود در زنگ غم گم از جفای چرخ زنگاری

اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش
به بیتابی فتد بر دوش مستی دست هشیاری

سرشک ارغوانی بر جبین زعفران من
تبسم گونه گاهی زگوته لاله رخساری

برای خود نمیگویم مروت بر نمیدارد
بگو تا واکند جلاد چشمت چشم زنهاری

چه سازم استخوان شکست بخشان سخت جانی را
مبادا از زخم بردارد دم تیغ جفاکاری

ظهوری را برای رشک سیر از زندگی دارد
مبادا روزی کس لقمه خون جگر خواری

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنی
من عشرتکده و رندی و ساغر زدنی

بارانده و دریغ تافت به گنجشک دلم
نیست در بال مگر از خون کبوتر زدنی

رفتم اینک که جنون را برسانم به از این
دارد این معرکه عقل بهم بر زدنی

هوس زخم جگر چون گسلد از دل من
دیده ام از صف مژگان خنجر زدنی

بر سر کوی تو سنگی بکف بخت فتاد
کاش میبود مرا قوت بر سر زدنی

پخته خوش مانده عشق و جنون منتظرم
غمزه یاد ز مژگان سر نشتر زدنی

غیر افسرده ظهوری به فراغت میجوشش
بر سر شعله نباید ز نمکش زدنی

ز شوق طره دل طایر دام پریشانی
نگه بر گرد خوان چهره مهمان گرد حیرانی

بخوف راهزن پا تنه بیم غرق گردیدن
اگر کشتی شود دریائی و محمل بیابانی

کجا از چاره دیوار سرای جانفشان گردی
اگر هر دم نگردی عشق تعمیرش بویرانی

بحکم من ز دل بیرون نهد پا فکر جمعیت
سر زلفی بجانم میکشد طرح پریشانی

بسکر دجانه در آغاز هجران کاش میمردم
امید وصل بر می بست این عیب گرانجانی

خوشا حالم که بر خانه غیرم زغم کشتی
هنر بود دست گویا سخت روئی پیشانی

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
دگر دانی که عیبی نیست چندان با دو ارزانی

در جیب گل افگنده صبا نافه بوئی
گویا که سری بر زده از حلقهٔ موئی

آن چشم که دارد که نگاهش نگذارد
گیرم که بر افتاد نقاب مه روئی

دل واشده صد عقل و خرد را بتماشا
دیوانه شود ور شکن ارزانی موئی

وحشی نزن ای شوق گریبان همه میدوز
چاک دهن ناصح بارا برفوئی

پیغام سرودی بلب نوحه گر آمد
وقت است اگر پاک کنم راه گلوئی

مغز ورع از دود سر عجب نکاهد
برجبهه طلا گر نشود لای سبوئی

لفظ سخن خلد نگردی کش از ما
گر معرکه گیری سخن روی نکوئی

شاید که برد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بطاقتی فرمایدم شب گردی کوئی
که سرها در میان خاک و خون افتاده هر سوئی

بیا در صیدگاه عشق بنگر شرزه شیر از دا
بعد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی

فرزند تر باد این خصمی میان مرهم و زخمم
چه میکردم اگر میداشت دردم بخت داروئی

ملامت زهر رو یابید از مغزم دگر روزی
تلخی و رشکر گرد اندرش شهد سخنگوئی

ز تاراج متاع دل جگر زین حیرتم سوزد
که می بینم ندارم طاقت نظارهٔ روئی

ز بار رشک پشت کوه گردد خورد میگنجد
تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی

تبسم شکر صد مصر از گنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابروئی

عزیزم خوش تو پیش غمگساری خویش سیرم
که گردد وقت جان دادن سر من بر زانوئی

ظهوری واشتی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف ابروئے

جرأت بگو می خواهش محکم فشرو پائے
دارد زبان قراقی با عوض مدعائے

امروز می نشینم در جسم گه شهیدان
فال شگون من شد گلگونه قبائے

هرجا جگر شگافد تیغ جگر نوازدت
هر قطره بر آورد گلبانگ مرحبائے

شستے درست میکرد بر خصم دست جورت
واقف که کرده بودی در دوستی خطائے

در بزم اشک ریزان سوری چنان نباشد
گر همزبان نباشد با گریه هایهائے

زهر نگه بما دست سیراب از تغافل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جائے

از یار یافت رخصت دشنام نامرادی شد
رقاصی از زمین بر نغمهٔ دعائے

گاهی همه ملالم گاهے همه نشاطم
از من گرفت دل را بیگانه آشنائے

صبر دل ظهوری دریسی نمیتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترائی

شادم چو بیوفایان یاد بیوفائی
از آشنائی دل خوش واگرفته پائے

از گوهر نیازم بازار و شهر پر شد
از هیچ چیز دارم ناز گران بهائے

اشکم ز کف عنان داد ای مدعی چه کردی
بر پیکرت دوانم جولانی دعائے

بے پیچ و تاب روی رفت آبرو خدایا
لبهای ناله خیزی مژگان اشک زائے

میباید آه بازی در گوشهٔ خموشے
شاید بدست افتد سر رشتهٔ ندائے

نمی میکشید زاهد رنج صداع نخوت
از لای باده ما میکرد اگر طلائے

چون عشق مغز پرور شد میزبان جانها
بر خوان سینه تا زد داغ ترا صدائے

ای دل تأملی کن خوبست زنازلی / برور دیار بر خیز کن خویش را دوائی
از خان و مان گذشتن با راه سراغ سر کن / شاید قوی توان زد بر پایه سرائی
در بهمن دشت حیرت گلگون آه باشد / گر نیست تازیانه در دست ها یهائی

تا محرمی نماندست بگشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست ها یهائی

بازی فشرده بر دل از جلوه اضطرابی / پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابی
انگیخت شوق لشکر از شست فتح ای دل / در کوزه تخیل افتاده انقلابی
ای دیده رفت خونت از دست بخت خواهش / شاید سری بر آرد افشان بر دیش آبی
غم بجیدست خوان ضبطش بغم اندک / جوشید داغ از دل ای سینه التهابی
ای بخت در چه کاری روز دگر نماندست / یک شب سحر نگردی با رشک آفتابی
گریان وحشت هجران انگیخت دود از جان / از وعده دروغی کو جلوه سرابی
گاهی نگاه جوری سوی گناهگاران / گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی
بیطاقتیم در سودای جرم و گناه ما را / هم خود مگر بسوزی از شعله عتابی

بگذار پاس خود را ای من دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم نیم خوابی

دانه میباشد قریب از نقل بزم عشرتی / شوق زلف انداز ما خوش کرده ام صحبتی
رخت صبر و هوش را گر داوری میکرد دل / عشوه پنهان اگر میداد اندک مهلتی
از وصال شمع کی پروانه گردد بهره ور / تا ز داغ شعله خیز ما نخواهد همتی
حرف وصل ای دل چه هر دم در میان می افگنی / با زبان ما نزارد این حکایت نسبتی

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت
دیده بالیده رجلا آئینه خورشید را

ای صبا بر مغز پیچ و تاب نزاری مشتی
در تماشا تیو گرباشد نصیبش مسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر
تا ظهوری راست بر بال ظهوری حیرتی

بیوفایم بیوفا بر خویشتن بندم تهتی
ناتوانم گاه گاهی گفت حرف نسبتی

عجیب میباشد وفا و مهر در قانون حسن
چون بند یار از برای خاطر ما بدعتی

در جهان از من توانگر تر نزادی کس نشان
گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی

در نبرد گشت شوق طاق میدانی ولیک
بر رخ لاف انگریزش باد گرد خجلتی

از دهان کی دست بر میداشت میان حیات
کی نمیزد آب را بر دیده ما را خفتی

در محبت جز عزیزان کس نمیداند جواز
بهر این زین پیش میکردم تلاش اعز تری

سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شد گرم در جان فروشی
سر افتاده در فکر سامان فروشی

دگر روز بازار عشقست و راحت
نشستست روی بر ربان فروشی

ز زندان فتادم بگلزار کوی
که خار خسش کرده بستان فروشی

بیا زار سودای هند و نژادی
گشادیم دکان ایمان فروشی

سر و برگ سودای بلبل که دارد
چو کاکل در آمد بریحان فروشی

با عجاز بر عقل پرکار بندد
کند چشم جادو زبستان فروشی

نظر کرده عشقم جواهر شناسم — سرشک آمد اینک بمرجان فروشی

ظهوری کنار پر از مایه دارد
رگ ابر چشم بطوفان فروشی

گره طره دوش وا کردی — نافه در دامن صبا کردی
سینه را عشوه گنج کاوی کرد — غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل کام افشاندی — عاشق بوالهوس حلا کردی
دامهای نگاه پنهان را — بنگه گونه ادا کردے

نبود شکوه ظهوری را
آنچه کردی بما بجا کردی

آرزو از یار دارم یاریے — کاش می آمد زمن اغیاریے
زور مهرم خصم را میکرد زیر — بخت اگر میکرد اندک یاریے
بی علاجم در خوشامدهای غیر — عشق دارد نیز دنیا داریے
دفتر تفصیل برگشت از غمم — میکنم با آنکه مجمل کاریے

دوش دل بر خوان وصل از بیم غیر
با ظهوری کرد حسرت خواریے

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکی — ز حیرت مه روئے جلائے ادراکے
ز اشتیاق تو هنگام صور در زمان — دود ز خاک برون هر طرف کفن چاکے
به صرفه صرف کن ای دل حیات هجران — امید وصل همانست اندک امساکے
بیک شرار که از آتش جدائی جست — هزار شعله فرو شد بجیب خاشاکے

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی
وصیت ست بستان که روز دفن مرا
امید نیست زبون گوشکار باش زبون

ضرورت ست تمنای چشم نمناکی
بهند در جگر ریش ریشه تاکی
به چشم کرده درایم دوال فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجزها که نکرد
نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت تاب نفس دهای کسی
بسر نه حاجتم افتادای صبا لطفی
رود به بحر عدم سر حباب دار غرور
کسی کجاست که حرفی برای من گوید
باهل کعبه و بتخانه نذر ها کردم
فریب خوردهٔ ایدل فریب طاهر شد
اگر ز غمکدهٔ ما نخیزد این شیون
اگر ز قهقهٔ دیگران دلت گیرد

دعا شناس نگردیده مدعای کسی
در انتظار بسوزم بجا کجای کسی
اگر شود نفسی خالی از هوای کسی
یقین که میکشدم بحر بیرضای کسی
چه سود خیر نماندست در دعای کسی
که آشنای کسی نیست آشنای کسی
چنین بساز نماند طرب سرای کسی
انتظار قست مهیای هایهای کسی

هزار جان بگست در تن ظهوری کرد
هزار بار نمیرد کسی برای کسی

عمری بگذشت نشد پاک ز خون چشم تری
دامن روز طرب در کف صد شام فتاد
خوشه برق ز صحرای جگر میروید
بسر راد چه امی نه نشستی ناصح

نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری
شب غم را بسر راه نیامد سحری
شعله داغ دلم ریخته تخم شرری
که ز حال تو رود تاب نه تاب کری

شمع چون گشت بسوزی عشاق علم
رشک بر غیرت اغیار ندارم سهلست
کاش از شعلهٔ پروانه بود بال و پری
بر سر کوی خود از من بنا خوار تری

زهر میریخت باین شوق ظهوری در کام
گر نمکدان تو روزی بستاد و شکری

زپیش افتادگان بستر نباشی
درین ره پا منه تا سر نباشی
ازان آتش بسان دود برخیز
که در خاکسترش اخگر نباشی
بنانی بی نمک از شور بختی
باین تلخی اگر شکر نباشی
فزون در کوهکن زیلهٔ عشق
ز وزن بیستون کمتر نباشی
بروز گریه وقتی اشتلم کن
که در طغیان جیحون تر نباشی
بجنت تشنهٔ دیدار ما کی
بمحشر تشنهٔ کوثر نباشی
بجنبد ساقی از لب بوسه تر دن
خراب پیچش ساغر نباشی
بخوری زنده تر ش اعتقادی
خدا را می نگر کافر نباشی

زصورت کاه در معنی بمغز ای
ظهوری فربه لاغر نباشی

در نالهٔ نکرد اثر تلاشی
ای دل تو کنی مگر تلاشی
شیرین سخنی بگفت تلخی
زهر تو نشد شکر تلاشی
گشت لب خشک خود نکردی
یارب بی چشم تر تلاشی
بیتابی شام فوت کردی
در بیخودی سحر تلاشی
خورشید که بار خش در افتد
با شعله کند مشر تلاشی

دشنام زیاده از دعا بود — بیفائده گرد اثر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم — کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک نفس خذف شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی
ما بیخبریم و چشم در راه — واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بزور از حریفان — با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن می بود اگر تلاشی

ز روی آتشین در گلستان انداختی جوشی — بجای جلوهٔ گل بود یادش ساخت خس پوشی
بدو داد دل بجوری مید هر بال و پر خود را — اگر پروانه گاهی میکند انداز آغوشی
شکیبائی باین تاب و توان سم کر بازو — بزیر بار بیتابی بیاری میرود دوشی
ز نازادان کر از بید چنین طوق گرفتاری — بگوشم حلقهٔ گردید ست عشق حلقه در گوشی
تلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حسرت — گر شاید توشه بر سر کند از چشمهٔ نوشی
نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده پر هم — زکوة خاطر عاطر کنی یاد فراموشی
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران — بیفگندیم روز وصل آغوشی بآغوشی

تلاش حسن و عشق آندم ظهوری میشدی قائم
که هر جسم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی — کز لخت جگر کنم کبابی
اشکی بشمرده میفشانم — پرور شده غم ز بیحسابی
شبها چه فسانها که بر خواند — در هیچ شبانه نیست خوابی

در کشمکشم کشیده زلفی
پیچیده برا پیچ و تابی

هم بازی پرده‌ها دریدن
از شوخی چهره در نقابی

تا کی به سخن در آید آن چشم
ماییم و نگاه بی جوابی

تنها تبف از جگر برون رفت
دین طرفه که گریه دارد آبی

شادیم که ناله انتخابی ست
از دو ره خوشست انتخابی

در بادیهٔ فریب گردیم
از گریه سراب زای آبی

یکشب ننهاد پای بیرون
رشک تو به سیر ماهتابی

روشندلی از منت امروز
در فوره نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبش‌های مژگانش بدل زخم سنان کوشی
ز طغیانهای حرمانش بصد آه و فغان پوشی

تعالی الله چه زیبنده است کس نشنیده این گر
که بخشد شاهپوشی را ز نازش رهنما پوشی

ز دریای سرشک من چه بیتابی بموج آمد
ز تار آه بافم طیلسان آسمان پوشی

ز راحتهای سودا پردهٔ بر مغز می آید
برای سینه گردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را بر وصل بگزیدم
ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان پوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیتابی
زبان و کام و خشکی ناله و افغان نایابی

نگه آری برون از لاغری‌ها بخت و طالع را
بصد زاری گلو را عرض کن تیغ قصابی

خوشا بینش که رنگین‌تر شود از جلوه‌های گل
هوس دارد ز خون خویش گلبن را ز هر آبی

شبنم در تیرگی ماندست بگرفتیم از روی — نگردم از برای کلبهٔ خود فکر مهتابی
بهم تاکی بر آیم هر زمان از طعنهٔ مردم — ندارم آن گوارائی دریغا مشرب تابی
زدم بر نغمهای سکر دردی از بن تاخز — نگر تار نفس را ناله بنوازد به مضرابی
باستقبال وصل از خویش میخواهم برون آیم — که شادی میزند از گریه راه خنده را آبی
نخواهم بشنوم افسانهای باغ رخسار آن — که میترسم فتد بر چشم بیدارم گل خوابی
گل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرفتست — نماز ابرویش گر فوت گردیدی ز محرابی
چه سنگین اضطرابی لنگر افگندست در خاطر — شکیب طاقتم کوه است اما کوه سیمابی

ظهوری کیست طوفان خوردهٔ دریای اندوهی
که آهش از برای کشتی چرخست دولابی

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائی — شاید که هوسیم بعیدی کف پائی
سرسبزی و شادابی عشقست که گشته است — آرایش گلزار تری خشک گیائی
در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز — شاهی نتواند که نباشد به گدائی
در خدمت نزدیک بجا لاکی من نیست — خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائی
سنگ رهِ سالک نشود دنیی و عقبی — میخواست اساس دو جهان یکسر پائی
امید که کارم نه فتد در طلبش پس — در گمشدنم پیش فتد راه نمائی
در پیچ ذلت چه حریفند عزیزان — بیگانه دشنام مهیاست دعائی
از سینهٔ حیرت چه گرهها که نمی ماند — چون گریه نمی بود اگر عقده گشائی
تیغ تو نمیداشتست اگر آب مروت — خون چو منی را که رساند به بهائی
مشکل که نشینند دلها در چمن خلد — داریم بسر از سر کوی تو هوائی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید ... روی بتماشا بکشم روی نمائی

ایمن نشوے از خطر مرگ ظهوری
احیائے بقائے نه کنی گر نفنائی

به پیش رشک ز من نیست برگزیده تری ... که یار راست بهر دو ز شوخ دیده تری

حدیث دوختن جیب در میان دارم ... ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده ترے

بدل بر خویش چنین طفل نارسیده ببین ... بکار خویش از و نیست وارسیده ترے

بهرچه غم و اندوه سرد بالایان ... ز آه من نتوانید قد کشیده ترے

چنان که رام تر از من کسی نبوده بصبر ... کنون ز خویش ندارم گمان رمیده ترے

ز چاک خرقه چه رسواست در نظر یارے ... نگر ز شیخ ندیدیم شوخ دیده ترے

تعلق ست تمنای مقصد و منزل ... درین طریق ز تجرید کو جریده ترے

چه خارها که بخیده است در کفم برهم ... ز من نبود درین باغ گل نچیده ترے

پے زیارتش از دیده پای سی کردم ... ز من سراغ نداوند غم کشیده ترے

بیار حلقه دو در گوش من فگن کز من ... به هیچ عشق نداری و دم خریده ترے

درین شکارگهم بین از شکاری آنگ
ندیده‌ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را در خمار جام کاری ... بسر جوشی نکردی خام کاری

شدم بے صبر تر دستی ندارند ... دل آرایان درین آرام کاری

لب من ریش گشت و گوش فاسد ... ز بس ابرام در پیغام کاری

فرو خوردم نفسها گر نه کردے ... سحر را دود آهم شام کاری

ندارند خدمتی در دیر نوتوان
باندازِ حرم احرام کاری

عبث خوی برآورد دست ناصح
زمین کو پخته تر در خام کاری

بعزت گو اثر همت ندارد
دعایم را ازین دشنام کاری

غزالان را بوحشت الفتی هست
رسد رم خوردگان را رام کاری

زچین های که چیدی در بر زلف
چه شبها را که کردی دام کاری

زفیض مدحت دارای عادل
ظهوری را کند الهام کاری

خوشست ضربه جان صرف کن برای کسی
کجاست فدیه بسازی اگر برای کسی

بکاوش رگ دل نیش غمزه درکارست
جهان جهان دل و جان نیشتر برای کسی

ازین ترقی عجب و غرور در فکرم
که خوی کرد بدشنام او دعای کسی

اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد
خورم قسم به وفاهای بیوفای کسی

اگر زیاده نگوییم خضر میداند
که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی

زمجلس تو مرا ازدحام بیرون کرد
گذشت عمری و خالی هنوز جای کسی

بخانه دل من در زدنیست آری پی
شود چو روز ندائی ره سرای کسی

بخاک بیزیم افتاده کارمی ترسم
که در ره تو برآید بنگ پای کسی

عجب اگر بگذارد دوران جهانش نیز
مباد شمه هجر تو در قضای کسی

زوصف خلد ظهوری بگمن نه ندانم
که نیست جز سر کو باغ دلکشای کسی

تلخی بصد شکر نگر شیرین زبان کیستی
تیری بصد پیکان بزن ابرو کمان کیستی

خود را مباد اگم کنم بر پی غلط تا کی روم — از دست می افتم بدر در مغز جان گیستی
آغوش ارزانی بتو بر بوسه ریز و لبم — شمشاد بالای خودی غنچه دهان گیستی
اینست اگر تاب کمر تابی بماند بکس — جائی نمانده در میان نازک میان گیستی
در کار و بار جان و دل هر روز زخم تازهٔ — از نوک مژگان میچکد رنگین سنان گیستی
از غمزه فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان — آزار نیشی میزند راحت رسان گیستی
سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست — کم میکنم پروای کس بسیار وان گیستی
خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی — دودم بر آمد از جگر از دودمان گیستی
خورش دوری انداختی خوش آتش افروختی — خوش مهربانان سوختی نامهربان گیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان بر تر نشین از آستان گیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی — بر تو میترسم عزیزا چه خواری میکنی
مرغ دلها می پرانی و نگه ربیدهی — گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی
پرده های راز را امید وزی خوش میدری — در میان می آئی و دیگر کناری میکنی
چون برانی زهد و تقوی اینهمه گل شگفند — خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی
آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند — گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی
آنچنان لشکسته پیمان که از خاطر رود — یاد خواهد بود خود شرمساری میکنی
بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست — صاحبان جان و دل را هیچکاری میکنی
می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست — خوش نشینی با رقیبان و گدازی میکنی
میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره ها — فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری بر زبانت بجود آید هر زمان
بجودانت را اگر گاہے شکاری میکنی

خواهم از حق بهر دعا سوزی
نفس گرم درد دعا سوزے

نالهٔ افسرده است میباید
درد از شعلهٔ دوا سوزے

در گلستان ما شرر شبنم
اخگر غنچه در صبا سوزے

کاش بیگانه گرم میگردید
گروه بیهوده آشنا سوزے

آبرو می رود بباد مباد
آتش باده و حیا سوزے

جرعه ساقی نریخت جز بر رند
ذوق وارو پارسا سوزے

از برای فتیلهٔ داغش
زاهد شهر ورد وا سوزے

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد ز شه گدا سوزے

تا رگت را باد مغفر کارے
گر میسر نیست معجز کارے

دیدهٔ بر جنبش مژگان مدوز
زخم بر رگهای نشتر کاری

کشتی صبر و سکون را میدهم
هر زمان از موج لنگر کاری

دل بداغ از گرم خونان میشود
سینه را باد ابا خنگر کاری

قیمتی گردیم چون آمد بکار
خنجرت میخواست جوهر کاری

دل بحسرت چند گویم رحم رحم
غمزه را دستور خنجر کاری

روز سر از سایه سرو بلند
باغ و بستان را صنوبر کارے

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را گرد افسر کارے

بچندی شکرستانی به بخشے — خرامی جلوه را جانی به بخشی

صبا دیگر به سنبل ورنه بخشد — اگر از طرهٔ ریحانی به بخشی

تواند دل به چنگ غمزه شد تیغ — گرش از غمزه خفتانی به بخشی

مرا گرد سر آن طره گردان — اگر خواهی پریشانی به بخشی

بظاهر بوسه بخشی از تو دور است — مگر از خویش پنهانی به بخشی

نشد روزی که تا بشامت پیش — بدستم طرف دامانی به بخشی

لب گاهے که آید در خیالم — گناه زخم دندانی به بخشی

چنین خندد اگر لعل تو بر من — زهر اشکم بدخشانی به بخشی

تنزل از خرد تا کے ظهوری — جنون را کاش طغیانی به بخشی

آگهی عمرا از حال خود چه غافل میشوی — کو ملاقیها به تقصیرات قائل میشوے

کسنه بطلان خود به فروش و عشق نو بجر — در بطالت مگذران اوقات عاطل میشوے

در رمت اهل دل از دون همتها نیستی — نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی

باش از زندان ها ربع خدمت میخانه کن — خانقه منشین که از شیخان کامل میشوی

کشتی جانها بموج عشق دریا میشود — کو همی گرد ابی طوفان ساحل میشوے

ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست — میشوی خوش بی نمک گاهی که غافل میشوے

میکنی عید بشارت میدهم اما کمست — اینکه صد ره هر زمان قربان قاتل میشوے

خام میانی جنون از گرمی مجنون مپرس — داستان کوهکن مشنو که کاهل میشوے

عمر رفت و صورت کار تماشا بر نکرد
یکطرف بنشین ظهوری چند حاصل میشود

بهار باغها از لاله زردی — پناه داغها از شعله خوئی
زچین آرند مشک اما برد باد — بچین از چین موی مشکبوئی
برابر آمدش آئینه از شرم — نگردد آب آهن سخت روئی
چو زخم مرحمی از تیغ او دور — زجیب عاشقان چاک رفوئی
بنازم خرقه خود را نیالود — عبث گو کرده با شم خرقه شوئی
سخن خواهد که شیرینی شود صرف — اگر گاهی زند بر تلخ گوئی
ازان مستم که در خمخانه می — کند گردون مینائی سبوئی
ندارد گرچه لخت سینه دارد — جگر مستانی و درداغ جوئی

ظهوری را بعشق خود برویان
برون آورده ام از زشت خوئی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی — خویش بخون تو به خود تیز میکنی
بیمار گشت چشم تو دوشمنان ببین — از دوستان برای چه پرهیز میکنی
در صیدگاه غمزه رنگین سنان خود — فتراک طره های دلاویز میکنی
در گردنم بگو تو برخاستن نشست — در افتنم به بیهده انگیز میکنی
در چشم آفتاب رگ و ریشه به شمرد — چشمی که در نظاره خود تیز میکنی
انیست اگر غم تو دگر شب نشین آه — خوش گریها ز شوق سحر خیز میکنی
برگرد گاردیدن و سر شار صورتی — از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

دل نازکست ز سنگ گران تیز بیستون
بودی نخاله گو می دم از بدخشنه روی

ای عشق ظلم در حق پرویز میکنی
خود را وفیقه بیخ و سخن تیز میکنی

گلگون گریهٔ تو ظهوری چه رنگیست
در تیز کردنش مژه مهمیز میکنی

کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی — بو و خوش فرسوده شد خواهم کنون جان نوی
دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال — عشق آمد شد طبیب من بدرمان نوی
تیر بیدادش ترازد گشت در مغز جگر — دل براحت سنجی آورد ست میزان نوی
دیدها بر خویش و درم چون کرد از نقاب — در تماشاگاه او دیدند حیران نوی
سالکان راه در فرمودگی افتاده اند — هست راه کعبهٔ ما را بیابان نوی
اعتقاد کهنه را نهمند قدری آنقدر — در شمار عشق بت میباید ایمان نوی
بر در ایشان همه دریوزهٔ جان میکنم — عید رویان هر زمان خواهند قربان نوی
طرهٔ اکنون میزند بر پیچ و بر تابست دل — از کهن آسودگان دیدم پریشان نوی
میتواند شعلهٔ آهم پر پروانه شد — گوسمندر تا بگیرم اجگرستان نوی

شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من
یاد گیرم از خموشان طرز افغان نوی

نوبهار آمد جنون دارد دگر جان نوی — سال نو گردید آورد دست فرمان نوی
همکشان خوی محبت خانهٔ خود کرده اند — داشتم در بوستان دی روز زندان نوی
گفته داغم خونچکان دانمست لعل آتشین — در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی
از کهن سودا بنالم می شناسم مشتری — بسته دل آئین بجنبش مهرگان نوی

آشنایان قدیمی گشته اند از عمر سیر
آری از بیگانگان آورده مهمان نوی

کهنه تر شد وعدهٔ وصلش بعهد سادگی
ما همان هر روز میگیریم پیمان نوی

در تخیل کاوکاو سخت رسوا کرده ایم
گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی

نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را
تا که آید در بدن گوئی گریبان نوی

آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد
میکند خون در پیم هر روز درمان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد
میکنم ز سینه از داغش چراغان نوی

بازار روانکس که کشاد از تو دکانی
بر مایهٔ سودت دو جهان ست زیانی

از خیل ملائک نشدی جان تماشا
میداد اگر نرگس مستان تو شانی

چشمت که دلم تودهٔ تیر نگه اوست
از سرمه بره کرده سیه توز کمانی

هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم
آسائش مریم ز نفس دست فشانی

وقت است اگر عقل کند غاشیه داری
نگذاشته در دست کسی عشق عنانی

در جیب دریدن مرد شوق ضرورست
خوش آنکه به مهتاب کشیدست کتانی

همت کمر سعی چنان چست نه بسته است
هر پیر گدائی نه شود شاه جوانی

خالی شده لبهای من از لابه که شاید
در گنج لبی بر کنم از بوسه دهانی

ماه استره است ابرهٔ خورشید بنازم
مشاطهٔ او خواهد اگر آئینه دانی

در روزه زهی عشرت روزه و صبوحی
با پیر مغان خوش گذرانم رمضانی

با ماست چو ماه دل فریبی
گوئی که دوپاره گشت سیبی

گردیده علم بجا که رستی
جستم ز نهال خامه زیبی

فرق من و پای تا شکیبان
دریوزه کنم مگر شکیبی

در راه روی میان پری هست ‌‌ ‌‌ دارند مجردان اریبی

غارت زده گروگشت بتجرید ‌‌ ‌‌ امید که برخورد کسیبی

خوش تاله وای وای پس ماند ‌‌ ‌‌ از شحنه دور رو کو سفینے

وصل تو به بخت من محالست ‌‌ ‌‌ داوست ظهوریم فریبی

نشو و تر تره تا سزد سوری ‌‌ ‌‌ نیستم برده از در دوری

گه نرمی بو زجان کندن ‌‌ ‌‌ نتوان تافت پنجه صوری

چیست بهتر برای برمشان ‌‌ ‌‌ روشنست اینکه دیده کوری

حسرت آرزو همه بُردند ‌‌ ‌‌ کشته هرجا که سینه ام گوری

ناله زار بر سر سیل است ‌‌ ‌‌ گریه زار کرده خوش زوری

کو فریدون که تالد و تازد ‌‌ ‌‌ از ظهوری بزور کو گوری

چه صرفه مدعیان را ز ما جدا سیری ‌‌ ‌‌ تمام گشت سخن زار مدعا سیری

کدام سرو که در سایه اش گیاهی نیست ‌‌ ‌‌ کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری

بپای مرحمتش چند بار آوردم ‌‌ ‌‌ زفت بر سر دشنام از دعا سیری

مباد رابطهٔ شکر جوز قطع شود ‌‌ ‌‌ سنا و تیغ بکف مرغ را نوا سیری

بمیهمانی من خوان فگنده در دولے ‌‌ ‌‌ هنوز گرسنه چشمست از وفا سیری

هنوز صحبت بیگانه ناگوارا نیست ‌‌ ‌‌ زعم خورده نشده سر ز آسیا سیری

ز ریزه خواری دندان بصدق مینالم ‌‌ ‌‌ بخوان زهد نمیباشد از ریا سیری

سبوکشان اگرش بس کنند وای برو ‌‌ ‌‌ خدا به شیخ دهد زود از دوا سیری

پری بیاز که افشاندنی بر و بندم ‌‌ ‌‌ کدام صبح کشد مرغ را نوا سیری

مس تو زر نشود جز بجوش کوزهٔ فقر
نصیحت ست ظهوری ز کیمیا گرے

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که دیوان فصاحت بنیان بلاغت توامان اعنی کلام نضارت التضام مجمع کمالات صوری و معنوی شاهنشاه اقلیم معنی استاذ الاساتذ ملک الشعر ملا نور الدین ظهوری ترشیزی که در نظافت لفظی و لطافت معنوی نادر و نظیر خود خود است و ازین سبق چند بار در مطبع منشی نولکشور موسوم باوده اخبار واقع بلدهٔ لکهنو حلیه طبع در بر کشیده بود اکنون بصد حسن و خوبے در مطبع منشی نولکشور واقع شهر کانپور بسر پرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه دسمبر ۱۸۹۵ء بار اول از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید۔

قطعات تاریخات طبع

از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

خوب این دیوان مولانا ظهوری طبع شد بهر تاریخ مسیحی از دو نور ذوق دل دیوان ظهوری سخنور حالا عاقل تاریخ سال طبعش گفتم از نجسه بلاغت ظهورے سال طبعش نوشت عاقل	ولہ ایضاً هجری بطور رباعی	هست هر یک صفحه‌اش از گل مضمون چمن ز و رقم عاقل چه نظم از مالک ملک سخن شد طبع عجیب خوشنما نام خدا ۱۸۹۵ء نظم زیبا گران بها و زیبا این هست چه جانفزای نظمے ۱۳۱۵ھ زیبا و گران بهائے نظمے ۱۳۱۵ھ

از مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بفضل خالق رب قدیرے شده مطبوع دیوان ظهورے	بفرمان امیر دستگیرے بصرف دولت و مال کثیرے

یہ دیوان ظہوری مطبع منشی نولکشور کانپور میں بماہ دسمبر ۱۸۹۵ء پہلی مرتبہ چھپا۔

خواجہ بختیار کاکی اوشی قدس سرہ کی تصنیفات سے نایاب ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - ایک ہما صفت دیوان محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر

دیوان غنی مصنفہ مُلا محمد طاہر غنی

دیوان مہتاب از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب

دیوان موزون من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب

دیوان صائب مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی منشی شاعر یادگار زمانہ متاخرین

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی ردیف وار

جوہر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے

دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی مشہور کلام اہل زبان ہے

دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید مبتدی اطفال

خیال بیخودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم بیخود تخلص سے۔

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مولفہ مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔

تذکرۂ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی بیدل مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیائے اکرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

تذکرۂ گلشن بیخار - از نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعرای متقدمین ہے

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی چھمن لال صاحب بہجت تخلص

دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ کہ شعرای نامی آفاق سے ہو۔

رُباعیات عمر خیام - یہ رُباعیات مثل دواوین اور اُستادون کے کلام کی بہت مستند ہے جدید طبع ہوئی

اختراع جدید - صنائع شعری از رای کشن کمار صاحب۔

کُلیات و دواوین و واسوخت اُردو

کُلیات انشا اللہ خان - یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشا اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے بڑی نامی شاعرون سے تھے۔

کلیات نساخ - اس مجموعہ مین رسائل ذیل ہین شاہد عشرت سخن شعر اشعار نساخ مرغوب دل دفتر بے مثال گنج تواریخ چشمہ فیض قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ وجہ ایجاد زبان ریختہ